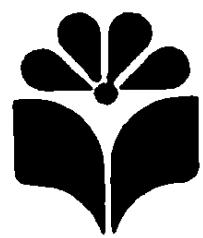


عامل انسانی

گراهام گرین
احمد میرعلیی





شَرْجَان

عامل انسانی

گراهام گرین

ترجمه احمد میر علائی

چاپ دوم

نشر رضا

تهران، ۱۳۶۹

این اثر ترجمه ایست از:
The Human Factor
Published by arrangement with:
Simon and Schuster, Inc. 1983

چاپ اول: ۱۳۷۲

چاپ دوم: ۱۳۷۹

قیمت: ۱۱۰۰ نسخه

چاپ: چاپگاه مدد

حق چاپ برای شرکت نشر رضا محفوظ است

رمانی که بر زندگی در هر سازمان مخفی مبتنی باشد باید الزاماً حاوی مقدار زیادی تخیل باشد، زیرا هر توصیف واقعگرایانه حتّماً با یکی از تبصره‌ها یا مواد قانون حفاظت اسرار دولتی تعارض پیدا می‌کند. عملیات عمورموس^۱ تمام‌اً محصول تخیل نویسنده است (و امیدوارم این چنین باقی بماند)، همچنانکه همه شخصیت‌ها، چه انگلیسی و افریقایی، چه روسی یا لهستانی چنین‌اند. با این‌همه، با هانس کریستین آندرسن، نویسنده خردمندی که او نیز به تخیل می‌پرداخت هم‌��ا می‌شویم که «افسانه‌های تخیلی ما از واقعیت مایه می‌گیرند.»

تقديم به خواهرم الزيارت دنيس^۱
كه نمى تواند منکر کمى مسئولیت شود.

1) Elisabeth Dennys

فقط این را می‌دانم که آنکه پیوندی می‌بیند
 از سنت رفته است. جرئت‌نمای فاد
 به روحش وارد شده است.

جوزف کتراد

بخش اول

فصل یک

کاسل^۱، از بیش از سی سال پیش، که به عنوان کارمندی جوان به دستگاه پیوسته بود، ناها را در میخانه‌ای پشت خیابان سینت جیمز^۲، نه چندان دور از اداره، صرف می‌کرد. وقتی از او می‌پرسیدند چرا آنجا ناها را می‌خورد، به کیفیت عالی سوسیسها اشاره می‌کرد، شاید آبجوی دیگری را بر آبجوی واتنی^۳ ترجیح می‌داد، اما کیفیت سوسیسها آن را جبران می‌کرد. همیشه آماده بود تا راجع به اعمال خود، حتی معصومانه‌ترین آنها، شرح و توضیح دهد، و همیشه بسیار وقت‌شناس بود.

از این رو سر ساعت یک آماده رفتن بود. آرتور دیویس^۴، معاون او، که در همان اتاق با او کار می‌کرد، سر ساعت دوازده برای ناها می‌رفت و مطابق قرار— و نه در عمل— می‌بایست پس از یک ساعت برگردد. روشن بود که در صورت وصول تلگرافی فوری، همیشه دیویس یا خود او می‌باید حاضر باشند تا نسخه کشف رمز شده را دریافت کنند، اما هر دو خوب می‌دانستند که در آن قسمت خاص از اداره آنها، هیچ چیز هیچ وقت واقعاً فوریت نداشت. تفاوت وقت میان انگلستان و بخش‌های گوناگون شرق و جنوب افریقا، که آن دو مسئول آن بودند، معمولاً زیاد بود— حتی در مورد ژوهانسبورگ این تفاوت اندکی بیش از یک ساعت بود— پس بیرون از اداره آنها کسی نگران تأخیر در تحويل پیام نبود؛ دیویس معمولاً می‌گفت که هر چقدر چین و روسیه، از آدیس آبابا تا

کونا کری^۶ سفارت باز کنند یا هر چقدر کوبانی آنجا پا به خشکی گذارند، سرنوشت جهان هرگز در قاره تحت مسؤولیت آنان تعیین نخواهد شد. کاسل برای دیویس یادداشتی نوشت: «اگر زنیر به شماره ۱۷۲۲ پاسخ داد نسخه هایی به خزانه داری وزارت خارجه بفرست.» به ساعت خود نگاه کرد. دیویس ده دقیقه دیر کرده بود.

کاسل به بستن کیف خود پرداخت— یادداشتی را در آن گذاشت، حاوی آنچه قرار بود از پنیرفروشی خیابان جرمین^۵ برای همسرش بخرد و هدیه ای برای پرسش که آن روز صبح با او بدرفتاری کرده بود (دو بسته مالتز)^۷، و یک کتاب، کلاریسا هارلو^۸، که نتوانسته بود پیش از فصل ۷۹ جلد اول آن را بخواند. وقتی صدای بسته شدن در آسانسور و صدای پای دیویس را در راه روشنید از آتاق خود بیرون آمد. یازده دقیقه از وقت او برای خوردن سوسیس کم شده بود. برخلاف دیویس، او همیشه سر وقت برمی گشت. این یکی از محاسن پیری بود. خل بار یهای آرتور دیویس در آن اداره آرام او را انگشت نما کرده بود. حالا می شد او را دید که از آن سوی راهروی دراز سفید پیش می آمد، طوری لباس پوشیده بود که گویی از تعطیلات آخر هفته در بیرون شهر، یا شاید از جایگاه عمومی میدان اسبدوانی، برمی گردد. کت اسپرت سبز رنگ پشمی پوشیده بود و دستمال ارغوانی خالداری را بر جیب روی سینه به نمایش می گذاشت: به نظر می رسید به نحوی با اسب و اسب سواری ارتباط داشته باشد. اما همچون هنر پیشه ای بود که نقش اشتباہی گرفته باشد: معمولاً وقتی سعی می کرد مطابق با لباس خود نقش بازی کند، گند کار را در می آورد. همان طور که در لندن چنان به نظر می رسید که از خارج شهر آمده است، وقتی خارج شهر به دیدار کاسل می رفت بدون شک جهانگردی شهری بود.

دیویس با نیشخند گناهکارانه خود گفت: «طبق معمول درست سر وقت آمد.»

کاسل که گویی برای انتقادی به زبان نیاورده معدتر می خواست گفت:

5) Conakry 6) Jermyn Street 7) Maltesers

Samuel (۱۷۴۷-۱۸۴۸) رمان معلوی به قلم ساموئل ریچاردسون Clarissa Hartowe (۸)

«ساعت من همیشه کمی جلو است. فکر می کنم مربوط به وسایل و دلواپسی من باشد.»

دیویس پرسید: «طبق معمول اسناد سری را قاچاق می کنی؟»، و بسکسرانه تظاهر کرد که می خواهد کیف کاسل را بقاپد. نفس بی خوشی داشت: به شراب پورت معتاد بود.

«آه، همه آنها را گذاشتم توبفوشی. تو می توانی از طرفهای مرمر خود پول بهتری بگیری.»

«لطف داری، حتماً می گیرم.»

«وانگهی تو عزب هستی. بیشتر از یک مرد زندار به پول احتیاج داری مخارج زندگی من نصف تو است.»

دیویس گفت: «آه، امان از آن پس مانده های نفرت انگیز، همان تکه گوشت که دوباره چرخ شده و به شکل کلوچه گوشتی یا کله گنجشکی در آمده. واقعاً می ارزد؟ مرد متاهل حتی وسع خرید پورت خوب را هم ندارد.» به درون اتاق مشترکشان رفت و زنگ زد تا سینتیا بیاید. دو سال می شد که دیویس سعی می کرد سینتیا را سر لطف بیاورد، اما دختر تیمسار به دنبال شکار بزرگتری بود. با این همه، دیویس مایوس نشده بود: توضیح می داد که همیشه داشتن ماجرای عاشقانه در درون اداره مطمئن تر است — امنیت اداره را به خطر نمی اندازد، اما کاسل می دانست که دیویس تا چه حد دلباخته سینتیاست. میل شدیدی به تأهل و در عین حال حالت تدافعی مطابقه آمیز مردان مجرد را داشت. یک بار کامل، در آپارتمانی که شریکی با دو کارمند اداره حفاظت محیط زیست داشت، در طبقه دوم یک عتیقه فروشی، نه چندان دور از هتل کلاریج^۹ — در مرکز شهر و در ناحیه یک غربی، از او دیدن کرده بود.

در اتاق نشیمنی ریخته و پاشیده، آنجا که مجالاتی مربوط به سلیمانی گوناگون — نیو استیتزمن^{۱۰}، پنت هاوس^{۱۱}، و نیچر^{۱۲} — بر نیمکت پراکنده بود و لیوانهای باقیمانده از ضیافت آدم دیگری به گوشه های اتاق رانده شده بود تا زن

9) Claridge's

10) New Statesman

11) Penthouse

12) Nature

خدمتکار آنها را پیدا کند، دیویس به کاسل توصیه کرده بود: «تو باید خودت را بیشتر به ما نزدیک کنی.»

کاسل گفته بود: «تو خیلی سخوب می‌دانی که چقدر به ما می‌دهند، و من متاهلم.»

«چه اشتباه بزرگی.»

کاسل گفته بود: «نه در مورد من، من زنم را دوست دارم.»
دیویس ادامه داده بود: «و البته آن حرامزاده کوچولو هم هست. پول من که هم به بچه و هم به پورت نمی‌رسد.»

«اتفاقاً من آن حرامزاده کوچولو را هم دوست دارم.»

کاسل می‌خواست از چهار پله سنگی پایین بیاید و به میدان پیکادلی^{۱۳} پا بگذارد که دربان به او گفت: «مرتیپ تاملینسون^{۱۴} می‌خواهد شما را ببینند، قربان.»

«مرتیپ تاملینسون؟»

«بله. در اتاق الف ۰.۳

کاسل فقط یک بار مرتیپ تاملینسون را دیده بود، سالها پیش از این، تعداد سالها آنقدر زیاد بود که حوصله نداشت آنها را بشمارد، همان روزی که شاغل شده بود— همان روز که سوگند نامه حفظ انصار دولتی را امضاء کرده بود، زمانیکه بایست افسر جزء بوده باشد، اگر اصلاً دوره افسری را طی کرده بود— تمام آنچه از او به یاد داشت سبیل کوچک سیاهی بود که چون شینی پرنده ناشناسی فراز مزرعه‌ای از کاغذ آب خشک کن در پرواز بود، کاغذهایی که شاید، به دلائل امنیتی، کاملاً خالی و سفید بودند. نقش امضاء او پس از آنکه سوگند نامه را امضاء کرده بود تنها لکه بر سطح آن بود، و آن صفحه مسلماً ریز ریز می‌شد و به کوره آشغال سوزی فرستاده می‌شد. ماجراهی در یغوس^{۱۵} در حدود یک قرن پیش مخاطرات سبد کاغذ باطله را نشان داده بود.

قربان وقتی دید تزدیک است کاسل راه اشتباهی برود به او یادآوری کرد:
«پایین راه رو طرف چپ، قربان.»

سرتیپ تاملینسون با صدای بلند گفت: «بفرمایید کاسل، بفرمایید.» سبیل او اکنون به حفیتی کاغذ آب خشک کن بود، و طی گذشت سالیان شکم برآورده‌ای پیدا کرده بود که زیر جلیقه‌ای هشت دکمه پنهان بود— فقط درجه مشکوک او ثابت مانده بود. هیچ کس نمی‌دانست که قبلًا به چه هنگی— اگر چنین هنگی اصلاً وجود داشته— وابسته بوده است، زیرا همه القاب نظامی در این ساختمان اندکی مشکوک به نظر می‌رسیدند. عناوین شاید فقط بخشی از پوشش کلی بودند. گفت: «فکر نمی‌کنم سرهنگ دین تری^{۱۶} را بشناسید.» «نه. فکر نمی‌کنم... خوشوقتم.»

دین تری، به رغم لباس تیره مرتب و صورت دراز و باریک خود باقع بیش از دیویس، مرد ورزش و شکار به نظر می‌رسید. اگر در نظر اول چنین می‌نمود که دیویس با محیط شرط بندی روی اسب آشنا باشد، دین تری بدون تردید با شکارگاههای خصوصی اعیانی یا با شکارگاه کبک آشنا بود. کاسل از کشیدن طرحهای ذهنی برق آسا از همکاران خود لذت می‌برد: گاه می‌شد که این طرحها را بر کاغذ می‌آورد.

دین تری گفت: «فکر می‌کنم بکی از عموزادگان شما را در کالج کور پوس^{۱۷} می‌شناختم.» دلپذیر حرف می‌زد، اما کمی شتابزده به نظر می‌رسید؛ احتمالاً می‌خواست در ایستگاه کنیگز کراس^{۱۸} سوار قطار شمال شود. سرتیپ تاملینسون توضیح داد: «سرهنگ دین تری جاروی جدید ما هستند،» و کاسل دید که چگونه دین تری از این توصیف جا خورد. «مسئولیت حفاظت اداره را از مردیت^{۱۹} تحویل گرفته‌اند. اما فکر نمی‌کنم هیچ وقت مردیت را دیده باشید.»

کاسل به دین تری گفت: «گمانم مقصدتان پسر عمومیم راجر^{۲۰} باشد. سالهاست او را ندیده‌ام. در ادبیات کهن لیسانس درجه یک گرفت. گویا حالا در خزانه‌داری باشد.»

سرتیپ تاملینسون من من کنان به صحبت ادامه داد، دقیقاً طول موج صدای

16) Colonel Dainty

17) Corpus

18) King's Cross

19) Meredith

20) Roger

خود را حفظ می کرد: «تشکیلات اینجا را برای سرهنگ دین تری شرح می دادم.»
دین تری گفت: «من حقوق می خواندم. به زحمت درجه دو گرفتم. گویا
شما تاریخ خوانده اید.»

«بله. به زحمت درجه سه گرفتم.»

«در کالج؟»

«بله.»

تاملینسون گفت: «برای سرهنگ دین تری شرح داده ام که فقط شما و
دیویس با تلگرافهای خیلی سری مربوط به قسمت ۶ الف سرو کار دارید.»
«اگر بتوان چیزی را در قسمت ما خیلی سری خواند، البته واتسون^{۲۱} هم آنها
را می بیند.»

دین تری با لحنی که حاکی از مختصری تحقیر بود، پرسید: «دیویس— از
دانشگاه ردینگ^{۲۲} است، مگر نه؟»

«می بینم که تکلیف شب خود را خوب یاد گرفته اید.»

«راستش را بخواهید همین حالا با خود دیویس حرف زدم.»

«پس برای همین بود که وقت ناهارش ده دقیقه بیشتر طول کشید.»

تبسم دین تری به سر گشودن دردنگ زخمی می مانست. لبها بسیار سرخی
داشت، و این لبها در دو گوشه به زحمت باز می شدند. گفت: «در باره شما با
دیویس حرف زدم، پس حالا با شما در باره دیویس حرف می زنم. این باز روسی
علنی است. باید جاروی جدید را ببخشید،» و چنانکه گویی میان استعاره ها
گیج شده باشد اضافه کرد: «باید سرنخها دستم بیايد. البته— به رغم اعتمادی
که به هر دوی شما داریم— مجبوریم مته به خشخاش بگذاریم. راستی، شما را
که در جریان نگذاشت؟»

«نه. اما از کجا حرف مرا باور می کنید؟ شاید دستمان یکی باشد.»

زخم دوباره اندکی باز شد و محکم بسته شد.

«گمانم از لحاظ سیاسی کمی طرف چپ باشد. اینطور نیست؟»

«عضو حزب کارگر است. فکر می کنم خودش به شما گفته باشد.»

دین تری گفت: «البته هیچ اشکالی ندارد، و شما...؟»
«امن توی سیاست نیستم. فکر می کنم دیویس این را هم به شما گفته باشد.»

«اما بگمانم گاهی رای می دهید؟»

«گمانم از جنگ تا بحال رای نداده باشم. مسائل سیاسی این روزها اغلب به نظرم - خوب، کمی آبکی می رساند.»

دین تری با لحنی مخالف گفت: «دیدگاه جالبی است.» کاسل متوجه شد که این بار گفتن حقیقت اشتباه بوده است، با این همه همیشه حقیقت را بجز در موارد بسیار مهم، ترجیح می داد. حقیقت را می شد از دو سو بررسی کرد. دین تری به ساعت خود نگاه کرد. «زیاد معطلتان نمی کنم. باید در کینگز کراس سوار قطاری شوم.»

«شکار آخر هفته؟»

«بله. از کجا فهمیلید؟»

کاسل گفت: «از راه شهود،» و باز از گفته خود پشیمان شد. همیشه امن تر بود که آدم توی چشم نخورد. مواردی پیش می آمد، و با هر سال که بر سرنش افزوده می شد این موارد بیشتر می شد، که اگر مثلاً دیگران رو یا ایراد خطابه ای پر سروصدا در جلسه بین المجالس را داشتند، او به عکس آرزو می کرد که آدمی معمولی در میان جمع باشد.

«حتماً جعبه تفنگ مرا دم در دیدید؟»

کاسل، که تا آن هنگام آن را ندیده بود، گفت: «بله. سرنخ را به دست داد.» خوشحال بود که دین تری خاطر جمیع به نظر می رسید.

دین تری توضیح داد: «می دانید که هیچ غرض شخصی در این کارها نیست. یک بازرسی صرفاً عادی است. قانون و قاعده ها آنقدر زیادند که گاه از بعضی از آنها غفلت می شود. این طبیعت بشری است. مثلاً قانونی که می گویند نباید کار اداری را از اداره بیرون برد...»

نگاه معنی داری به کیف کاسل کرد. یک نفر افسر و نجیب زاده فوزا با شوخی ساده ای آن را برای تفتش باز می کرد. اما کاسل نه افسر بود و به هر گز

خودش را نجیب‌زاده به حساب می‌آورد. می‌خواست بینند جاروی چدید تا کجای زیر میز را اجازه داشت برو بد. گفت: «من که به خانه نمی‌روم. فقط برای ناهار می‌روم.»

دین تری دست خود را به طرف کیف دراز کرد و گفت: «لطفاً، اجازه می‌دهید که...؟ از دیویس هم همین خواهش را کردم.» کامل گفت: «وقتی دیویس را دیدم، کیف نداشت.» دین تری از اشتباه خود سرخ شد. کامل مطمئن بود که اگر تیر او هم خطأ رفته بود، همین قدر خجالت می‌کشید. دین تری گفت: «آه، حتماً آن یک نفر دیگر بوده است. نامش را فراموش کرده‌ام.» سرتیپ اشاره کرد: «واتسون؟» «بله، واتسون.»

«پس از رئیس ما هم بازجویی کرده‌اید؟» دین تری گفت: «گفتم که منه به خشخاش می‌گذاریم.» کامل کیف خود را باز کرد. یک نسخه روزنامه برکهاسته گازت^{۲۳} را بیرون آورد.

دین تری پرسید: «این چیست؟» «روزنامه محل سکونت من. می‌خواستم آن را سر ناهار بخوانم.» «آه بله، البته. فراموش کرده بودم. در جانی کاملاً دور افتاده زنده‌گی می‌کنید. کمی ناراحت کننده نیست؟» «با قطار از یک ساعت کمتر است. احتیاج به یک خانه و یک باعچه دارم. می‌دانید، من یک بچه دارم— و یک سگ. این هر دو را نمی‌شود در آپارتمان نگه داشت. در در در دارد.»

«می‌بینم که رمان کلاریسا هارلو را می‌خوانید؟ آن را دوست دارید؟» «تا اینجا، بله. اما چهارجلد دیگر هم هست.» «این چیست؟»

«سیاهه چیزهایی که باید یادم باشد.»

«یادتاز باشد؟»

کاسل توضیح داد: «فهرست خرید من.» زیر نشانی چاپی خانه اش، شماره ۱۲۹ کینگز روود^{۲۴}، نوشته بود: «دو بسته مالتز. نیم پاؤند چائی ارل گرفت^{۲۵}. پنیر - ونزای دیل^{۲۶} یا دابل گلاستر^{۲۷}? خمیر زیش یاردلی.»

«مالتز دیل چیست؟»

« نوعی شکلات است. باید آن را بچشید. خوشمزه است. به نظر من لذت‌کشی کات بهتر است.»

دین تری گفت: «فکر می کنید به کار خانم میزبان من بباید؟ می خواهم چیزی کسی خلاف عرق برای او ببرم.» به بساعت خود نگاه کرد. «شاید بتوانم در بان را بفرستم - وقت هست. آنها را از کجا می خرید؟»

«می تواند آن را از مغازه ای. بی. سی. در استرالند^{۲۸} بخرد.»

دین تری پرسید: «ای. بی. سی؟»

«شرکت نان پنکی.»^{۲۹}

«نان پنکی... جل الخالق...؟ خوب، وقت نیست که به آن پردازیم. مطمئن اید که آنها - به کار من می خورند؟»

«البته سلیقه ها متفاوتند.»

«مغازه فورتنوم^{۳۰} در یک قدمی اینجاست.»

«آنها را آنجا نمی فروشنند. خیلی ارزانند.»

«نمی خواهم فکر کنند خست به خرج داده ام.»

«پس مقدار آن را زیاد کنید. بگویید سه پاؤند بخرد.»

«راستی اسمش چه بود؟ شاید بهتر باشد که خود شما وقتی بیرون می روید به او بگویید.»

«پس باز پرسی من تمام شد؟ قبول شدم؟»

«آه بله، بله. به شما که گفتم فقط تشریفات است، کاسل.»

«شکار خوش بگذرد.»

24) King's Road

25) Earl Grey

26) Wensleydale

27) Double Gloucester

28) ABC.

29) Strand

30) Acreated Bread Company

31) Fortnum's

«خیلی مشکرم.»

کامل پیغام را به دربان داد. «گفتید سه پاؤند؟»
«بله.»

«سه پاؤند ما مالترز!»
«بله.»

«باید یک وانت بردارم؟»

دربان معاون خود را، که سرگرم خواندن یک مجله دخترانه بود، صدا زد و
گفت: «سه پاؤند ما مالترز برای سرهنگ دین تری.»

مرد پس از یک حساب سرانگشتی گفت: «یعنی حدود صد و بیست بسته.»
کامل گفت: «نه، نه. این خبرها هم نیست. گمانم مقصودشان سه پاؤند
وزن باشد.»

آنها را با محاسبه‌هایشان تنها گذاشت. پائزده دقیقه دیرتر به میخانه رسید و
کسی جای او را در زاویه مألف اشغال کرده بود. غذا و آبجو را به سرعت خورد و
حساب کرد که سه دقیقه صرفه جویی کرده است. سپس خمیریش یاردلی را از
دواخانه بازار سر پوشیده سینت جیمز خرید، و چای ارل گری را از مغازه
جکسون^{۳۲}، و برای صرفه جویی در وقت یک بسته پنیر دایل گلاستر هم از
همانجا خرید، هر چند همیشه برای خرید پنیر به پنیرفروشی خیابان جرمین
می‌رفت، و مالترزها مانند که قصد داشت از ای.بی.سی. بخرد، اما وقتی به آنجا
رسید تمام شده بود— شاگرد مغازه به او گفت که سفارشی غیرمنتظره داشته‌اند—
و مجبور شد به جای آن کیت کات بخرد. وقتی باز به دیویس پوست فقط سه
دقیقه دیر کرده بود.

گفت: «تو به من نگفتی بازرسی می‌کنند.»
«سوگند رازداری خورده بودم. مگر چیزی از تو گرفتند؟»
«نه دقیقاً.»

«از من گرفتند. پرسیدند چه در جیب بارانی دارم. گزارش ۵۹۸۰۰ را
داشتم. می‌خواستم آن را دوباره سر ناهار بخوانم.»

«چی گفت؟»

«او، با یک اختهار گذاشت بروم. گفت قانونها برای آن وضع شده‌اند تا رعایت شوند. فکرش را بکن آن مرد که بليک^{۳۳} (از چه چيزی می‌خواست فرار کند؟) برای چهل سال از مالیات بر درآمد، فشار بر روشنفکران و مسئولیت رها شد، و حالا این ما هستیم که ناوان آن را پس می‌دهیم.»

کاسل گفت: «سرهنگ دین تری خیلی سختگیر نبود. یکی از عموزادگان مرا از کالج کورپوس می‌شناخت. این چیزها مسئله را کمی تغییر می‌دهد.»

^{۳۳} Blake: جاسوس روسی که در دهه ۱۹۶۰ دستگیر شد اما چندی بعد موفق شد به کمک روسها از زندان و از انگلستان پُرپُزد. — م.

فصل دو

کامل معمولاً موفق می شد در یوستون^۱ سوار قطار ساعت شش و نیم شود. با این کار دقیقاً سر ساعت هفت و دوازده دقیقه به برکها مسند می رسد. دو چرخه اش در ایستگاه منتظر او بود - سالهای زیادی بود که مأمور در یافت بلیط ایستگاه را می شناخت و همیشه دو چرخه خود را به دست او می سپرد. سپس برای آنکه ورزش کرده باشد، سوار بر دو چرخه راه درازتر را از روی پل کانال، از کنار مدرسه تندور^۲، در طول های استریت^۳، از کنار کلیسای سنگ خارای خاکستری رنگ که کلاه خود یکی از جنگجویان صلیبی در آنجا نگاهداری می شد، و بعد تا بالای بلندی چیلتزنز^۴ به جانب خانه کوچک به خانه بغلی چسبیده خود در کینگرود^۵ می پسورد. اگر از لندن تلفن اضطراری نکرده بود همیشه، ساعت هفت و نیم به خانه می رسد. همین قدر فرصت داشت که به پسر شب به خیر بگوید و پیش از شام سر ساعت هشت یکی دو جام ویسکی بزند.

در مشاغل غریب هر آنچه به عادیات روزمره تعلق داشته باشد ارزش زیادی می یابد - شاید این یکی از دلاتلی بود که، وقتی از افریقای جنوبی برگشت، تصمیم گرفت به محل تولد خود برگردد: به ترعرعه زیربیدهای مجذون، به مدرسه و ویرانه های قلعه ای که زمانی در گذشته مشهور بود و محاصره شاهزاده ژان

1) Euston 2) Tudor

3) High Street 4) Chilterns

5) King's Road

فرانسو^۶ را تاب آورده بود و چنانکه در افساهه‌ها آمده بود، چاوسر^۷ در آن مأمور رسیدگی به امور کارکنان بوده و—چه کسی می‌داند؟—شاید کاسلی از اسلاف او یکی از پیشه‌وران آن بوده است. اکنون فقط از معلومی خاکریز علف‌پوش و چند متری دیوار سنگ خارا تشکیل شده بود که رو به قرمع و خط آهن داشتند. پشت آن راه درازی بود محصور با پرچینهای کیالک و درختان بلوط اسپانیایی که از شهر بیرون می‌رفت و می‌رفت تا سرانجام به فضای باز مرتع عمومی می‌رسید. سال‌ها پیش ساکنان شهر بر سر حق چرای گله‌های خود در این مرتع جنگیده بودند، اما در قرن بیستم جای شک بود که جانوری، مگر خرگوشی یا بزی، بتواند میان بوته‌های خار و کرف و جگن خوراک مناسبی بیابد.

وقتی کاسل بچه بود هنوز بر این مرتع بقایای سنگرهای کنه‌ای دیده می‌شد که طی نخستین جنگ با آلمان به دست اعضاء اردوی کارآموزی افسران کانون و کلا در خاک رس سرخ و سخت کنده شده بود، و کلاتهای جوانی که پیش از آنکه به عنوان واحدهای متصرفه تر برای شهادت به بلژیک و فرانسه روند در آنجا تعریف می‌کردند. بدون آشنایی کامل، پرسه زدن در آنجا خطرناک بود، زیرا سنگرهای کنه را مطابق با سنگرهای اصلی دشمنان قدیمی در پیرامون ایرس^۸ چند متر گود کرده بودند، و غریبه همواره در معرض خطر سقوط و شکستگی مج‌پا بود. کودکانی که با آشنایی به محیط پیرامون خود بزرگ شده بودند آزادانه در آنجا پرسه می‌زدند، تا کم کم این خاطره به دست فراموشی سپرده می‌شد. کاسل به دلیلی هیچ گاه آن را فراموش نکرده بود و در روزهای فراغت از اداره دست سام را می‌گرفت و او را با مخفی گاههای فراموش شده و خطرهای فراوان این ناحیه آشنا می‌کرد. در کودکی بارها در این مکان در جنگهای چریکی علیه دشمنانی سهمناک شرکت کرده بود. خوب، روزهای جنگ چریکی تجدید شده بود، رویاهای روزانه با واقعیت پیوسته بودند. این چنین زندگی کردن با خاطرهای دیرپا همان احساس امنیتی را به او می‌داد که محاکومی کنه کار هنگام

6) Prince John of France

7) Geoffrey Chaucer (۱۳۴۰ - ۱۴۰۰) شاعر انگلیس. — م.

8) Ypres

بازگشت به زندانی که می‌شناشد می‌یابد. کامسل دوچرخه خود را به بالای کینگر رود راند. پس از بازگشت به انگلستان این خانه را با کمک یک شرکت وام مسکن خریده بود. به راحتی می‌توانست بهای خانه را نقد بپردازد و پول بهره را صرفه جویی کند، اما به هیچ وجه نمی‌خواست از دو آقا معلمی که در دو طرف خانه‌اش بودند متمایز جلوه کند، با حقوقی که آنان می‌گرفتند هیچ امکان صرفه جویی نبود. به همین دلیل شیشه‌رنگی نسبتاً پرزرق و برق با نقش شوالیه خندان را بر در ورودی حفظ کرده بود. از آن بدش می‌آمد و آن را با مطب دندانپزشک ربط می‌داد— چه بسیار شیشه‌های رنگی در ولایات درد و رنج صندلی دندانپزشک را از چشم اطرافیان می‌نهفت— اما باز به این دلیل که همسایه‌های او این شیشه‌ها را بر در ورودی خانه‌های خود تحمل می‌کردند، ترجیح می‌داد آن را به حال خود گذارد. آقا معلم‌های کینگر رود حامیان سرمهخت اصول زیبایی شناسی شمال اکسفورد بودند، آنجا که بسیاری از آنان با استادان راهنمای خود چای خورده بودند، و باز آنجا که، در بامبوری رود^۱، دوچرخه او، در سرمرا، زیر پله‌ها، چیز ناجوری نبود.

در خانه را یک کلید بیل^{۱۰} باز کرد. زمانی به فکر افتاده بود که یک قفل زبانه‌ای یا قفلی با جنس مخصوص از مغازه چاب^{۱۱} در خیابان سینت جیمز بخرد، اما جلو خودش را گرفته بود— همسایه‌های او از بیل راضی بودند و در سه سال گذشته هیچ سرقتی نزدیکتر از باکس مور^{۱۲} گزارش نشده بود تا این کار او را منطقی جلوه دهد. سرمرا خالی بود، اتاق نشیمن نیز، که از خلال در باز آن دیده می‌شد، خالی به نظر می‌رسید: صدایی از آشپزخانه نمی‌آمد. فوراً متوجه شد که بطری و یسکی بر بوقه کنار سیفون سودا مهیا نیست. رسم سالیان زیر پا گزارده شده بود و کامسل دلوپسی را چون نیش حشره‌ای احساس کرد، صدای زد: «سارا،» اما جوابی نیامد. کنار رف چترها، میان چارچوب در سرمرا ایستاد و با نگاه‌های خیره به صحنه آشنا نگریست، که یک عنصر ضروری— بطری و یسکی— از آن

۱۰: نام خیابانی در شمال اکسفورد که به دهکده‌ای به همین نام منتهی می‌شود. — م.

غائب بود، و نفس خود را حبس کرد. از وقتی به اینجا آمده بودند همیشه مطمئن بود که روزی سرنوشت شوم گریانگیرشان خواهد شد، و می‌دانست که وقتی این اتفاق بیفتند نباید اسیر هراس شود؛ باید به سرعت آنجا را ترک کند، بدون آنکه تلاش کند تکه‌های شکسته زندگی مشترکشان را به هم بچسباند. «آزان که در یهودیه اند باید در کوهها پناه گیرند...» به دلیلی به فکر عموزاده اش در خزانه‌داری افتاد، چنانکه گویی او طلسی بود، پای خوش یعنی خرگوشی، که می‌توانست اورا حفظ کند، و آنگاه با شنیدن صداهایی در طبقه فوقانی و صدای پای سارا که از پله‌ها پایین می‌آمد توانست دوباره نفس بکشد.

«عزیزم، صدای تو را نشنیدم. با دکتر بارکر^{۱۱} حرف می‌زدم.» دکتر بارکر پشت سر زن آمد— مردی میانه سال با لکه ماه گرفتگی ارغوانی رنگ بر گونه چپ، که لباس خاکستری رنگ خفه‌ای پوشیده بود، و دو قلم خودنویس در جیب جلو سینه داشت: یا شاید یکی از آنها چراغ قوه جیبی برای دیدن گلوی بیماران بود.

«طوری شده؟»

«سام سرخک گرفته، عزیزم.»

دکتر بارکر گفت: «خوب می‌شود، فقط اورا آرام نگاه دارید. نور زیاد به او نخورد.»

«ب. یک گیلاس و یسکی چطور ید، دکتر؟»

«نه، مشکرم. هنوز دو عیادت دیگر برایم مانده و یسکی نخورد هم برای شام دیر می‌رسم.»

«از کی سرخک گرفته؟»

«همه جا شیوه پدا کرده. دلواپس نباشد. خیلی خفیف است.»

وقتی دکتر رفت کامل همسرش را بوسید. بر موی سیاه و زبر او دست کشید؛ استخوانهای برجسته گونه او را لمس کرد. برجستگی‌های صورت او را بسان مردی نوازش کرد که مجسمه‌ای خوشتراش را که از میان کنده کاریهای بستدل چیده شده بر پله‌های هتل مخصوص سفید پوستان برگریده باشد نوازش

کند. به خود اطمینان می‌داد که آنچه را بیش از هر چیز گرامی می‌دارد هنوز سالم است. در پایان روز همیشه این احساس را داشت که سالها او را تها و بی‌دفاع گذاشته است. با این همه، هیچ کس در اینجا به خون افریقایی او اعتراضی نداشت. قانونی نبود که زندگی مشترک آنان را تهدید کند. تأمین داشتند— یا بیش از همیشه تأمین داشتند.

زن پرسید: «طوری شده؟»

«دلواپس شدم. امشب وقتی آدم همه چیز طور دیگری بود. تو نبودی. حتی و یسکی نبود...»

«تو چقدر به عادات خود مقیدی.»

تا زن و یسکی را حاضر می‌کرد کامل به باز کردن کیف خود پرداخت. پرسید: «واقعاً جای نگرانی نیست؟ هیچ وقت لحن دکترها را دوست ندارم، مخصوصاً وقتی می‌خواهند به آدم اطمینان بدهند.»

«جای هیچ گونه نگرانی نیست.»

«بروم او را ببینم؟»

«حالانخواب است. بهتر است بیدارش نکنیم. یک آسپرین به او داده ام.»
جلد اول کلاریسا هارلو را سر جای خود در قفسه گذاشت.

«تمام شد؟»

«نه، شک دارم بتوانم تمامش کنم. زندگی خیلی کوتاه است.»

«اما من همیشه فکر می‌کردم تو کبابهای مطول را دوست داری.»

«شاید؛ پیش از آنکه دیر شود باید به سراغ جنگ و صلح بروم.»

«آنرا که نداریم.»

«فردا می‌خواهم یک نسخه بخرم.»

سارا چهار پیک و یسکی مطابق با پیمانه میخانه‌های انگلیسی با دقت ریخته و برای او آورد و لیوان را در دست او گذاشت، مثل پیامی که هیچ کس دیگر نباید آن را بخواند. در واقع فقط آن دو ازین میزان میخواری او آگاه بودند؛ در حضور همکاران یا حتی در حضور غریبیه‌ها در میخانه، هیچ مشروطی قوی‌تر از آبجونی خورد. در حرفه‌ای که او داشت هر نشانه‌ای از الکلیسم با سوء ظن تلقی

می شد. فقط دیویس بود که بایی اعتنای و بیخیالی دلپذیری مشروب می خورد و اعتنا نداشت که چه کسی او را می بیند، اما این جسارت او از احساس مخصوصیت کامل ناشی می شد. کامل جسارت و هم مخصوصیت را در افریقای جنوبی، وقتی هر لحظه منتظر بود تا ضربه ای بر او فرود آید، برای همیشه از دست داده بود.

سارا پرسید: «اگر امشب غذای سرد بخوریم که ایرادی ندارد؟ تمام بعدازظهر گرفتار سام بودم.»
«البته که ندارد.»

دست به گردن او انداخت. عشق عشق آنان، همچون پیمانه چهارگانه ویسکی، رازی بود میان آنان. بازگو کردن آن برای دیگران به منزله به پیشواز خطر رفتن بود. عشق خطر کردنی تام و تمام بود. ادبیات همواره این موضوع را اعلام کرده بود. تریستان^{۱۵}، آنا کارنینا^{۱۶}، حتی شهوت لاولیس^{۱۷} – به جلد آخر کلاریسا نظری انداخته بود. حتی به دیویس بیشتر از «من زنم را دوست می دارم.» چیزی نمی گفت.

کامل گفت: «نمی دانم اگر تو نباشی چه کنم؟»
«همان کاری را که هم اکنون می کنی. دو ویسکی دوبل پیش از شام سر ساعت هشت.»

«وقتی آدم و دیدم تو نیستی و ویسکی نیست، وحشت کردم.»
«از چه چیزی وحشت کردی؟»
«از تنها ماندن.» و اضافه کرد: «دیویس بیچاره، وقتی به خانه می رود هیچ چیز در انتظارش نیست.»
«شاید او بیشتر خوش بگذراند.»

کامل گفت: «خوشگذرانی من همین است، همین احساس امنیت.»
سارا گفت: «آیا محیط بیرون این قدر خطرناک است؟» و از لیوان او جرمه ای نوشید و لبهای آغشته به جی اندبی^{۱۸} خود را به لبهای او مالید. کامل همیشه ویسکی جی اندبی را به خاطر رنگ آن می خرید – یک لیوان پر از آن

هر راه با کسی سودا مثل اندکی و یسکی از نوع دیگر با مقدار زیادی سودا به نظر می‌رسید.

تلفن بر میز کنار نیمکت زنگ زد. گوشی را برداشت و گفت: «الو» اما هیچ کس جواب نداد. «الو». به آرامی تا چهار شمرد و وقتی ارتباط قطع شد گوشی را گذاشت.

«کسی نبود؟»

«فکر می‌کنم شماره عوضی گرفته بود.»

«در این ماه سه بار این اتفاق افتاده است. همیشه موقعی که تو تا دیر وقت در اداره می‌مانی. فکر نمی‌کنی سارقی می‌خواهد ببیند ما در خانه هستیم یا نه؟»

«اینجا چیزی که ارزش دزدیدن داشته باشد نیست.»

«آدم چه داستانهای وحشتناکی می‌خواند. عزیزم— مردانی که جوراب زنانه روی صورتشان کشیده‌اند.»

«من از شامگاه پیش از آنکه تو به خانه بیایی متفرقم.»

«به همین دلیل بولر^{۱۹} را برایت خریدم. بولر کجاست.»

«توی باغچه علف می‌خورد. چیزی حال او را به هم زده است. به هر حال، خودت می‌دانی که با غریبه‌ها چه رفتاری دارد. برای آنها دم تکان می‌دهد.»

«با این همه شاید به کشیدن جوراب زنانه بر صورت اعتراض کند.»

«فکر می‌کند که این کار را برای خوشایند او کرده‌اند. مهمانی کریسمس که یادت هست... با کلاههای کاغذی...»

«پیش از آنکه او را بخرم همیشه فکر می‌کردم با کسرها^{۲۰} سگهای خونخواری هستند.»

«هستند— اما برای گربه‌ها.»

در ناله کرد و کاسل به سرعت به آن طرف رو کرد: پوزه چارگوش و سیاه بولر در را کاملاً باز کرد، و آنوقت خودش را مثل یک کیسه سیب زمینی روی دامن کاسل انداخت. کاسل او را از خود دور کرد. «پایین، بولر، پایین.» نوار درازی از آب دهن روی پاچه شلوار کاسل پایین آمد. گفت: «اگر مقصود از دم تکان

دادن همین باشد، هر دزدی را تا یک میل فراری می‌دهد.» بولر، مثل سگی که کرم داشته باشد به پارس متناوب و تکان دادن مقاصل خود پرداخت، و عقب عقب به طرف در می‌رفت.

«آرام بالش، بولر.»

«می‌خواهد او را به گردش ببری.»

«در این ساعت شب؟ فکر کردم گفتی حالش خوب نیست.»

«مثل اینکه به اندازه کافی علف خورده است.»

«آرام باش، بولر، لعنت بر تو. گردش بی گردش.»

بولر سنگینی خود را بر زمین انداخت و برای آنکه خودش را تسکین دهد تنہ اش را برابر کف چوبی مالید.

«امروز صبح مأمور گاز از او وحشت کرد، اما بولر فقط می‌خواست خودش را لوس کند.»

«اما مأمور گاز که بولر را می‌شناشد.»

«این یکی جدید بود.»

«جدید، چرا؟»

«آن مأمور خودمان سرماخورد بود.»

«کارت او را دیدی؟»

«البته، عزیزم. مثل اینکه حالا تو از دزد می‌ترسی؟ بس کن، بولر، بس..»
بولر با همان ولعی که یک عضو انجمن شهر سوپ می‌خورد مشغول لیس زدن جاهای نه بدتر خود بود.

کاسل از روی او شلنگ انداخت و به سرسرانه رفت. کنتور را به دقت وارسی کرد، اما ظاهراً به چیز نامتعارفی برخورد نکرد، و برگشت.

«تو از چیزی نگران هستی؟»

«چیز مهمی نیست. در اداره اتفاق جدیدی افتاده است. مأمور حفاظت جدید داره خودش را به رخ همه می‌کشد. مرا عصبی کرده است. بیش از سی سال در بین دستگاه بوده‌ام، و حالا دیگر باید به من اعتماد داشته باشند. بعد نوبت به جیب و بغلمان می‌رسد که موقع بیرون رفتن برای ناهار بگردند. او کیف مرا

بازرسی کرد.»

«انصاف داشته باش، عزیزم. تقصیر آنها نیست. تقصیر این شغل است.»

«حالا دیگر برای تغییر آن خیلی دیر شده است.»

زن گفت: «هیچ وقت برای هیچ کاری دیر نیست.» و او آرزو کرد بتواند حرف زن را باور کند. زن باز وقتی از کنار او می گذشت تا برای آوردن گوشت سرد به آشپزخانه رود، او را بوسید.

وقتی سر میز نشستند و کاسل یک ویسکی دیگر ریخت، زن گفت: «شوخی به کنار تو بیش از حد مشروب می خوری.»

«فقط توی خانه. جز تو هیچ کس مرا نمی بیند.»

«انگران کارتونیستم. نگران سلامت توام. کارت تو هیچ اهمیتی برایم ندارد.»
«ندارد؟»

«بخشی از وزارت امور خارجه. همه می دانند این حرف یعنی چه، اما تو باید مثل یک جانی، دهن بسته این طرف و آن طرف بروی. اگر به من بگویی – به من، به زن خودت – که امروز چه کردۀ ای، بیرون نمی کنند. امیدوارم بیرون نمی کنند. خوب، امروز چه کردۀ ای؟»

«با دیویس و لنگاری کرم، چند یادداشت بر چند کارت نوشتم، یک تلگراف فرستادم – آه، و با مأمور حفاظت جدید مصاحبه کرم. عموزاده مرا از کالج کور پوس می شناخت.»

«کدام عموزاده؟»

«راجر.»

«همان افاده ای توی خزانه داری؟»

«بله.»

وقتی می رفتند بخوابند، کاسل گفت: «حالا می توانم نگاهی به سام بیندازم؟»

«البته. حتماً تا حالا خوابش منگین شده.»
.. بولربه، دنبال آنها آمد و یک لخته آب دهن را مثل یک آب نبات بر رو تختی گذاشت.

«اوه، بولر.»

مثل آنکه تعریفش را کرده باشند آنچه از دمتش مانده بود تکان داد. بعنوان سگی از نژاد باکسر چندان با هوش نبود. پول هنگفتی صرف خریدن او شده بود و شاید تبار او بیش از حد خالص بود.

پسر بر تخت چوب ساج، اریب خوابیده بود و سرش را به جای بالش بر یک جعبه پر از سربازان سربی گذاشته بود. پک پای میاه تمام‌آ از زیر پتو بیرون آمده بود و یک افسر گردان تانک میان انگشتان پا بود. کاسل سارا را تماشا کرد که جای پسر را درست می‌کرد. افسر را برمی‌داشت و یک چتر باز را از زیر ران پسر بیرون می‌کشید. با بی‌دقیقی آدمی ماهر تنه او را جایه‌جا می‌کرد، و بچه به خواب سنگین خود ادامه می‌داد.

کاسل گفت: «خیلی داغ و ملتهب به نظر می‌رسد.»

«اگر تدبیر تو هم به ۳۹ رسیده بود همین طور به نظر می‌رسیدی.» بچه خیلی افریقانی تراز مادرش به نظر می‌رسید، و خاطره عکسی از یک قحطی به ذهن کاسل آمد. جسلی کوچک دست و پا گشوده بر شن صحراء افتاده بود، لاشخوری آن را می‌پایید.

«تبیش خیلی بالاست.»

«نه برای یک بچه.»

اطمینان زن همیشه او را به حیرت می‌انداخت: می‌توانست غذای جدیدی بپزد بدون آنکه به هیچ کتاب آشپزی مراجعه کند، و هیچ چیز در دستان او خراب نمی‌شد. حالا بچه را با خشوت روی یک دندۀ می‌خواباند، و لحاف را محکم به دور او می‌پیچید، بدون آنکه یک پلک او تکان بخورد.

«خیلی خوش خواب است.»

«به جز موقعی که دچار کابوس می‌شود.»

«باز به سراغش آمده؟»

«همیشه همان است. ما هر دو سوار قطار می‌شویم و او تنها می‌ماند. روی سکو کسی – نمی‌داند کی – بازویش را می‌گیرد. جای نگرانی نیست. سن او، سن کابوس است. جایی خواندم که این کابوسها وقتی می‌آیند که تهدید

مدرسه شروع می شود. کاش مجبور نبود به مدرسه آمادگی برود. شاید دچار نزدسر شود. گاهی تقریباً آرزو می کنم که کاش شما هم اینجا آپارتمن داشتید.»

«او درینه خوبی است. در انگلستان آدم در هر نوع ورزشی خوب باشد دیگر در زندگی نیست.»

زن ن شب در بستر، پس از خواب کوتاهی بیدار شد، و انگار این حرف در خواب به ذهنش خطاور کرده باشد، گفت: «عجب است که تو اینقدر سام را دوست می داری. عجیب نیست؟»

«البته که او را دوست می دارم. چرا نداشته باشم؟ فکر کردم تو خوابی.»

«هیچ البته ای در کار نیست. او بیک حرامزاده کوچولوست.»

«این هم چیزی است که دیویس همیشه به او می گوید.»

زن با ترس پرسید: «دیویس؟ او که نمی داند؟ مسلمًا نمی داند؟»

«نه، نگران نشو. این لفظ را برای هر بچه ای به کار می برد.»

زن گفت: «خوشحالم که پدرش دوذرغ زیر خاک است.»

«بله. من هم همین طور، موجود بیچاره. شاید سرانجام با تو ازدواج می کرد.»
«نه. من تمام مدت عاشق تو بودم. حتی وقتی سام را درست کردیم عاشق تو بودم. سام بیش از آنکه بچه او باشد بچه تو است. وقتی با من عشقباری می کرد سعی می کردم به تو فکر کنم. از آن ماهیهای شل وول بود. توی دانشگاه همه عمو تام حدایش می کردند. سام شل وول نخواهد شد، مگر نه؟ خونسرد یا خونگرم می شود، اما شل وول نمی شود.»

«چرا درباره این گذشتہ دور حرف بزنیم؟»

«چون سام مریض است. و چون تو دلواپسی. وقتی احساب امنیت نمی کنم یادم می آید که وقتی مجبور شدم قضیه سام را به تو اعتراف کنم چه حالی داشتم. آن شب اول در آن سوی مرز در لورنسو مارکز^۱. در هتل پولانا^۲. فکر کردم: حالا دوباره لباسهایش را می پوشد و برای همیشه می رود. اما تو نرفتی. مانیدن. و با وجود سام توی شکم من با من عشقباری کردی.»

آرام کنار یکدیگر خوابیدند، همه این نسالهای بعد، فقط شانه‌ای به شانه‌ای می‌مالید. می‌خواست بدانند که آیا شادی پیری، که گاه بر چهره غریب‌های دیده بود، می‌تواند تحقق بیابد، اما وقتی زن به پیری برسد او دیگر مزده است. پیری چیزی بود که هرگز نمی‌توانستند در آن سهیم باشند.

زن پرسید: «هیچ وقت متأسف نیستی که ما یک بچه درست نکردیم؟»
«مسئولیت سام برای ما بس است.»

«شوخی نمی‌کنم. دلت نمی‌خواست ما دو تا یک بچه داشتیم؟»
این بار می‌دانست که سوال از آن سوال‌هاست که نمی‌تواند بی جواب بگذارد.
گفت: «نه.»

«چرا نه؟»

«سارا، تو دلت می‌خواهد که زیر همه سنگها را وارسی کنی. من سام را دوست دارم چون مال توست. چون مال من نیست. چون وقتی به او نگاه می‌کنم نمی‌خواهم هیچ چیزی از خودم را در او ببینم. فقط چیزی از تو می‌بینم. نمی‌خواهم تا ابد ادامه پیدا کنم. می‌خواهم همینجا کلک کار کنده شود.»

فصل سه

سرهنگ دین تری در حالی که پیش از ورود به خانه گل ولای چکمه هایش را پاک می کرد به بانو هارگر یوز^۱ گفت: «شکار صبحگاهی خوبی بود. پرندگان درست از بالای سر می گذشتند.» پشت سر او میهمانان دیگر، با خوشحالی مصنوعی تیم فوتبالی که مسی دارند لذت عمیق ورزش دوستانه خود را نشان دهند و اعتنا نکنند که واقعاً چقدر گل آود و یخزده هستند، از ماشینها پیاده می شدند.

بانو هارگر یوز گفت: «مشروب آماده است. خودتان بردارید. ناهار تا ده دقیقه دیگر حاضر می شود.» ماشین دیگری، در فاصله ای دون از تپه میان پارک بالا می آمد. کسی در هوای سرد مرطوب قهقهه خنده را سر داد، و کسی فریاد زد: «بالاخره بفی^۲ هم رسید. خودش را سر وقت برای ناهار رساند.» دین تری پرسید: «واستیک و کیدنی پودینگ^۳ مشهور شما. چقدر تعریف آن را شنیده ام.»

«منصور دنار حتماً پای^۴ من است. آیا پیش از ظهر واقعاً به شما خوش گذشت، سرهنگ؟» لهجه خفیف امریکایی در صدای او تشخیص داده

می شد— آن را دلپذیرتر می کرد چون خفیف بود، مثل رایحه یک عطر گرانقیمت.
دین تری گفت: «قرقاول زیادی گیرمان نیامد، اما از بقیه جهات خیلی
خوب بود.»

زن از سرشانه او صدا زد: «هاری^۵. دیکی^۶.» و آنگاه گفت: «دودو
کجاست؟ نکند گم شده باشد؟» هیچ کس او را به اسم کوچک صداسی زد
چون هیچ کس اسم کوچک او را نمی دانست. دین تری با نوعی احساس تنها بی
اندام موزون و بلند بالای بانوی میزبان خود را تماشا کرد که برای خوشامد گویی
به «هاری» از پله های سنگی پایین خرامید و هر دو گونه هاری را بوسید. تنها به
درون اتفاق غذاخوری رفت، آنجا که مشروب روی بوفه در انتظار آنان بود.

مرد کوچک خپله سرخ و مفیدی با لباس پشمی، که فکر می کرد او را قبل
جایی دیده است، برای تهدیدش یک جام مارتینی تلغ درست می کرد. عینک
دسته نقره ای بر چشم داشت که در آفتاب برق می زد. دین تری به او گفت: «یکی
هم برای من درست کنید، البته به شرط آنکه حسابی پرمايه باشد.»

مرد کوچک گفت: «ده بريک خوب است. کمی بوی چوب پنبه می دهد.
نه؟ خودم همیشه از یک عطر پاش استفاده می کنم. شما دین تری هستید، مگر
نه؟ مرا فراموش کرده اید. من پرسیوال^۷ هستم. یک بار فشارخونتان را اندازه
گرفتم.»

«آه بله. دکتر پرسیوال. ما کم و بیش در یک اداره هستیم، مگر نه؟»

«صحیح است. رئیس می خواست مخفیانه دور هم جمع شویم— اینجا
نیازی به آن مزخرفات و دنگ و فنگ امنیتی نیست. من که نمی توانم
دستگاههای خودم را به کار بیندازم، شما چطور؟ فقط مشکل اینست که من اهل
تیراندازی نیستم. فقط ماهیگیری می کنم. اوین بار است که به اینجا می آید؟»
«بله. شما کمی رسیدید؟»

«کمی زود. حدود ظهر. من عاشق جاگوارم. نمی توانم با سرعتی کسر از
صد و پنجاه برانم.»

دین تری به میز نگاه کرد. یک بعنی آبجو کنار هر بشقاب بود. آبجو دوست

نمی داشت، اما به دلیلی همیشه آبجورا با شکار مناسب می دانستند. شاید، مثل شربت زنجیبل در مجلس اعیان، با روحیه پسراهه این موقعیت مناسب داشت. دین تری روحیه پسراهه نداشت. تیراندازی در نظر او انحصاراً تمرینی در رقابت و مهارت بود— زمانی برای ربودن جام سلطنتی تلاش کرده بود. چشمش در مرکز میز به ظرف شیرینی خوری نقره کوچکی افتاد که حاوی مالتزرهای او بود. شب قبل وقتی حدود یک صندوق مالتزر را به بانو هارگریوز تقدیم کرده بود کمی شرمنده شده بود؛ معلوم بود که اصلاً نمی داند اینها چیست یا با آنها باید چکار کند. احساس کرده بود که آن مردک کاسل عمدتاً او را دست انداخته است. حالا خوشحال بود که می دید آنها در شیرینی خوریهای نقره خیلی رنگ و آبدارتر از وقتی به نظر می رساند که در کیسه های پلاستیکی بودند.

از دکتر پرسیوال پرسید: «آبجو دوست دارید؟»

پرسیوال گفت: «هر چیز الکلی به جز فرنه— برانکا^۱ را دوست دارم.» و آنوقت پسرها با سروصدا به اتاق ریختند— بفی و دودو، هاری و دیکی و از شر و شور آنان همه ظرفهای نقره ای و بلوری به ارتعاش درآمد. دین تری خوشحال بود که پرسیوال آنجاست، زیرا ظاهرا هیچ کس اسم کوچک پرسیوال را هم نمی دانست.

متأسانه سر میز از او جدا افتاد. پرسیوال به سرعت اولین بطری آبجوی خود را تمام کرده و به دومی پرداخته بود. دین تری احساس می کرد که کلاه سرش رفته است، چون پرسیوال با بغل دستیهای خود چنان جور بود که گویی آنها هم اعضاء دستگاه خودشان بودند. به تعریف یک ماجرا ماهیگیری پرداخته بود که مردی را که دیکی خوانده می شد به خنده انداخته بود؛ دین تری میان شخصی که فکر می کرد بفی باشد و مرد لاغر مسني که قیافه و کلائی عدلیه را داشت نشسته بود. این مرد خودش را معرفی کرده بود. و نام خانوادگی اش آتنا بود. رئیس کانون وکلا بود یا مدغشی العلوم، اما دین تری یادش نمی آمد. کدام؛ همین بی اطمینانی جلو صحبت را می گرفت.

بفی ناگهان گفت: «خدای من، مثل اینکه اینها مالتزر است!»

دین تری پرسید: «شما می‌دانید مالتزر چیست؟»
 «عمری است از آنها نچشیده‌ام. بچه که بودم همیشه در سینما از آنها
 می‌خریدم. مزه مفرکه‌ای دارد.»
 «مطمئنم که این نزدیکیها هیچ سالن سینمایی نیست.»
 «راستش را بخواهید من آنها را از لندن خریدم.»
 «شما به سینما می‌روید؟ من ساله‌است به سینما نرفته‌ام. پس هنوز مالتزر
 می‌فروشد؟»

«می‌توانید آنها را از مغازه‌ها هم بخرید.»
 «اصلًا نمی‌دانستم. شما از کجا خریدید؟»
 «از یک مغازه امی. بی. سی.»
 «ای. بی. سی؟»

دین تری آنچه را کاسل گفته بود با تردید تکرار کرد: «شرکت نان پفکی.
 «فوق العاده است! نان پفکی دیگر چیست؟»

دین تری گفت: «نمی‌دانم.»

«این روزها چه چیزهایی اختراع می‌کنند. اگر نان را با کامپیوتر هم بازند
 من یکی که تعجب نمی‌کنم، شما چطور؟» به جلو خم شد و یک مالتزر برداشت
 و آن را مثل سیگاربرگ کنار گوش خود شکست.
 بانو هارگریوز از آن طرف میز صدای زد: «بفی! اول استیک و کیدنی پائی بعد
 مالتزر!»

«متاسفم، عذر نیزم. نتوانستم مقاومت کنم. از بچگی تا کنون آنها را
 نچشیده‌ام.» و به دین تری گفت: «این کامپیوتراها چیزهای فوق العاده‌ای هستند.
 یک بار پنج پاوند دادم تا برایم یک زن پیدا کنند.»

دین تری بر حلقة طلایی که به انگشت بفی بود نظر انداخت و گفت: «شما
 ازدواج نکرده‌اید؟»

«نه. همیشه این را برای رفع بلا به انگشت می‌کنم. می‌فهمید که چندان جدی
 نبودم. دوست دارم اسباب و ابزار تازه را امتحان کنم. یک فورم پر کردم به این
 درازی: مشخصات، نفریحات، شغل، دار و ندار.» یک مالتزر دیگر برداشت و

گفت: «طبع من شیر ینی برمی دارد و همیشه این طور بوده‌ام.»
«داوطلبی هم پیدا شد؟»

«یک دختر برایم فرستادند. دختر! از سی و پنج سال یک روز کم نداشت. باید به او چای تعارف می‌کردم. از وقتی مادرم مرده بود لب به چای نزدیک نداشت. گفتم: عزیزم، طوری نیست اگر چای را تبدیل به ویسکی کنیم؟ من پیشخدمت اینجا را می‌شناسم. قاچاقی برایمان می‌آورد. گفت. مشروب نمی‌خورد. مشروب نمی‌خورد!»

«حتماً کامپیوترا استیاه کرده بود؟»

«از دانشگاه لندن فوق لیسانس اقتصاد داشت. و عینکهای بزرگ. و سینه صاف. گفت که آشپز خوبی است. گفتم من همیشه در رستوران وایت^{۱۰} غذا می‌خورم.»

«دیگر او را ندیدند؟»

«به آن صورت نه، اما یک بار از پله‌های باشگاه پایین می‌آمد از توی اتوبوس برایم دست تکان داد. مایه شرمندگی شد چون آن وقت با دیگری بودم. وقتی اجراه می‌دهند اتوبوسها از خیابان مینت جیمز عبور کنند از این اتفاقها می‌افتد. هیچ کس تأمین ندارد.»

پس از استیک و کیدنی پای نوبت به تارت شربتی و یک تکه بزرگ پنیر استیلتون^{۱۱} رسید و سرجان‌هارگریوز شراب پورت را دور گرداند. حالت بیقراری خفیفی بر میز حکم‌فرما شده بود گویند تعطیلات بیش از حد طول کشیده بود. همه از پنجه‌ها به آسمان خاکستری زنگ نگاه می‌کردند: روشنائی یکی دو ساعت دیگر به پایان می‌رسید. گویند با نوعی احساس گناه— آنها که واقعاً برای تفریع بی هدف نیامده بودند— شراب پورت خود را به سرعت خوردند، همه به جز پرسیوال، که کاری به این کارها نداشت. به شرح یک داستان ماهیگیری دیگر پرداخته بود و چهار بطری خالی آبجو کنار دستش بود.

مدعی العموم— یا شاید رئیس کانون وکلا؟— با لحنی رسمی گفت: «باید راه بیفتیم. آفتاب پایین می‌رود.» مسلماً برای تفریع به اینجا نیامده بود، فقط

برای اجرای حکم آمده بود، و دین تری نسبت به دلواپسی او احساس همدلی می‌کرد. جا داشت که هارگر بیوز حرکتی بکند، اما هارگر بیوز تقریباً خواب بود. پس از سالها خدمت در اداره مستعمرات – زمانی در جایی که در آن هنگام ساحل طلا خوانده می‌شد یک کمیسر محلی بود – راه کار را یاد گرفته بود و می‌توانست بعد از ظهرها در نامطلوب‌ترین شرائط چرتی بزند، حتی وقتی در میان رؤسای پرخاشگر قبائل بود، که معمولاً بیش از بقی سروصدامی کردند.

بانو هارگر بیوز از آن طرف میز صدا زد: «جان، بیدار شو.»

چشمان آبی رنگ آرام و خونسرد خود را باز کرد و گفت: «چرت کوتاهی زدم.» می‌گفتند وقتی جوان بوده جایی در آشانتی^{۱۲} بدون آنکه بداند گوشت آدم خورده، اما به هاضمه او آسیبی نرسیده است. بنابر روایت به فرماندار گفته بود: «جای هیچ شکایتی نیست، قربان. آنها با دعوت من به آن بخت آزمانی بر من منت گذاشته بودند.»

گفت: «خوب، دین تری، فکر می‌کنم وقت آن رسیده باشد که قتل عام را تمام شده تلقی کنیم.»

چرخید و از سرمیز برخاست و خمیازه کشان گفت: «عزیزم، استیک و کیدنی پای تو بیش از اندازه خوب است.»

دین تری با حسرت او را تماشا می‌کرد. در وهله اول به خاطر مقامش به او رشک می‌ورزید. او یکی از محدود کسانی بود که بیرون از نیروهای سه گانه به ریاست دستگاه رسیده بود. هیچ کس در دستگاه نمی‌دانست که چرا او را برگزیده‌اند – ظن همه گونه اعمال نفوذ‌های پنهانی می‌رفت، زیرا تنها تجربه او در زمینه اطلاعاتی، طی جنگ در افریقا کسب شده بود. دین تری همچنین به همسر او رشک می‌برد: که چنان ثروتمند، چنان مجلسی، و چنان بی‌غل و غش امریکایی بود. به نظر او یک ازدواج امریکایی را نمی‌شد ازدواج با یک بیگانه به حساب آورد: برای ازدواج با یک بیگانه باید اجازه مخصوص گرفته می‌شد و اغلب تقاضاها را رد می‌کردند، اما ازدواج با یک امریکایی شاید تسجيل روابط

و بیزه تلقی می شد. با این همه از خود سؤال می کرد که آیا شعبه د اطلاعات ارتش در مورد بانو هارگر یوز تحقیق کرده و اطلاعاتی از اف.بی. آی گرفته بود. هارگر یوز گفت: «امشب صحبت می کشیم، دین تری، مگر نه؟ تو و من و پرسیوال. وقتی این جماعت به خانه هایشان رسیده باشند.»

۳

سرجان هارگر یوز گرد اتاق می گشت، سیگار برگ تعارف می کرد، و یسکی می ریخت، و آتش را زیر پورومی کرد. گفت: «من خودم از تیراندازی چندان لذت نمی برم، در افریقا هیچ وقت تیراندازی نمی کردم، عکس می گرفتم، اما همسرم همه رسوم قدیمی انگلیسی را دوست دارد. می گوید اگر زمین باشد پرنده هم هست. متأسفانه به اندازه کافی قرقاول نبود، دین تری.» دین تری گفت: «امروز رو یه مرغه به من خیلی خوش گذاشت.»

دکتر پرسیوال گفت: «کاش به یک نهر قزل آلا می رفتید.» «آه بله، سرگرمی تو ماهیگیری است، مگر نه؟ خوب، می توان گفت که هم اکنون هم به نوعی مشغول ماهیگیری هستیم.» با سیخ خود چند ضربه به یک کنده زد و گفت: «فایده ندارد، اما دوست دارم پراکنده شدن جرقه ها را ببینم. ظاهراً جایی در قسمت ۶ رخنه ای پیدا شده.»

پرسیوال پرسید: «اینجا یا توی صحنه؟» «مطمئن نیستم، اما احساس نحسی دارم که درز در همین جاست. در یکی از قسمتهای افریقایی - ۶ الف.»

دین تری گفت: «تازه بازرسی قسمت ۶ را تمام کرده ام. البته فقط در حد یک تفتیش عادی. فقط به منظور شناختن آدمها.»

«بله، به من خبر دادند. به همین دلیل از شما خواستم به اینجا بیایید. البته، از مشارکت شما در تیراندازی هم لذت بردیم. چیزی دستگیر تان شد؟» «اصول حفاظت تا حدی سرسی گرفته می شود. اما این امر در قسمتهای

دیگر هم صادق است. برای مثال یک بررسی سردستی کردم تا ببینم کارکنان موقع ناهار چه چیزهایی را در کیفهای خود بیرون می‌برند. چیز چشمگیری نبود، اما از تعداد کیفها تعجب کردم... البته، این فقط یک هشدار است. اما این هشدار ممکن است یک آدم عصبی را به هراس بیندازد. ما که نمی‌توانیم از آنها بخواهیم لخت شوند.»

«در معادن الماس این کار را می‌کنند، اما با شما موافقم که لخت کردن کارکنان در غرب لندن کمی غیر معمول به نظر خواهد رسید.»

پرسیوال پرسید: «کسی که واقعاً از خط خارج نبود؟»

«نه به طور جدی. دیویس در قسمت ۶ الف یک گزارش را بیرون می‌برد— می‌گفت می‌خواهد آن را سر ناهار بخواند. البته، به او اخطار کردم، واورا وادر کردم گزارش را نزد سرتیپ تاملینسون بگذارد. همه ردپاها را هم دنبال کردم. از بعد از ماجراهی بلیک، تفتیش در مورد افراد خیلی استادانه انجام می‌گیرد، اما هنوز چند تایی آدم داریم که از روزهای بد گذشته با ما بوده‌اند. بعضی از آنها حتی به دوره بورگس و مک‌لین^{۱۲} مربوط می‌شوند. می‌توانیم سرنخها را دوباره دنبال کنیم، اما بدون ردپا به جایی نمی‌رسیم.»

رئیس گفت: «امکان دارد، البته، بسیار امکان دارد که درز در خارج باشد و شواهد را اینجا کاشته باشند. می‌خواهند کار ما را مختل سازند، روحیه ما را خراب کنند و به رابطه ما با امریکایها لطمہ بزنند. اگر این خبر افشاء شود که درزی در جایی هست، می‌تواند بیش از خود درز به ما لطمہ بزنند.»

پرسیوال گفت: «من هم درست همین طور فکر می‌کنم. طرح سوالها در مجلس. همه اسمهای از یاد رفته دوباره سرزبانها می‌افتد— و اسال^{۱۴}، ماجراهی پورتلند^{۱۵}، فیلبی^{۱۶}. اما اگر به دنبال ایجاد جاروجنجال تبلیغاتی باشند، چندان

(۱۲) McLean بورگس و مک‌لین دو مأمور اطلاعاتی انگلیس که برای سازمان جاسوسی شوروی کار می‌کردند و پیش از دستگیری موفق به فرار شدند.— م.

(۱۴) Vassal (۱۵) Portland affair

(۱۶) Philby جاسوس معروف انگلیس و دوست گraham گرین، او هم چند سال پس از بورگس و مک‌لین به مسکو گریخت.— م.

کاری نمی توانیم بگنیم.»

هارگر یوز گفت: «در آن صورت یک هیئت سلطنتی را مأمور می کنند تا قال تضیید را بکند. اما حالا باید فرض کنیم که آنها واقعاً به دنبال اطلاعات باشند و نه در بی جار و جنجال. قسمت ۶ نامحتمل ترین بخش برای این منظور به نظر می رسد. در افریقا هیچ گونه اسرار اتمی وجود ندارد: چریکها، جنگها و فبیلهای مزدوران، دیکتاتورهای حقیر، خرابی محصول، افتضاح بر سر ساختمانها، تختخوابهای طلا، در آنجا چیز خیلی سری نیست، به همین دلیل فکر می کنم نکند منظورشان فقط ایجاد جار و جنجال باشد، تا ثابت کنند که باز در سرویس جاسوسی انگلستان رخنه کرده‌اند.»

پرسیوال گفت: «آیا این رخنه خیلی مهم است، رفیس؟»

«اسمش را بگذارید یک نشت کوچک، غالباً اقتصادی، اما نکته جالب اینجاست که سوای مسائل اقتصادی، چینیها را هم در بر می گیرد. آیا امکان ندارد — روسها در افریقا آنقدر تازه واردند — که بخواهند از سرویس ما برای کسب اطلاعات در مورد چینیها استفاده کنند؟»

پرسیوال گفت: «نمی توانند چندان چیزی از ما یاد بگیرند.»

«اما می دانید که همیشه در هر مرکزی همین طور است. هرگز کسی تاب دیدن یک کارت سفید خالی را ندارد.»

«چرا همانطور که برای امریکایها می فرستیم یک نسخه هم با تقدیم احترامات برای آنها نفرستیم؟ مگر قرار نیست تنش زدایی شود؟ با این کار در دسر همه را کم می کنیم.» پرسیوال لوله کوچکی از جیب خود درآورد و به شبشه های عینکش مایعی پاشید، سپس آنها را با دستمال سفید تمیزی پاک کرد.

رفیس گفت: «خودتان و یسکی بریزید، بعد از آن شکار لعنتی بدنم چوب شده است. فکری به نظرتان نمیرسید، دین تری؟»

«بعد از ماجراهی بليک بيشتر افراد قسمت ۶ به دستگاه پيوسته‌اند. اگر در کار آنان خللی باشد دیگر نمی توان به هیچ کس اعتماد کرد.»

«با همه این احوال به نظر می رسد که منبع درز خبر قسمت ۶ و احتمالاً ۶ الف باشد. يا در اينجا يا در خارج.»

دین تری گفت: «مسئول قسمت ۶، واتسون، نسبتاً تازه وارد است. سیر تا پیاز او را می دانیم. بعد می رسیم به کاسل – او مدت خیلی درازی با ما بوده است، هفت سال پیش او را از پریتور یا برگرداندیم چون در قسمت ۶ الف به او احتیاج بود، و البته دلائل شخصی هم بود – برای ازدواج با دختری برای خود دردرس درست کرده بود. البته او یادگار روزهایی است که دقت و تفتش زیادی نمی شد، اما به اعتقاد من پاک است. آدمی کسل کننده است، اما در تنظیم پرونده‌ها نظری ندارد – معمولاً آدمهای باهوش و جاه طلب خطرناکند. زندگی زناشویی مستحکمی دارد، زن اولش مرده و این ازدواج دوم است. یک بچه دارد و یک خانه که رهن متروالند^{۱۷} است. و بیمه عمر – اقساط آن سر وقت پرداخت می شود. هیچ زرق و برقی در زندگی ندارد. حتی ماشین نمی راند. فکر می کنم هر روز تا ایستگاه قطار به چرخ پا می زند. از کالج کور پوس لیسانس درجه سومی در تاریخ دارد. دقیق و وسایی است. راجر کاسیل در خزانه داری عموزاده اوست.»

«پس فکر می کنید که او کاملاً پاک باشد؟»

«خل بازیهای خاص خودش را دارد، که به نظر من خطرناک نیست. مثلاً او بود که پیشنهاد کرد آن مالتزرهای را برای بانو هارگر یوز بیاورم.»

«مالتزر؟»

«داستان آن دراز است. سرتان را درد نمی آورم. و بعد می رسیم به دیویس. با وجود تفتش گسترده‌ای که در مورد او شده است، فکر نمی کنم کاملاً راضی شده باشم.»

«پرسیوال، لطفاً یک ویسکی دیگر برای من بریز، بارک الله، هر سال می گویم که این آخرین شکار من است.»

پرسیوال گفت: «اما استیک و کیدنی پای همسرتان نظری ندارد، من یکی که نمی توانم از سر آن بگذرم.»

«گمانم برای خوردن آن باید بهانه دیگری پیدا کنیم.»

«باید سعی کنید در آن نهر ماهی قزل آلا پرورش بدھید...»

دین تری باز دستخوش حسرت شد؛ باز دیگر احساس می کرد که جدا افتاده است. بیرون از مرزهای مسائل امنیتی با مصاجان خود هیچ وجه مشترکی نداشت. حتی به عنوان یک تیرانداز هم احساس می کرد که حرفه ای است. می گفتند که پرسیوال نقاشی جمع می کند، و رئیس؟ همسر ثروتمند و امریکانی او دروازه عالی از زندگی اجتماعی را به روی او گشوده بود. تنها چیزی که دین تری - برای اولین بار و شاید آخرین بار - اجازه یافته بود خارج از ساعات اداری با آنها در آن شریک باشد، استیک و کیدنی پای بود.

رئیس گفت: «از دیویس بیشتر برایم بگویید.»

«دانشگاه ردینگ. ریاضیات و فیزیک. بخشی از خدمت سربازی خود را در آلماستون^{۱۸} گذرانده است. هرگز از راهپیماییها - به هر حال آشکارا - حمایت نکرده است. حزب کارگر، البته.»

رئیس گفت: «مثل چهل و پنج درصد بقیه جمعیت.»

«بله، بله، البته، اما با همه این احوال... زن ندارد. تنها زندگی می کند. در خرج کردن دست و دل باز است. به شراب پورت خوب علاقه دارد. روی اسب شرط بندی می کند. البته به این شیوه باستانی ریخت و پاش خود را توجیه می کند...»

«چه ریخت و پاشی می کند؟ به جز شراب پورت؟»

«خوب، او یک جاگوار دارد.»

پرسیوال گفت: «من هم دارم. گمانم نباید از شما بپرسم که چگونه این رخنه کشف شده است؟»

«اگر نمی توانستم بگویم شما را به اینجا نمی آورم. واتسون می داند، اما هیچ کس دیگر در قسمت ۶ نمی داند. منبع اطلاعات منبع نامتعارفی است - یک مأمور روسی که هنوز سرکار است.»

دین تری پرسید: «این رخنه در قسمت ۶ نمی تواند در خارج باشد؟»

«احتمال دارد، اما من تردید دارم. درست است که یکی از گزارشهایی که داشتند به نظر می رسید که مستقیماً از لورنسومارکز رسیده باشد. کلمه به کلمه

همان گزارشی بود که ۱۹۳۰ نوشته بود. تقریباً مثل یک فتوکپی از گزارش اصلی بود، اگر به خاطر چند تصحیح و حذف نبود به نظر می‌رسید که رخنه در آنجا باشد. بی‌دقیهایی که فقط با مقایسه گزارش با پرونده‌ها می‌شد تشخیص داد.»

پرسیوال اشاره کرد: «یکی از منشیها؟»
 «دین‌تری تحقیق راجع به آنها را شروع کرده است، مگرنه؟ در مورد آنها بیش از هر کس دیگر تحقیق می‌شود. کارما محدود می‌شود به واتسون، کاسل و دیویس.»

دین‌تری گفت: «چیزی که فکرم را ناراحت کرده این است که دیویس بود که گزارشی را از اداره بیرون می‌برد. گزارشی را از پریتوریا. ظاهراً هیچ اهمیتی نداشت اما در آن اشاره‌ای به چیزیها شده بود. گفت می‌خواسته آن را دوباره سر ناهار بخواند. او و کاسل می‌بایست بعداً در مورد آن با واتسون مذاکره می‌کردند. واتسون صحت گفته او را تصدیق کرد.»

رئیس پرسید: «پیشنهاد می‌کنید چکار بکنیم؟»

«می‌توانیم به کمک شعبه ۵ و بخش ویژه حداقل اقدامات امنیتی را معمول داریم. درباره همه افراد قسمت ۶. نامه‌ها، تلفنها، در آپارتمانها ضبط صوت می‌گذاریم. آمدورفتها را می‌پاییم.»

«اگر کار به همین مادگی بود، دین‌تری، به شما زحمت نمی‌دادم که به اینجا بیایید. این یک شکار دست دوم بود، و می‌دانستم که فرقاولها شما را مأیوس می‌کنند.»

هارگریوز آن پایش را که درد می‌کرد با هر دو دست گرفت و به آتش نزدیک کرد. «فرض کنیم ثابت کردیم که دیویس مجرم است – یا کاسل یا واتسون. آنوقت چه باید بکنیم؟»

دین‌تری گفت: «مسلمًا بقیه کار با دادگاه خواهد بود.»

«با عنوانهای درشت روزنامه‌ها. یک محاکمه پر جنجال دیگر. هیچ کس در بیرون نمی‌داند که این رخنه تا چه حد کوچک و بی‌اهمیت بوده است. مجرم هر کسی که باشد مثل بلیک به چهل سال محکوم نمی‌شود. شاید اگر زندان

چفت و بست محکمی داشته باشد ده سال در آن بماند.»
«مسلمان این چیزها دیگر به ما مربوط نیست.»

«نه، دین تری، من اصلاً از فکر این محاکمه خوش نمی‌آید. پس از آن از امر یکایها چشمداشت چه همکاری می‌توانیم داشته باشیم؟ وانگهی منبع ما هم مطرح است. به شما که گفتم او هنوز سر کار است. تا وقتی که به درد ما بخورد نمی‌خواهیم مشت او را باز کنیم.»

پرسیوال گفت: «از لحاظی بهتر است که مثل یک شوهر خطابوش چشم خودمان را بیندیم. مجرم را هر که هست به یک بخش بی آزار منتقل کیم. و همه چیز را فراموش کنیم.»

دین تری اعتراض کرد: «و شریک جرم بشویم.»
پرسیوال گفت: «گفتید جرم،» و چون همدست توطئه‌ای به رئیس لبخند زد.
«ما همه یک جایی مرتكب جرم می‌شویم، مگرنه؟ کار ما همین است.»
رئیس گفت: «مسئله این است که این وضع تا حدی به یک ازدواج ناجور شbahت دارد. در چنین وضعی، اگر حوصله فاسق از دست شوهر خطابوش سربرود، همیشه می‌تواند افتضاحی به پا کند. دست قوی تری دارد. زمان را هم خودش می‌تواند انتخاب کند: نمی‌خواهم هیچ افتضاحی به پا شود.»

دین تری از ابتدال در گفتار متنفر بود. ابتدال مانند رمزگانی سری بود که دفتر چه رمزگزاری آن را در اختیار نداشت. او اجازه داشت تلگرافها و گزارش‌های را که به مهر خیلی سری ممهور بود بخواند، اما چنین ابتدالی چنان سری بود که او سرنخی برای فهمیدن آن نداشت. گفت: «من شخصاً ترجیع می‌دهم استھا بدھم تا اینکه لاپوشانی کنم.» و لیوان کریستال و یسکی را چنان محکم بر میز گذاشت که لبه آن پرید. باز به یاد بانو هارگریوز افتاد، حتماً او در انتخاب کریستال اصرار ورزیده بود. گفت: «معدرت می‌خواهم.»

هارگریوز گفت: «البته حق با شماست، دین تری. لیوان فدای سرتان. لطفاً فکر نکنید که شما را این همه راه به اینجا آورده‌ام تا ترغیب کنم که در وظیفه خود قصور کنید، آن هم وقتی که شواهد کافی دردست نباشد... اما محاکمه الزاماً جواب صحیع مسئله نیست. روشهای در مورد آدمهای خودشان معمولاً کار را به

محاکمه نمی کشانند. محاکمه پنکوفسکی^{۱۹} روحیه همه ما را بالا برد. آنها حتی در مورد اهمیت او اغراق هم کردند، همانطور که سی.ای.ا. هم کرد. هنوز نمی دانم چرا این محاکمه را بر پا کردند. کاش شطرنج باز بودم. شما شطرنج بازی می کنید، دین تری؟»

«نه، بازی من بربج است.»

«روشها بربج بازی نمی کنند، یا من این طور فکر می کنم؟»

«آیا این موضوع اهمیت دارد؟»

«ما بازی می کنیم، دین تری، بازی، همه ما. مهم آنست که بازی را آنقدر جدی نگیریم که بیازیم. باید انعطاف پذیر باشیم، اما طبیعتاً اهمیت دارد که همان بازی را بخنیم.»

دین تری گفت: «متأسفم، قربان، نمی فهمم درباره چه صحبت می کنید.» می دانست که بیش از اندازه ویسکی خورده است و آگاه بود که رئیس و پرسیوال عملأ به یکدیگر نگاه نمی کنند— نمی خواهند او را خجالت دهند. فکر کرد کله های آنان از سنگ است، از سنگ.

رئیس گفت: «یک و ویسکی دیگر بخوریم، یا شاید بهتر باشد نخوریم. روز طولانی مرطوبی بود. پرسیوال...؟»

دین تری گفت: «من یکی دیگر می خورم.»

پرسیوال لیوانها را پر کرد. دین تری گفت: «متأسفم که سرخختی می کنم، اما مایلم پیش از خواب موضوع را کمی روشن تر کنم، و گرنه خوابم نمی برد.»

رئیس گفت: «موضوع خیلی ساده است، اگر مایلید حداکثر تفتیش حفاظتی را اعمال کنید. شاید این کار بدون دردسر بیشتر مرغ را فراری دهد. البته، اگر مجرم باشد، زود متوجه خواهد شد که قضیه از چه قرار است. شما می توانید به نوعی امتحان دست بزنید— شیوه قدیمی پنج پاوندی نشاندار به ندرت شکست می خورد. وقتی مطمئن شدیم که او آدم ماست، آنگاه به نظر من فقط باید از شر او راحت شویم. بدون محاکمه، بدون جار و جنجال. قبل از آن اگر بتوانیم اطلاعاتی در مورد رابطهای او به دست بیاوریم که چه بهتر، اما نباید خطریک

فرار پر سروصدا و سپس یک کنفرانس مطبوعاتی در مسکورا به خودمان بخیرم.
باز داشت نیز مطرح نیست. گیرم که او در قسمت ۶ باشد، هر اطلاعاتی که رد
کند نمی‌تواند به اندازه یک محاکمه جزائی به ما لطمه بزنند.»
«از شرش راحت شویم؟ مقصودتان...»

«می‌دانم که سربه نیست کردن برای ما تا حدی تازه است. بیشتر در خط
کار کا.گ.ب. یا سی.آی.ا. است.. به همین دلیل پرسیوال را دعوت کردم تا با
شما ملاقات کند. شاید به همکاری بچه‌های قسمت علمی او محتاج شویم.
هیچ چیز چشمگیری نمی‌خواهیم. فقط جواز دکتر. اگر بتوان از بازجویی
اجتناب کرد که چه بهتر. خودکشی خیلی آسان است، اما خودکشی همیشه
مستلزم بازجویی است، و ممکن است به سوالی در مجلس منجر شود. حالا همه
می‌دانند که بخشی از وزارت امورخارجه یعنی چه. می‌دانید که نمایندگان
مخالف چه سوالهایی می‌کنند: آیا مسئله امنیت در میان بوده است؟ و هیچ وقت
هیچ کس جواب رسمی را باور نمی‌کند امیریکانیها که مسلمان نمی‌کنند.»

پرسیوال گفت: «بله. کاملاً می‌فهمم. باید به آرامی، بی سروصدا، و حتی
بدون درد بمیرد، مرد ک بیچاره. اثر درد گاهی بر چهره می‌ماند، و شاید کسی از
خویشاوندان متوجه شود. یک مرگ طبیعی...»

رنیس گفت: «می‌بینم که ما وجود آن همه آنتی‌بیوتیکهای جدید، کار کمی
دشوار است. برای یک لحظه فرض کنیم که این آدم دیویس باشد، او تازه از
چهل گذشته، مرد کاملاً جوانی است.»

«حق با شماست. می‌توان ترتیب یک سکته قلبی را داد. مگر آنکه...
کسی نمی‌داند که او زیاد مشروب می‌خورد یا نه.»

«شما چیزی در مورد شراب پورت گفته‌ید، مگر نه، دین تری؟»

دین تری گفت: «من نگفتم که او مجرم است.»

رنیس گفت: «هیچ کدام چنین چیزی نمی‌گوییم. فقط دیویس را به عنوان
یک نمونه ممکن می‌گیریم... تا به ما کمک کند مسئله را بررسی کنیم.»

پرسیوال گفت: «باید به پرونده پزشکی او مراجعه کنم. و دوست دارم به
بهانه‌ای با او آشنا شوم. به یک حساب او مربیض من خواهد بود. مگر نه؟ یعنی

اگر بگوییم که...»

«تو و دین تری می‌توانید با هم به نحوی ترتیب آن را بدھید. عجله‌ای در کار نیست. باید کاملاً مطمئن شویم که او آدم ماست. و حالا — روزی طولانی را گذرانده‌ایم — با خرگوش‌های زیاد و فرقاولهای کم — خوب بخوابید. صبحانه توی رختخواب. تخم مرغ و ژامبون؟ یا سوسیس؟ چای یا قهوه؟»

پرسیوال گفت: «برای من همراه با کارها، قهوه، ژامبون، تخم مرغ و سوسیس، اگر میسر باشد.»

«ساعت نه؟»

«ساعت نه.»

«و شما، دین تری؟»

«فقط قهوه و نان برشته. ساعت ۸، اگر ممکن باشد. هیچ وقت نمی‌توانم صبحها بخوابم و کار زیادی در انتظار من است.»

رنیس گفت: «باید خونسردتر ازین باشید.»

۳

سرهنگ دین تری و سواس ریش تراشیدند داشت. با وجود آنکه ریش خود را پیش از شام تراشیده بود باز با ریش تراش رمینگتون^{۲۰} به جان چانه خود افخاد. پس از آن گرد مختصه را کف دستشویی نکاند و آن را با انگشت لمس کرد تا مطمئن شود که این کار او موجه بوده است. سپس فوبت به مساواک برقی اورسید. وزوز آهسته آن کافی بود تا صدای ضربه انگشتی بر در را در خود غرق کند، از این رو وقتی در آینه دید که در باز شد و دکتر پرسیوال با کمرهای پا به درون گذاشت یکه خورد.

«معدرت می‌خواهم که مزاحم شدم، دین تری.»

«لطفاً بفرمایید تو. چیزی را فراموش کرده‌اید به همراه بیاور ید؟ چیزی هست

که بتوانم به شما قرض بدهم؟»

«نه، نه. فقط می خواستم پیش از خواب دو کلمه با شما حرف بزنم. این چیز شما وسیله کوچک بامزه‌ای است. باب روز هم هست. فکر می کنم واقعاً بهتر از یک مساوک معمولی باشد.»

دین تری گفت: «آب را با فشار میان دندانها می پاشد. دندانپزشک من آن را توصیه کرده است.» پرسیوال گفت: «بدین منظور من همیشه خلال دندان به همراه دارم،» و یک جعبه کوچک قرمز رنگ ساخت کارتیه^{۲۱} را از جیب بیرون کشید. «قشنگ است، نه؟ هیجده عیار است. پیش از من پدرم از آن استفاده می کرد.»

دین تری گفت: «فکر می کنم این بهداشتی تو باشد.»

«چندان مطمئن نیستم. آسانتر می شوید. می دانید که من پیش از آنکه درگیر این بازی شوم، طبیب عمومی بودم. با دم و دستگاهی در هارلی استریت^{۲۲}. نمی دانم چرا مرا می خواستند— شاید برای امضاء کردن جواز دفن.» دور و بر اتاق راه می رفت، و به همه چیز توجه نشان می داد. «امیدوارم ارین خمیر دندانهای حاوی فلوراید^{۲۳} مصرف نکنید.» در برابر عکسی که در قابی تاشوبر میز توالت قرار داشت مکث کرد: «ایشان همسرتان هستند؟»

«نه، دخترم است.»

«دختر قشنگی است.»

«من و همسرم از هم جدا شده‌ایم.»

پرسیوال گفت: «من هرگز ازدواج نکرده‌ام. راستش را بخواهید هرگز چندان توجهی به زنان نداشتم. سوءتفاهم نشود— به پسران نیز توجهی نداشته‌ام. حالا یک نهر قزل‌آلای خوب... او به^{۲۴} را دیده‌اید؟»

«نه.»

«نهر بسیار کوچکی است با ماهیهای بسیار بزرگ.»

21) Cartier

22) Harley Street: خیابانی که بیشتر اطباع آزاد لندن در آن مطب دارند. — س.

23) Fluoride

24) Aube

دین تری گفت: «نمی‌توانم ادعا کنم که هرگز علاوه‌ای به ماهیگیری داشته‌ام،» و به جمع‌وجور کردن مساوک برقی خود پرداخت.

پرسیوال گفت: «من همیشه حاشیه می‌روم. هرگز نمی‌توانم یکراست به سراغ یک موضوع بروم. این باز به ماهیگیری شباht دارد. گاهی مجبور می‌شوید صد بار قلاب بیندازید پیش از آنکه طعمه را سر آن بگذارید.»

دین تری گفت: «من ماهی نیستم، و ساعت از نیمه شب گذشته است.» «دوست عزیز، واقعاً متأسفم. قول می‌دهم تا یک دقیقه دیگر رفع مزاحمت کنم. فقط دلم نمی‌خواست با خاطر پریشان به بستر بروید.»

«پریشان نبودم، بودم؟»

«به نظرم رسید که از طرز تفکر رئیس کمی یکه خورده بودید— مقصودم این است که از همه چیز یکه خورده بودید.»

«بله، شاید این طور بوده.»

«مدت زیادی با ما نبوده‌اید، و گرنه می‌دانستید که همه ما در جعبه‌هایی زندگی می‌کیم— می‌بینید— جعبه‌ها.»

«من هنوز نمی‌فهمم.»

«بله، این حرف را قبلًا هم زدید، مگر نه؟ در کار ما فهمیدن تنها شرط لازم نیست. می‌بینم که اتاق بن نیکولسون^{۲۶} را به شما داده‌اند.»

«نمی...»

«من در اتاق میرو^{۲۷} هستم. لیتوگرافهای خوبی هستند، مگر نه؟ در واقع این فکر از من بود— فکر این تزئینات. بانو هارگریوز نقاشیهای شکار و ورزش را ترجیح می‌داد. تا با فرقاولها هماهنگی داشته باشد.»

دین تری گفت: «من از نقاشیهای جدید سردر نمی‌آورم.»

«نگاهی به آن کار نیکولسون بیندازید. چه توازن هوشمندانه‌ای. مربعهایی با رنگهای متفاوت. و با این حال چنین شادمانه هماهنگ با یکدیگر. بدون تعارض. این آدم دید محتری دارد. فقط کافی است یکی از آن رنگها را عوض کنید— یا حتی اندازه مربع را، و آن وقت دیگر به هیچ وجه خوب نیست.»

پرسیوال به یک مربع زرد اشاره کرد: «قسمت ۶ شما اینجاست. ازین به بعد این مربع به شما تعلق دارد. نیازی نیست که نگران آبی و قرمز باشید. تنها کاری که باید بکنید این است که آدم ما را پیدا کنید و به من بگویید. برای آنچه در مربع آبی یا قرمز اتفاق می‌افتد هیچ مسئولیتی نخواهید داشت. در واقع حتی برای مربع زرد هم مسئولیتی نخواهید داشت. فقط باید گزارش بدھید. لزومی ندارد وجود انتان معدب باشد. یا احساس جرم کنید.»

«منظور شما آنست که عمل ما ارتباطی به پیامدهایش ندارد؟»

«راجح به پیامدها جای دیگر تصمیم می‌گیرند، دین تری، شما نباید صحبت امشب را خیلی جدی بگیرید. رئیس دوست دارد اندیشه‌هایی را در هوا رها کند و بینند چگونه فرود می‌آیند. دوست دارد آدم را غافلگیر کند. شما که آن داستان آدمخواری را می‌دانید، تا آنجا که من می‌دانم مجرم — اگر مجرمی در کار باشد — سرانجام به طریق متعارف تحويل پلیس داده خواهد شد. هیچ مسئله‌ای نیست که موجب بیخوابی شما شود. سعی کنید مفهوم آن نقاشی را بفهمید. اگر بتوانید آن را با چشمهای من ببینید، امشب خوب می‌خوابید.»

بخش دوم

فصل یک

۱

کاسل از کنار جوانی گذشت به هیئت مردی پیر، با گیسوی آویخته بر شانه و نگاه خیره لاھوتی عابدی قرن هیجدهمی، که مشغول جارو کردن دیسکو تکی در گوشة خیابان لیتل کامپتون^۱ بود.

کاسل زودتر از معمول سوار قطار شده بود و تا شروع کار اداره سه ربع ساعت دیگر فرصت داشت. در این ساعت سوهو^۲ هنوز مقداری از زیبائی و دست نخوردگی را داشت که او از جوانی به یاد می آورد. در این گوشه بود که برای نخستین بار زبانی خارجی به گوشش خورد، و در رستوران کوچک مجاور نخستین جام شراب خود را نوشیده بود؛ عبور از خیابان اولد کامپتون^۳ در آن روزگار برای او به منزله قدم اول برای عبور از کانال مانش بود. ساعت نه صبح باشگاههای استریپ تیز همه بسته بودند و فقط اغذیه فروشیهای آشنا باز بودند. نامهای روی زنگ آپارتمانها - لولو^۴، می می^۵ و از این قبیل - به فعالیتهای بعد از ظهر و شب خیابان اولد کامپتون اشاره داشت. در جویها آب تازه جاری بود و کدبانوهای سحرخیز زیر آسمان بیرونگ مه آسود از کنار او می گذشتند؛ و با نوعی

1) Little Compton Street

2) Soho

3) Old Compton Street

4) Lulu

5) Mimi

شادی پیروزمندانه کیسه‌های خرید انباشته از کالباس خشک و سوسمیس دودی خود را حمل می‌کردند. پاسبانی دیده نمی‌شد، هر چند پس از تاریک شدن هوا جفت جفت آنها گزمه می‌رفتند. کامل عرض خیابان را پیمود و به یک معازه کتابفروشی که چندین سال بود به آن رفت و آمد می‌کرد، وارد شد.

کتابفروشی در قیاس با این منطقه از سهوه به طرز غیرعادی آبرومند می‌نمود، کاملاً متفاوت از کتابفروشی آن طرف خیابان که فقط لفظ «کتاب» با حروف ارغوانی بر آن نوشته بود. در ویترین زیر علامت ارغوانی مجله‌های حاوی عکس زنهای لخت به نمایش گذاشته شده بود که هیچ وقت دیده نمی‌شد کسی آنها را بخود— آنها چون علامتی در رمزگانی ساده که مدت‌ها پیش رمزگزاری شده باشد؛ اشاره به سرشت دادوستدهای خصوصی درون معازه داشتند. اما معازه هالیدی و پسر^۶، رو بروی علامت ارغوانی «کتاب»، ویترینی پر از کتابهای پنگوئین^۷ و اوریمن^۸ و نسخه‌های دست دومی از کلاسیکهای جهان داشت. پسر هیچ وقت آنجا دیده نمی‌شد فقط خود آقای هالیدی پیر بود، خمیده پشت و سفید مو، با حالتی از خدمتگزاری چون لباسی کهنه که شاید آرزو داشت با آن دفن شود. همه نامه‌های تجاری خود را با دست می‌نوشت: هم اکنون به نوشتن یکی از آنها مشغول بود.

آقای هالیدی همچنانکه با دقت زیاد عبارت «خدم ارادتمند شما» را پای نامه می‌نگاشت اشاره کرد: «صبح پاییزی خوبی است، آقای کامل.»

«امروز صبح بیرون شهر سوز سردی می‌آمد.»

آقای هالیدی گفت: «هنوز کمی زود است.»

«نمی‌دانم نسخه‌ای از جنگ و صلح دارید یا نه؟ هیچ وقت آن را نخوانده‌ام.

مثل اینکه دیگر باید آن را شروع کنم.»

«کلاریسا را به همین زودی تمام کردید، قربان؟»

«نه، اما متاسفانه توی آن مانده‌ام. فکر همه آن مجلدات بعدی... نیاز به

تغییر دارم.»

«چاپ مک میلن^۹ نایاب است، اما فکرمی کنم نسخه تمیز دست دومی در

سری کلاسیکهای جهان به صورت یک جلدی داشته باشم. ترجمه ایلمر مود^۱ در کارتالستوی کسی نمی‌تواند با ایلمر مود رقابت کند. او فقط یک مترجم نبود، با تالستوی دوستی داشت.» قلم خود را بر زمین گذاشت و با تاسف به عبارت «خادم ارادتمند شما» نگاه کرد آشکار بود که از خطاطی خود خوشنود نیست.

«من همان ترجمه را می‌خواهم. البته دو نسخه.»

«اجازه‌می‌دهید پرسم اوضاع و احوالاتان چطور است، قربان؟»

«پرسم مریض است. سرخک دارد. اما جای نگرانی نیست. ناراحتی چندانی ندارد.»

«ازشنیدن این موضوع خوشحالم، آقای کاسل. سرخک این روزها می‌تواند ناراحتی زیادی ایجاد کند. امیدوارم اوضاع در اداره خوب باشد؟ هیچ بعرانی در مسائل بین‌المللی نیست؟»

«تا آنجا که من می‌دانم نه. همه چیز خیلی آرام است. من جدا به فکر افتاده‌ام بازنشسته شوم.»

«ازین خبر متأسفم، قربان. ما برای رسیدگی به مسائل خارجی به آقایان جهان‌دیده‌ای چون شما نیاز داریم. فکر می‌کنم حقوق بازنشستگی خوبی به شما بدهدن؟»

«در این مورد شک دارم. کاسی شما چطور است؟»

«راکد، قربان، خیلی راکد، سلیقه‌ها عوض می‌شود. یادم می‌آید در دهه ۱۹۴۰ چطور مردم برای خرید کتاب تازه‌ای از سری کلاسیکهای جهان صفحه می‌کشیدند. نویسنده‌گان بزرگ این روزها مشتری چندانی ندارند. پیرها پیرتر می‌شوند، و جوانها—خوب مثل اینکه آنها مدت درازی جوان می‌مانند، و سلیقه آنها با سلیقه ما فرق دارد... کسب و کار پرسم از مال من بهتر است— در آن مقاذه آن طرف خیابان.»

«حتیاً مشتریهای عجیب و غریبی دارد.»

«ترجیح می‌دهم راجع به آن حرفی نزنیم، آقای کاسل. این دو تا مقاذه کاملاً از یکدیگر مجزا مانده‌اند— من همیشه در این مورد اصرار ورزیده‌ام. هیچ پاسبانی

هرگز به سودای چیزی که، میان خودمان بماند، اسم آن را حق و حساب گذاشته ام پا به درون این معازه نمی گذارد. نه اینکه چیزهایی که پسره می فروشد زیانی جدی برساند. به عقیده من مثل موعظه برای مومنین است. فاسدان را دیگر نمی توان فاسد کرد، قربان.»

«باید یک روز پستان را ببینم.»

«سر شبها این طرف می آید تا کتابهای مرا بررسی کند. در مورد عدد و رقم کله او بهتر از مال من کار می کند. اغلب با هم درباره شما حرف می زنیم، قربان. چیزهایی که شما خریده اید برای او جالب است. فکر می کنم که گاهی او به نوع مشتریان من، هر چند تعدادشان اندک است، رشك می برد. مشتریهای او مشتریهای قاچاقی هستند، قربان. از آن نوع نیستند که مثل من و شما درباره کتاب بحث کنند.»

«لطفاً به او بگویید که من یک نسخه کتاب موسیو نیکولا^{۱۱} دارم که می خواهم بفروشم. به نظر من به درد شما نمی خورد.»

«قربان، چندان مطمئن هم نیستم که به کار او هم بخورد. باید قبول کنید که این کتاب در نوع خود کتاب کلاسیکی به حساب می آید— عنوان کتاب برای مشتریهایی که او دارد و سوشه کننده نیست، گران هم هست. در کتابنامه ها باید به جای عجایب الغرایب از آن به عنوان الفیه و شلفیه نام ببرند. البته می تواند آن را کرایه بدهد. می دانید که بیشتر کتابهایش را کرایه می دهد. امروز می آیند یک کتاب می خرند و فردا آن را با کتاب دیگر تعویض می کنند. کتابهای او به درد نگهداری نمی خورد— آن طور که مثلاً مجموعه آثار سروالراسکات را نگهداری می کردن.»

«یادتان که نمی رود به او بگویید؟ موسیونیکولا.»

«نه، قربان. رستیف دولابرتون^{۱۲}. تیراژ محدود. چاپ رود کر^{۱۳}. من تا آنجا که به کتابهای قدیمی مربوط می شود حافظه ای دانزه المعارفی دارم. جنگ و صلح را با خودتان می بردید؟ پنج دقیقه به من فرصت بدید در زیرزمین بگردم.»

«لطفاً آن را با پست به برکه‌امستد بفرستید. امروز وقت خواندن کتاب

نخواهم داشت. فقط یادتان باشد به پسرتان بگویید.»
 «تاکنون پیغامی را فراموش نکرده‌ام، قربان، کرده‌ام؟»
 کاسل پس از بیرون آمدن از مغازه به آن طرف خیابان رفت و برای لحظه‌ای
 به درون موسسه دیگر نگریست. تنها چیزی که دید جوانکی با صورت پرجوش
 بود که غمگینانه کنار رف مجلات مین اونلی^{۱۴} و پنت هاووس^{۱۵} قدم
 بر می‌داشت... ته مغازه یک پرده پارچه‌ای سبز رنگ آویخته بود. شاید این پرده
 اجناس پیچیده‌تر و گرانتر را پنهان می‌داشت، همچنان که مشتریان خجالتی ترا،
 و شاید خود هالیدی جوان را، که کاسل تاکنون هرگز اقبال نیافته بود او را
 زیارت کند— تردید داشت که کاربرد کلمه اقبال در این مورد مناسب باشد.

۳

دیویس برای اولین بار پیش از او به اداره رسیده بود. پوزشخواهانه به کاسل
 گفت: «امروز زود آمد. به خود گفتم— جاروی جدید شاید هنوز مشغول رفت و
 روب باشد. ازین جهت فکر کردم... ابراز شوق... ضرری ندارد.»
 «دین تری پیش از ظهر دوشنبه نمی‌آید. برای شکار آخر هفته به جانی رفته.
 هنوز چیزی از زیر نرسیده است؟»
 «نه، هیچ چیز. یانکیها راجع به هیئت چینی در زنگبار اطلاعات بیشتری
 می‌خواهند.»

«چیز تازه‌ای نداریم که به آنها بدھیم. به ام.ای.۵۵^{۱۶} مربوط است.»
 «آدم از سروصدای آنها فکر می‌کند که زنگبار هم باندازه کوبا به آنها
 تزدیک است.»

«در عصر جت، تقریباً هم هست.»

سینتیا، دختر تیمسار، با دو فنجان قهوه و یک تلگراف وارد شد. شلوار

قهقهه‌ای با بلوز یقه اسکی پوشیده بود. وجه مشترک او با دیویس این بود که او هم نقشهای خنده آور بازی می‌کرد. اگر دیویس وفا پیشنه چون یک دلال شرط بندی غیرقابل اعتماد به نظر می‌رسید، سینتیا سایه پرورد به تکاوری جوان و گستاخ می‌مانست. جای تاسف بود که املاء او اینقدر بد بود، اما شاید املاء او همانند نام او خصلتی الیزابتی داشت. احتمالاً چشم به راه یک فیلیپ سیدنی بود^{۱۷} و تاکنون فقط یک دیویس پدا کرده بود.

سینتیا به کامل گفت: «از لورنسو مارکز است.»
«خوراک تو است، دیویس.»

دیویس گفت: «حائز کمال اهمیت است: ۲۵۳ مورخ ۱۰ سپتامبر شما مثله شده بود. لطفاً تکرار کنید؛ این هم خوراک تو، سینتیا. راه بیفت و مثل یک دختر خوب آن را رمزگزاری کن و این بار سعی کن املاء آن درست باشد. بی منفعت نیست. می‌دانی، کامل، وقتی من به این دم و دستگاه پیوستم، آدم رمانیکی بودم. به اسرار ایمی فکر می‌کردم. مرا پذیرفتند فقط برای اینکه ریاضیدان خوبی بودم. و در فیزیک هم بد نبودم.»

«اسرار ایمی به قسمت ۸ مربوط می‌شود.»

«فکر می‌کردم دست کم چیزی درباره شگردهای جالب یاد می‌گیرم، مثل به کار بردن جوهر نامرئی. مطمئنم که تو همه چیز را درباره مرکب نامرئی می‌دانی.»

«زمانی می‌دانستم — حتی موارد مصرف فضله پرنده‌گان را هم می‌دانستم. در پایان جنگ پیش از آنکه مرا به مأموریتی بفرستند دوره‌ای در این خصوص دیدم. یک جعبه کوچک چوبی قشنگ به من دادند، پر از شیشه‌های کوچک، مثل یکی از آن هزار پیشه‌های آزمایش شیمی برای بچه‌ها و یک کتری برقی — و تعدادی میله بافتی پلاستیکی.»

«برای چه کاری؟»

«برای باز کردن نامه‌ها.»

۱۷ Sir Philip Sidney: (۱۵۶۴—۱۵۸۶) شاعر سیاستمدار و نجیب‌زاده درباری دوره الیزابت

«و هیچ وقت این کار را کردی؟ یعنی نامه‌ای باز کردی؟»

«نه، اما یک بار سعی کردم. به من یاد داده بودند که هیچ وقت نامه‌ای را از سر باز ننکنم، بلکه از پهلو باز کنم، و وقتی آن را دوباره می‌بندم از همان نوع چسب استفاده کنم. اشکال این بود که همان نوع چسب را نداشتیم، ازین جهت مجبور بودم نامه را پس از خواندن بسوزانم. به هر حال اهمیتی نداشت. فقط یک نامه عاشقانه بود.»

«هفت تیر چی؟ گمانم یک هفت تیر اتوماتیک داشتی. یا یک قلم خودنویس حاوی مواد منفجره؟»

«نه. ما هرگز در اینجا چندان روحیه جیمز باندی نداشته‌ایم. اجازه نداشتیم هفت تیر ببینم. و تنها ماشینی که داشتم یک موریس ماینر دست دوم بود.»

«دست کم باید به ما دو نفر یک هفت تیر شریکی بدهند. عصر ما عصر تروریسم است.»

کامل به امید تسلی دادن دیویس گفت: «ما که یک دستگاه ایجاد اختلال در امواج مخابراتی داریم.» متوجه شد که این یکی از آن مکالمات تلخی بود که همیشه وقتی دیویس دلخور بود پیش می‌آمد. یا یک گیلاس پورت زیادی خورده بود، یا سینتیا دلش را شکسته بود...»

«تاکنون در زمینه زیرنویسی کار کرده‌ای، کامل؟»

«هرگز.»

«حتی یک مأمور کهنه کار جنگی مثل تو؟ سری‌ترین اطلاعاتی که تاکنون در اختیار داشته‌ای چه بوده است؟»

«یک‌بار تاریخ تقریبی یک حمله را می‌دانستم.»

«هجوم به نورماندی؟»

«نه، نه. فقط به منطقه آزو ر.^{۱۸}»

«آیا این حمله انجام شد؟ من که فراموش کرده‌ام— یا شاید هرگز نشنیده باشم. خوب پیمرد، گمانم باید دندانهایمان را تیز کنیم و به جان کیسه زیبر لعنتی بیفتیم. می‌توانی به من بگویی چرا یانکیها به پیش‌بینی ما در باره محصول

مس توجه نشان می دهند؟»

«فکر می کنم در بودجه تأثیر داشته باشد. و شاید هم در تنظیم برنامه کمک خارجی. شاید دولت زئیر و سوسه شود که این کمک را از جای دیگر تأمین کند. می بینی به اینجا رسیده بودیم – په گزارش ۳۹۷ – کسی با نامی به ظاهر اسلامی روز بیست و چهارم با رئیس جمهور ناها رخورد است.»

«این را هم باید در اختیار می آی. آ. بگذاریم؟»

«البته.»

«و فکر می کنم که آنها در عوض به ما یک موشك کوچولوی هدایت شونده سرتی بدھند؟»

مسلمان این یکی از بدترین روزهای دیویس بود. زمینه چشمها یش زرد می زد. فقط خدا می دانست که شب پیش در خانه مجردی خود در دیویس استریت چه معجونی نوشیده بود. با لحنی اندوهبار گفت: «اگر جیمز باند بود مدتها پیش ترتیب سیستیا را داده بود. بر ماسه های ساحلی زیر آفتاب سوزان. لطفاً کارت فیلیپ دیبا^{۱۹} را رد کن.»

«شماره اش چند است؟»

«۰.۵۹۸۰۰/۳»

«کاری کرده است؟»

«شایع شده که بازنیستگی او از مقام بریاست اداره پست در کینشازا اجباری بوده است. تعداد زیادی تمبر را برای مجموعه خصوصی خودش عمداً اشتباہی چاپ کرده است. بدینسان عالیرتبه ترین مأمور ما در زئیر از دست رفته است.» دیویس سر خود را میان دستهایش گرفت و همچون سگی زوزه ای از سر اندوه واقعی کشید.

کاسل گفت: «می دانم چه احساسی داری، دیویس. گاه خود من آزو می کنم بازنیسته شوم... یا کارم را عوض کنم.»

«برای این کار خیلی دیر شده است.»

«نمی دانم. سارا همیشه به من می گوید که می توانم یک کتاب بنویسم.»

«درباره اسرار دولتی؟»

«درباره آن نه. درباره آپارتهد.»

«فکر نمی کنم موضوع پروفروشی باشد.»

دیویس از نوشتن کارت دیبا باز ایستاد. گفت: «شوخی به کنان پیرمرد، لطفاً ازین فکر بیا بیرون: تو اگر نبودی نمی توانستم تاب این کار را بیاورم. اگر کسی نباشد که با او بتوانم به همه چیزبخندم داغانمی شوم. با دیگران جرأت لبخند زدن هم ندارم. حتی با سینتیا. او را دوست دارم، اما لعنتی سخت به کارش وفادار است، شاید گزارش بدهد که من مخل امنیت اداره ام. به سرهنگ دین تری. مثل جیمز باند که دختری را که با او خواهید است می کشد. اما او حتی با من نخواهید است.»

کاسل گفت: «واقعاً جدی نگفتم. چطور می توانم ول کنم؟ از اینجا به کجا بروم؟ مگر آنکه بازنشسته شوم. من شصت و دو ساله ام، دیویس. از سن قانونی هم گذشته ام. گاهی فکر می کنم مرا از یاد برده اند، یا شاید پرونده من گم شده است.»

«اینجا مشخصات آدمی به نام آگبُو^{۲۰} را پرسیده اند، یکی از کارمندان رادیو زیر. ۵۹۸۰۰ او را به عنوان یک مأمور درجه دو پیشنهاد می کند.»

«برای چه؟»

«او رابطی در رادیو غنا دارد.»

«چندان با ارزش به نظر نمی رسد. به هر حال غنا جزو سرزمهنهای ما نیست.

به قسم ۶ ب رد کن و بین آنها می توانند از او استفاده کنند.»

«عجله نکن، کاسل، ما نمی خواهیم گنجینه ای را از دست بدهیم. کی می داند مأمور آگبُو چی از آب در خواهد آمد؟ از طریق غنا شاید بتوانیم در رادیو گینه نفوذ کنیم. این کار پنکوفسکی را تحت الشاعع قرار خواهد داد. سی.آی.ا. هرگز کی این حد در ظلمات افریقا نفوذ نکرده است.»

این یکی از بدترین روزهای دیویس بود.

کاسل گفت: «ما شاید در قسمت ۶ الف جنبه ملال آور امور را می بینیم.»

سینتیا با پاکتی برای دیویس برگشت. «باید آنجا را امضاء کنید و وصول آن را اعلام دارید.»
 «توی آن چیست؟»

«من از کجا بدانم؟ اداری است.» یک ورقه کاغذ از قفسه کارهای آنجام شده برداشت. « فقط همین؟»
 «ما دقیقاً در این لحظه چندان سرمان شلوغ نیست، سینتیا. برای ناهار آزادی؟»

«نه، باید برای شام امشب خرید کنم.» در را محکم پشت سر خود بست.
 «خوب باشد، یک وقت دیگر. همیشه یک وقت دیگر.» دیویس پاکت را باز کرد. گفت: «دیگر چه کار می خواهند بگنند؟»
 کاسل پرسید: «طوری شده؟»
 «یکی از اینها برای تونیامده؟»

«معاینه پزشکی است؟ البته. نمی دانم آن زمانها چند بار مرا معاینه کردند. فکر می کنم با بیمه ارتباط داشته باشد - یا بازنیستگی. پیش از آنکه مرا به افریقای جنوبی بفرستند، دکتر پرسیوال - تو شاید دکتر پرسیوال را ندیده باشی - سعی کرد به من مرض قند بینند. مرا پیش یک متخصص فرستادند و معلوم شد که قند خون من عوض آنکه زیاد باشد کم است... بیچاره پرسیوال پیر. گمانم از وقتی با ما قاطی شده طبابت از یادش رفته باشد. در کار ما حفاظت خیلی بیش از یک تشخیص صحیح پزشکی اهمیت دارد.»

«این کارت را پرسیوال امضاء کرده است، امانوئل پرسیوال. چه اسمی. مگر امانوئل به مهنتی پیک خوش خبر نیست؟ فکر می کنی بخواهند مرا هم به خارج بفرستند؟»

«دوست داری بروی؟»
 «من همیشه در خواب و خیال دیده ام که روزی مرا به لورنسو مارکز می فرستند. قرار است مأمور ما در آنجا عوض شود. شراب پورت آنجا باید خوب باشد. فکر می کنم حتی انقلابیون هم شراب پورت بخورند. فقط اگر می توانستم سینتیا را با خودم ببرم...»

«فکر می کردم زندگی مجردی را ترجیح می دهی.»

«کی از ازدواج حرف زد؟ جیمز باند هرگز مجبور نبود ازدواج کند. خوراکهای پرنتالی را دوست دارم. شاید غذاهای پرنتالی تا حالا تبدیل به غذاهای افریقایی شده باشد. غیر از تلگرافهای ۱۹۳۰۰ چیزی درباره محل می دانی؟»

۷۶

«پرونده کاملی درباره باشگاههای شبانه و مستوزانها پیش از انقلاب کوفتی آنها تهیه کرده‌ام. شاید حالا همه آنها را بسته باشند. به هر حال گمان نمی کنم ۱۹۳۰۰ به اندازه نصف من راجع به وضع آنجا بداند. او به پرونده‌ها دسترسی ندارد، و به هرجهت آن مرد که خیلی جدی است— فکر می کنم کارها را با خودش به رختخواب می‌برد. فکرش را بکن که ما دو تا چقدر می‌توانیم در مخارج صرفه‌جویی کنیم.»

«شما دونا؟»

«سینتیا و من.»

«چه آدم رویایی هستی، دیویس. او هرگز آبش با تو تویی بک جوی نمی‌رود. پدرش جانب نیمسار. را، به یاد بیاور.»

«هر کس رویای خودش را دارد. رویای تو چیست، کاسل؟»

«خوب، من گاهی خواب امنیت را می‌بینم. مقصودم نوع امنیت دین تری نیست. بازنشسته شدن. با مقرری خوب که من و همسرم را کفایت کند...»

«و حرامزاده کوچولویت را؟»

«بله، و حرامزاده کوچولویم را، البته.»

«در این اداره چندان در مورد حقوق بازنشستگی سخاوتمند نیستند.»

«نه، فکر نمی کنم هیچ کدام ما به رویای خودمان برسیم.»

«با همه این احوال این معاینه پزشکی باید مفهومی داشته باشد، کامل. آن دفعه که من به لیسبن رفتم— مأمور ما در آنجا مرا به غارگونه‌ای آن سوی استوریل^۱ برد، جایی که می‌شد صدای برخورد آب را زیر میزها شنید... من هیچ وقت خرچنگی به خوبی خرچنگهای آنجا نخورده‌ام. جایی درباره

رستورانی در لورنسومار کز مطلبی خوانده‌ام... حتی شراب سبز آنها را هم دوست دارم، کاسل. در حقیقت من باید آنجا باشم— نه ۶۹۳۰. او از زندگی خوب چیزی نمی‌فهمد. تو محل را می‌شناسی، مگر نه؟»

«من دوشب را با سارا در آنجا گذراندم— هفت سال پیش. در هتل پولانا.»

« فقط دوشب؟»

«با عجله پریتور یا رانرک گفته بودم— تو که می‌دانی— از دست باس^{۲۲} در رفته بودم. آنجا نزدیک مرز احساس امنیت نمی‌کردم. می‌خواستم یک اقیانوس میان باس و سارا فاصله باشد.»

«آه بله، تو و سارا. خوش به حالت. در هتل پولانا. و اقیانوس هند در بیرون.»

کاسل به یاد آپارتمن مجردی افتاد— لیوانهای نشسته، مجلات پنط هاووس و نیچر. «اگر تو واقعاً جدی هستی، دیویس، من با واتسون صحبت می‌کنم. تورا به عنوان جانشین پیشنهاد می‌کنم.»

«من جدی هستم. می‌خواهم از اینجا فرار کنم. از خدا می‌خواهم.»

«وضعت اینقدر خراب است؟»

«ما اینجا می‌نشینیم و تلگرافهای بی‌معنی می‌نویسیم. احساس اهمیت می‌کنیم چون در باره بادام زمینی یا آنچه موبوتو در یک ضیافت خصوصی گفته است. اطلاعات بیشتری داریم... می‌دانی که من برای هیجان به این کار رو آوردم؟ هیجان، کاسل. چه احتمالی بودم. نمی‌دانم تو چطور این همه‌سان آن را تحمل کرده‌ای...»

«شاید زندگی زناشویی به من کمک کرده باشد.»

«اگر من روزی ازدواج کنم نمی‌خواهم عمرم را در اینجا بگذرانم. تا سر حد مرگ ازین سرزمین لعنتی اجدادی خسته شده‌ام، کاسل، قطع برق، اعتصابها، تورم. نگران گرانی آذوقه نیستم— قیمت شراب پورت خوب کرم را می‌شکند. به این کار رو آوردم با این امید که به خارج بروم، حتی زبان پرتقالی یاد گرفتم، نه

اینکه اینجا بنشینم و به تلگرافهای زییر درباره بادام زمینی جواب بدhem.»

«همیشه فکر می کردم تو خوش می گذرانی، دیویس.»

«بله، خوش می گذرانم فقط وقتی سرم یک کمی گرم باشد. من آن دختر را دوست دارم، کاسل. نمی توانم او را از ذهنم بیرون کنم. ازین جهت دلچک بازی می کنم تا او خوشش بیاید، و هر چه بیشتر دلچک بازی می کنم مرا کمتر دوست می دارد. شاید اگر به لورنسو مارکز بروم... یک بار گفت که او هم مایل است به خارج برود.»

تلفن زنگ زد. «تو هستی سینتیا؟» اما سینتیا نبود. واتسون رئیس قسمت ۶

بود. «تو هستی، کاسل؟»

«من دیویس ام.»

«گوشی را بله به کاسل.»

کاسل گفت: «بله، بفرمایید. کاری داشتید؟»

«رئیس می خواهد ما را ببینند. بیا پایین با هم برویم.»

۳

باید خیلی پایین می رفتد، چون دفتر رئیس یک طبقه زیرزمین و در جایی تغییه شده بود که طی دهه ۱۸۹۰ انبار شراب آدمی میلیونر بود. اتفاقی که کاسل و واتسون در آن منتظر بودند تا چراغ سبز بالای در اتاق رئیس روشن شود زیرزمین مجاور انبار شراب، مخصوص نگاهداری ذغال سنگ و چوب، و دفتر رئیس، جایگاه بهترین شرابهای لندن بود. شایع بود که وقتی اداره در سال ۱۹۴۶ این خانه را خریده و معمار به بازسازی عمارت پرداخته بود، در زیرزمین شراب دیوار کاذبی کشف شده بود و پشت آن مانند اجسام موسمیابی شده، گنجینه پنهانی شرابهای کهنه و عالی میلیونر را پیدا کرده بودند. بنا به روایت، کارمند احمقی در سررشته داری آنها را به قیمت شراب معمولی رومیزی به شرکت تعاونی نیروی

زمینی و دریایی فروخته بود. این افسانه شاید دروغ بود، اما هر گاه شرابی تاریخی در حراج کریستی^{۲۳} عرضه می‌شد، دیویس با دریغ و افسوس می‌گفت: «این یکی از شرابهای ما بود.»

چراغ قرمز همچنان روشن بود. مثل انتظار کشیدن در ماشینی برای بر طرف شدن راهبندان حاصل از یک تصادف بود.

کامل پرسید: «شما می‌دانید قضیه چیست؟»

«نه، فقط از من خواست که همه افراد قسمت ۶ را که نمی‌شناشد به او معرفی کنم. کار قسمت ۶ ب را تمام کرده و حالا نوبت شماست. من باید تورا معرفی کنم و بروم. مته به خشخاش می‌گذارند. مرا به یاد دوره استعمار می‌اندازد.»

«یک بار با رئیس قبلی ملاقات کردم. پیش از آنکه برای نخستین بار به خارج بروم. عینک سیاهی داشت. وقتی آن دائره سیاه به آدم خیره می‌شد تا حدی ترسناک بود. اما او فقط با من دست داد و برایم آرزوی موفقیت کرد. نکند باز می‌خواهند مرا به خارج بفرستند؟»

«نه، چرا؟»

«یادم بیاورید با شما راجع به دیویس حرف بزنم.»

چراغ سبز شد.

کامل گفت: «کاش امروز ریشم را بهتر تراشیده بودم.» سرجان هارگریوز، برخلاف رئیس قبلی، به هیچ وجه ترسناک نبود. یک دسته قرقاول روی میزش بود و با تلفن حرف می‌زد. «آنها را امروز صحیح آوردم. مری فکر کرد شاید از آنها خوشتان بیاید.» با دست به دو صندلی اشاره کرد. کامل فکر کرد: پس دین تری تعطیل آخر هفته آنجا بوده است. برای شکار قرقاول یا دادن گزارش درباره حفاظت؟ برای رعایت ادب صندلی کوچکتر و سخت‌تر را انتخاب کرد.

هارگریوز گفت: «حالش خوب است. فقط آن پای رماتیسمی کمی درد می‌کند. فقط همین.» و گوشی را گذاشت.

واتسون گفت: «ایشان موریس کامل هستند، قربان، سرپرست ۶ الف.»
کامل گفت: «الفاظ سرپرست خیلی پراهمیت به نظر می‌رسد. ما فقط دو
نفر هستیم.»

«شما با منابع خیلی سری سروکار دارید، مگرنه؟ شما و دیویس، تحت نظر
شما؟»

«و واتسون.»

«بله، البته. اما واتسون تمامی قسمت ۶ را سرپرستی می‌کند. گمانم شما
زیاد تفویض اختیار می‌کنید، واتسون؟»

«به نظر من قسمت ۶ ج تنها قسمتی است که احتیاج به توجه کامل من
دارد. و یلکینز^{۲۴} مدت زیادی نیست که با ماست. باید راه و چاه را باد بگیرد.»
«خوب، من بیش ازین وقت شما را نمی‌گیرم، واتسون. متشرکم که کامل
را پایین آوردید.»

هارگریوز پرهای یکی از مرغان مرده را نوازش کرد. گفت: «من هم مثل
ویلکینز راه و چاه را باد می‌گیرم. آن طور که می‌بینم امور تا حدی به وقتی که
جوان بودم در شرق افریقا خدمت می‌کردم شباخت دارد. واتسون نوعی کمیسر
ایالتی است و شما یک کمیسر ناحیه‌ای که در منطقه تحت سرپرستی تاز بده
حال خود گذاشته شده‌اید. البته، شما افریقا را می‌شناسید، مگر نه؟»
کامل گفت: « فقط افریقای جنوبی را می‌شناسم.»

«بله، فراموش کرده بودم. افریقای جنوبی هیچوقت مثل افریقای واقعی به
نظر نمی‌رسد. افریقای شمالی هم همین طور. آسی به آنجا می‌رسد، نه؟
دین تری در طول تعطیل آخر هفته همه چیز را برایم شرح داده است.»

کامل پرسید: «شکار خوب بود، قربان؟»

«متوسط بود. فکر نمی‌کنم دین تری کاملاً راضی شده باشد. شما هم باید
پاییز آینده بیایید و خودتان امتحان کنید.»

«من به درد این کار نمی‌خورم، قربان. در تمام عمرم چیزی را با تیر نزده‌ام،
حتی یک موجود انسانی را.»

«آه، بله، انسانها بهترین هدفها هستند. راستش را بخواهید پرندگان حوصله مرا هم سر می‌برند.» رئیس به کاغذی روی میز خود نگاه کرد. «کار شما در پریتور یا خیلی خوب بوده است. شما را به عنوان یک مدیر درجه یک توصیف کرده‌اند. مخاوج پایگاه را به طرز چشمگیری تقلیل داده‌اید.»

«کار را از آدمی تحویل گرفتم که در استخدام مأمور درخشنان بود، اما در امور مالی تعریفی نداشت. زحمتی برای این کار نکشیدم، پیش از جنگ مدتی در یک بانک کار کرده بودم.»

«دین تری در اینجا نوشته است که شما در پریتور یا دچار دردسری شخصی شدید.»

«من اسم آن را دردسر نمی‌گذارم. عاشق شدم.»

«بله. می‌بینم. عاشق یک دختر افریقایی. مردم اینجا آنها را از هم تعیز نمی‌دهند و همه را با نتو^۲ می‌خوانند. شما از قانون نژادی آنها تخاطر کردید.»

«ما حالا زندگی زناشویی آرامی داریم. اما در آنجا دوره دشواری را گذراندیم.»

«بله، شما این موضوع را به ما گزارش کردید. کاش همه مأموران ما وقتی دچار جزئی دردسری می‌شوند چنین صحت عملی از خود نشان دهند. شما از آن می‌ترسیدید که پلیس افریقای جنوی شما را بگیرد و سعی کند از همه چیز سر در بیاورد.»

«صحیح نبود که شما را با مأموری که نقطه ضعف داشت رها کنم.»

«می‌بینید که من پرونده شما را به دقت خوانده‌ام. ما به شما دستور دادیم که فوراً خارج شوید، اما هرگز فکر نمی‌کردیم که ممکنست دختر را هم همراه بیاورید.»

«اداره مرکزی راجع به او تحقیق کرده بود. هیچ عیب و ایرادی در او نیافته بودند. وانگهی آیا از نقطه نظر شما صحیح نبود که او را هم خارج کم؟ از او به عنوان رابط با مأموران افریقایی خود استفاده کرده بودم. داستان پوششی من این بود که در وقت آزاد خود به تحقیقی جدی و انتقادی درباره آپارتنهید مشغولم، اما

امکان داشت که پلیس او را به حرف بیاورد. به این دلیل او را از طریق سواز بلند به لورنسومارگز در بردم.»

«شما کار صحیحی کردید، کاسل. حالا با او ازدواج کرده‌اید و یک بچه دارید. امیدوارم همه چیز بر وفق مراد باشد.»

«خوب، در حال حاضر پسرم سرخک دارد.»

«آه، پس باید مواطن چشمهای او باشد. چشمها حساس هستند. و اما مطلب اصلی که درباره آن می‌خواستم شما را ببینم، کاسل، تا چند هفته دیگر میهمانی خواهیم داشت به نام آقای کرنلیوس مولر^{۲۶}، یکی از زؤسای باس. فکر می‌کنم وقتی در پریتور یا بودید او را می‌شناختید.»

«صحیح است.»

«می‌خواهیم مقداری از مواد کار خودمان را به او نشان بدھیم. البته، فقط تا بدان حد که این تصور را ایجاد کنیم که به نحوی همکاری می‌کنیم.»

«او مسلماً خیلی بیشتر از ما درباره زئیر می‌داند.»

«او بیشتر به موزامبیک نظر دارد.»

«در این صورت باید دیویس را ببیند، قربان. در مورد مسائل آنجا او حضور ذهن بیشتری دارد.»

«آه بله، البته، دیویس. تاکنون دیویس را ندیده‌ام.»

«یک چیز دیگر، قربان. وقتی من در پریتور یا بودم، با این آقای مولر اصلاً روابط خوبی نداشتم. اگر در پرونده من به عقب برگردید — او بود که می‌خواست با اتکاء به قوانین نژادی مرا تهدید کند و از من حرف در بیاورد. به همین دلیل سلف شما به من دستور داد تا با حداکثر سرعت ممکن از آنجا دربروم. فکر نمی‌کنم این امر به روابط خصوصی ما کمک کند. بهتر است که دیویس را مأمور مراوده با او کنیم.»

«به هر حال شما مافق دیویس هستید، و طبیعی است که شما او را ببینید. می‌دانم که برایتان آسان نخواهد بود. هر دو طرف حالت خصمانه خواهید داشت. اما در این میان کسی که غافلگیر خواهد شد اوست. شما دغیقاً می‌دانید که

چه چیزهایی را نباید به او نشان بدهید. بسیار اهمیت دارد که مأموران ما پنهان نگاه داشته شوند حتی اگر این کار به معنی پنهان نگاه داشتن برخی مواد مهم باشد. دیویس به اندازه شما باس— و آقای مولر را نمی‌شناسد.»

«اصلًا چرا باید چیزی را به او نشان بدهیم، قربان.»

«تاکنون این سؤال را از خودتان کرده‌اید، کاسل، که اگر معادن طلای افریقای جنوبی به سبب یک جنگ نژادی بسته شود چه بر سر غرب خواهد آمد؟ و این جنگ شاید، مثل جنگ ویتنام، یک جنگ منجر به شکست باشد. و سیاستمداران فرصت نداشته باشند بر سر جانشینی برای طلا موافقت کنند. و روسیه تبدیل به منبع اصلی طلا شود. این بحران اندکی پیچیده‌تر از بحران نفت خواهد بود. و معادن الماس... دیبرس^{۲۷} از جنرال موتورز پر اهمیت‌تر است. الماس مثل اتوموبیل کهنه نمی‌شود. و چیزهای مهم‌تر از طلا و الماس هست، اورانیوم هست. فکر می‌کنم تاکنون درباره یک فرمان سری از کاخ سفید برای عملیاتی که آن را عمورموس می‌خوانند، به شما چیزی گفته نشده باشد.»

«نه. فقط شایعاتی بوده است...»

«خواه دوست داشته باشید، خواه نداشته باشید، ما و افریقای جنوبی و امریکا همه در عمورموس مشارکت داریم. و این بدان معنی است که باید با آقای مولر خوش‌رفتاری کنیم— حتی اگر زمانی شما را تهدید کرده باشد.»

«و من باید چه چیزهایی را به او نشان بدهم...؟»

«اطلاعات مربوط به چریکها، شکستن محاصره رودز یا، قدرتمندان جدید در موزامبیک، نفوذ روسها و کوبایها... اطلاعات اقتصادی...»

«دیگر چندان چیزی باقی نمی‌ماند، می‌ماند؟»

«در مورد چینیها کمی اختیاط کنید. افریقای جنوبیها اغلب آنها را با روسها یکی می‌دانند. شاید روزی برسد که به چینیها نیاز داشته باشیم. من هم مثل شما چندان از فکر عمورموس خوشم نمی‌آید. این همان چیزی است که در قاموس سیاستمداران به سیاست واقع‌بینانه معروف است، و در آن افریقایی که من می‌شناختم واقع‌بینی کسی را به جایی نمی‌رساند. افریقای من یک

افریقای احساسی بود. من افریقا را واقعاً دوست می‌داشم، کاملاً. نه چینیها آن را دوست دارند، نه روسها و نه امریکاییها —اما ما باید با کاخ سفید و عمورموس و آقای مولر همکاری کنیم. آن روزها کار کردن با رؤسای قبایل و جادوگران و مدرسه‌های جنگلی و شیاطین و ملکه‌های باران چه آسان بود. افریقای من هنوز کمی مثل افریقای رایدرها گارد^{۲۸} بود. جای بدی نبود. و امپراتور چاکا خیلی بهتر از فیلدمارشال امین دادا. خیلی خوب، منتهای سعی خودتان را با مولر بکنید. او نماینده شخصی رئیس کل بام است. پیشنهاد می‌کنم ابتدا از او در منزل پذیرایی کنید—این کار ضربه سودمندی به او خواهد زد.»

«شک دارم که همسرم موافقت کند.»

«به ایشان بگویید من از شما تقاضا کرده‌ام. بقیه را به ایشان وامی گذازم—اگر خیلی دردناک نباشد...»

کاملاً دم در قول خودش را به یاد آورد و برگشت. «می‌توانم دو کلمه‌ای راجع به دیویس با شما صحبت کنم، قربان؟»

«البته. موضوع چیست؟»

«مدت درازی است که توی لندن پشت میز نشسته‌ایست. فکر کردم باید در اولین فرصت او را به لورنس‌مارکز فرستاد. به جای ۶۹۳۰۰، که حتماً تاکنون به تغییر آب و هوا نیاز پیدا کرده‌است.»

«دیویس این موضوع را پیش کشیده است؟»

«نه دقیقاً، اما من فکر می‌کنم از رفتن خوشحال می‌شود به هر جا که باشد. وضع عصبی بدی دارد، قربان.»

«چه مسئله‌ای دارد؟»

«فکر می‌کنم مسئله عشقی باشد. و همچنین خستگی پشت میزنشینی.»

«آه، خستگی پشت میزنشینی را می‌توانم بفهمم. ببینم چه کاری می‌شود برای او کرد.»

«من تا حدی نگران او هستم.»

«قول می دهم که به خاطر داشته باشم، کاسل. راستی این دیدار مولر کاملاً سرت است. می فهمید که چطور دوست داریم مولاً درز جعبه های کوچک ما نرود. این قضیه باید جعبه خصوصی شما باشد. حتی به واتسون چیزی نگفته ام. و شما نباید به دیویس چیزی بگویید.»

فصل دو

سام در هفته دوم اکتبر هنوز رسماً در قونطینه بود. هیچ مشکلی پیش نیامده بود، از این رو از خطرهایی که آینده کاسل را تهدید می کردند یکی کامته شده بود — آینده‌ای که همیشه به نظر او چون کمینگاهی پیش‌بینی نشده می‌رسید. صبح یکشنبه‌ای همچنان که درهای استریت^۱ قدم می‌زد، ناگهان میلی شدید احساس کرد تا به نوعی، حتی اگر به درگاه یک اسطوره باشد، شکرگزاری کند که سام سالم است، بلین منظور خودش را راضی کرد که برای چند دقیقه‌ای به پشت کلیسای ناحیه برود. مراسم نماز تقریباً به پایان رسیده بود و جماعت خوشپوش، میانسال و پیر خبردار ایستاده بودند و با نوعی مقاومت درونی آواز می‌خواندند، گویی در باطن به این حرفها شک داشتند: «در دور دست تپه سبزی هست و دیوار شهری نیست.» این کلمات ساده و دقیق، با تک لایه‌ای از رنگ، کاسل را به یاد منظرة محل، که اغلب در نقاشیهای بدوى دیده می‌شد، انداخت. دیوار شهر مانند خرابه‌های زندان آن سوی ایستگاه بود، و بر تپه‌های سبز چراگاه عمومی، فراز پایه تفکهای رها شده، زمانی تیر بلندی بود که می‌شد مردی را به آن آویخت. برای لحظه‌ای نزدیک بود در اعتقاد باورنکردنی آنان سهیم شود — ضرری نداشت که زیرلب به درگاه خدای کودکی خود، خدای چراگاه عمومی و قلعه، نیایشی کند که تا کنون به بچه سارا گزندی نرسیده است. آنگاه غرش هوایمایی کلمات سرود مذهبی را پراکند و شیشه‌های کهنه پنجه غربی را لرزاند و کلاه خود

جنگجوی صلیبی را که بر ستونی آویخته بود تکان داد، و باز او را به یاد جهان بزرگسالان انداخت. به شتاب بیرون رفت و روزنامه‌های روزیکشتبه را خرید. در صفحه اول ساندی اکسپرس^۲ عنوان درشتی بود— «کشف جسد بچه در بیشه.» بعد از ظهر سام و بولر را برای گردش به چراگاه عمومی برد، و سارا را تنها گذاشت تا بخوابد. دلش می‌خواست بولر را هم در خانه بگذارد، اما فریاد اعتراض خشم‌الود او سارا را بیدار می‌کرد، بنابراین خود را با این فکر تسلی داد که احتمال ندارد بولر در چراگاه عمومی گربه ولگردی را پیدا کند. از تابستان سه سال پیش همیشه این ترس وجود داشت، آن روز دست روزگار دسته گلی به آب داده بود، بدین صورت که ناگهان در میان بیشه‌های غان سروکنه گروهی پیدا شده بود که به پیک‌نیک آمده بودند و با خود گربه گرانقیمتی را آورده بودند که قلاده‌ای آبی رنگ به دور گردن و افسار ابریشمی ارغوانی رنگ داشت. گربه— که سیامی بود— پیش از آنکه بولر گرده او را به دندان بگیرد و چون مردی که کیسه‌ای را به درون ماشین باری بیندازد آن را از سر شانه پرتاپ کند حتی فرصت نیافته بود از سر خشم یا درد فریادی بکشد. بولر آنگاه چشم و گوش تیز کرده و به میان درختها تاخته و سرش را به این طرف و آن طرف چرخانده بود— هر جایک گربه باشد باید حتماً گربه دیگری هم باشد— و کامل را تنها گذاشته بود تا با گروه خشمگین و غمزده رو برو شود.

احتمال نداشت که در ماه اکتبر کسی به پیک‌نیک آمده باشد. با این همه، کامل منتظر شد تا خورشید تقریباً غروب کرد و زنجیر بولر را در تمام طول کینگرود تا آن سوی ایستگاه پلیس سرنبشهای استریت بسته نگاه داشت. به محض آنکه به آن سوی کانال و پل راه آهن و خانه‌های جدید رسید (این خانه‌ها یک ربع قرن پیش ساخته شده بودند)، اما هر آنچه هنگام کودکی او وجود نداشته بود به نظر کامل جدید می‌رسید)، بولر را آزاد ساخت، و بولر بلافاصله همچون سگی تربیت شده، گشاد گشاد به کناره کوره راه می‌رفت و سر فرصت به کافتکاری مشغول شد. چشمانش به جلو خیره شده بود، به ابدیت می‌نگریست. فقط در این مناسبتهای بهداشتی بولر سگی باهوش به نظر می‌رسید. کامل بولر را

دوست نمی‌داشت — او را به قصد، آنکه خیال سارا راحت باشد خریده بود، اما بولربی لیاقتی خود را به عنوان سگ نگهبان نشان داده بود، از این رو حالا فقط یک مسئولیت اضافی بود، اما بولر، با فقدان داوری سگانه، کاسل را از هر موجود انسانی دیگر بیشتر دوست می‌داشت.

بوته‌ها رنگ طلایی تیره مطلوب پاییزی را می‌گرفتند و فقط چند گلی بر ساقه‌های جگن باقی بود. کاسل و سام بیهوده به دنبال پایه تفنگهای می‌گشتد که زمانی به شکل صخره رسی قرمزی — فراز بر هوت چراگاه قرار داشت. حال میان گل و گیاه هرزه گم شده بود. سام پرسید: «اینجا جاسوسها را تیرباران می‌کردند؟»

«نه، نه. چه چیز باعث شد این فکر را بکنی؟ اینجا فقط برای تمرین تیراندازی بود. در جنگ اول.»

«ولی جاسوسها وجود دارند، مگر نه — جاسوسهای واقعی؟»

«فکر می‌کنم وجود داشته باشند، بله. چرا این سؤال را می‌کنی؟»

«فقط می‌خواستم مطمئن شوم، همین و همین.»

کاسل به یاد آورد که چطور در همین سن از پدرش پرسیده بود که آیا پریان واقعاً وجود دارند، و جوابی که شنیده بود از جواب خودش صداقت کتری داشت. پدرش آدمی احساساتی بود؛ می‌خواست به هر قیمتی به پسر کوچکش اطمینان بدهد که زندگی چیز بالارزشی است. انصاف نبود که او را به بی صداقتی متهم کند: به خوبی می‌توانست استدلال کند که پری نماینده چیزی است که دست کم تا حدی حقیقت دارد. حتی حالا هم پدرانی در این حول و حوش بودند که به بچه‌هایشان می‌گفتند که باید به کلیسا عقیده داشت.

«جاسوسی مثل ۰۰۷؟»

«نه، دقیقاً نه.» کاسل سعی کرد موضوع را عوض کند. گفت: «وقتی من بچه بودم فکر می‌کردم که ازدهایی در دخمه‌ای قدیمی میان سنگرهای زندگی می‌کند.»

«سنگرهای کجا هستند؟»

«بوته‌ها نمی‌گذارند آنها را بینی.»

«اژدها چی هست؟»

«می دانی سیکی از آن موجودات روین تن که از دهانشان آتش می بارد.»

«مثل یک تانک؟»

«خوب، بله، شاید مثل یک تانک.» میان تخیل آن دو هیچ خط ارتباطی وجود نداشت و این موضوع او را مأیوس می کرد. گفت: «بیشتر مثل یک سوسмар غول آسا.» آنگاه متوجه شد که پسر تانکهای زیادی دیده است، حال آنکه آنها پیش از آنکه او متولد شود سرزمین سوسمارها را ترک گفته بودند.

«هیچ وقت اژدهایی را دیده ای؟»

«یک بار دیدم که از یکی از سنگرهای دود بلند می شود و فکر کرم اژدهاست.»

«ترسیدی؟»

«نه. من آن روزها از چیزهای کاملاً متفاوتی می ترسیدم. از مدرسه ام نفرت داشتم، و دوست زیادی نداشتم.»

«چرا از مدرسه بدت می آمد؟ من هم باید از مدرسه بدم بباید؟ مقصودم مدرسه واقعی است.»

«ما همه دشمنان یکسانی نداریم. شاید تو احتیاج نداشته باشی که اژدها کمک کنند، اما من احتیاج داشتم. همه دنیا از اژدهای من بدشان می آمد و می خواستند آن را بکشند. از دود و شعله ای که وقت عصبانیت از دهانش بیرون می آمد می ترسیدند. من شبها دزدکی از خوابگاهم بیرون می آمدم و از جعبه غذای خود برای او قوطی سار دین می بردم. آنها را با حرارت نفسش می پخت. دوست داشت آنها را گرم و گرم بخورد.»

«اینکه می گویی راست است؟»

«نه، البته نه، اما تقریباً به نظرم می رسید که اتفاق افتاده است. یک بار در خوابگاه توی تخت دراز کشیده بودم و زیر ملافه ها گریه می کردم چون اولین هفته مدرسه بود و دوازده هفته بی پایان به تعطیلات مانده بود، و من از- همه چیز دور برم - می ترسیدم. زمستان بود، و ناگهان دیدم که پنجره اتاق کم از مه پوشیده شد. با انگشتانم مه را پاک کردم و به پایین نگاه کردم. اژدها آنجا بود، دراز به

دراز کف خیابان سیاه خیس خوابیده بود، مثل یک تمساح به نظر می‌رسید که توی نهر باشد. قبل‌اً هرگز چراگاه را ترک نگفته بود، چون همه بر ضد او بودند— درست همانطور که فکر می‌کردم همه بر ضد من هستند. حتی پلیسها هم تفنگ‌هایشان را توی گنجه آماده نگاه داشته بودند تا اگریک وقت به شهر آمد او را با تیر بزنند. با این همه، آمده بود، آرام خوابیده بود و ابرهای گرمی از بخار را به طرف من به بالا می‌دمید. می‌بینی، شنیده بود که مدرسه دوباره باز شده است و می‌دانست که من غمگین و تنها هستم. از هر سگی با هوش تر بود، از بولر خیلی با هوش تر بود.»

سام گفت: «سر به سرم می‌گذاری.»

«نه، من فقط یاد گذشته می‌کنم.»

«آنوقت چطور شد؟»

«یک علامت سری به او دادم. معنی اش این بود: خطر. دورشو. چون مطمئن نبودم که قضیه پلیسها و تفنگ‌هایشان را بداند.»

«رفت؟»

«بله. خیلی آهسته. بر می‌کشت و به من نگاه می‌کرد. مثل آنکه نمی‌خواست از پیش من برود. اما من دیگر احساس ناراحتی و تنها بی نمی‌کردم. دست کم، زیاد نمی‌کردم. می‌دانستم که فقط باید یک علامت بدهم تا از دخمه‌اش در چراگاه بیرون بیاید و خودش را به من برساند و به دادم برسد. ما کلی علامت، رمزها و اشاره‌های خصوصی داشتیم...»

سام گفت: «مثل یک جاسوس؟»

کاسل با دلسزدی گفت: «بله، فکر می‌کنم همین طور باشد. مثل یک جاسوس.»

کاسل به یاد آورد که چطور زمانی نقشه‌ای از چراگاه تهیه کرده و همه سنگرهای کوره راههای پنهان زیر بوته‌ها را علامت گذاشته بود. این هم مثل کار یک جاسوس بود. گفت: «موقع رفتن به خانه است. مادرت نگران می‌شود...»

«نه، نمی‌شود. من با تو هستم. می‌خواهم غار اژدها را ببینم.»

«اژدهایی در کار نبود.»

«اما تو کاملاً مطمئن نیستی، مگرنه؟»

کامل به رحمت سنگر قدیمی را پیدا کرد. بوته‌های توت وحشی جلو دخمه ازدها را گرفته بودند. وقتی به زور از میان آنها گذشت پایش به یک قوطی حلبی زنگ زده گیر کرد و سروصدای راه انداخت.

سام گفت: «می‌بینی، همان غذایی که تو می‌آوردی.» مار پیچ به جلو رفت، اما نه ازدهایی بود و نه اسکلتی. سام گفت: «شاید پلیسها بالاخره او را گرفته باشند.» آنوقت قوطی حلبی را برداشت.

گفت: «مال توتون است، مال ساردين نیست.»

آن شب وقتی در بستر دراز کشیده بودند، کامل به سارا گفت: «واقعاً فکر می‌کنی خیلی دیر شده باشد؟»
«برای چه؟»

«برای آنکه کارم را رها کنم.»

«البته که دیر نشده. هنوز که پرمرد نشده‌ای.»

«شاید مجبور بشویم از اینجا بروم.»

«چرا؟ مگر اینجا با جای دیگر فرق می‌کند؟»

«دلت نمی‌خواهد جایه‌جا شوی؟ این خانه— چندان شباhtی به خانه ندارد، دارد؟ شاید اگر شغلی در خارج بگیرم...»

«دلم می‌خواهد سام یک جای ثابت بماند تا وقتی از اینجا می‌رود بتواند روزی باز گردد. به چیزی باز گردد که در کودکی می‌شناخته است. همچنان که تو برگشته. به چیزی کهنه. به چیزی امن.»

«به مجموعه‌ای از خرابه‌های باستانی نزدیک راه آهن؟»
«بله.»

به یاد صدای بورژواها افتاد که، با وقار و متنانت لباسهای یکشنبه‌اشان تناسب داشت. و در کلیسای سنگ خارا می‌خواندند، ایمان لحظه‌ای هر هفته خود را ابراز می‌کردند. «در دور دست، تپه سبزی هست، دیوار شهری نیست.» زن گفت: «خرابه‌ها قشنگ‌اند.»

کامل گفت: «هیچ وقت نمی‌توانی به کودکی ات بازگردی.»

«این فرق می کند، من تأمین نداشتم: تا تو را شناختم. و هیچ خرابه‌ای نبود— فقط کلبه‌ها بودند.»

«مولر به اینجا می آید، سارا.»

«کرنلیوس مولر؟»

«بله. حالا آدم مهمی شده است. باید با او خوش رفتاری کنم— برطبق دستور.»

«نگران نباش. او دیگر نمی تواند به ما صدمه‌ای بزند.»

«نه. اما نمی خواهم تو را پریشان خاطر کنم.»

«چرا باید پریشان شوم؟»

«رئیس می خواهد او را به اینجا بیاورم.»

«خوب او را بیاور. و بگذار ببیند که چطور تو و من... و سام...»

«تو موافقی؟»

«البته که موافقم. میزبانی سیاهپوست برای آفای کرنلیوس مولر. و یک بچه سیاهپوست.» با ته مایه‌ای از ترس، خندهیدند.

فصل سه

۱

دیویس همانطور که طی سه هفته گذشته هر روز پرسیده بود، گفت: «حرامزاده کوچلو حالت چطور است؟»

«آه، بیماری برطرف شده است. حالت دوباره خوب خوب شده. دو سه روز پیش می خواست بداند کی می خواهی به دیدن ما بیایی. تو را دوست دارد— نمی فهمم چرا. اغلب از آن پیک نیک حرف می زند که تابستان گذشته با هم رفیم و آن بازی قایم باشک. فکر می کند که هیچ کس نمی تواند به خوبی تو قایم شود. فکر می کند تویک جاسوسی. درباره جاسوسها همانطور حرف می زند که بچه ها در زمان کودکی من از جن و پری حرف می زدند. شاید هم حرف نمی زندند؟»

«اجازه می دهد پدرش را برای امشب قرض کنم؟»

«چرا؟ چه خبر شده؟»

«دیروز وقتی بیرون رفتی دکتر پرسیوال آمد، و به حرف افتادیم. می دانی، من واقعاً فکر می کنم شاید آنها مرا به خارج بفرستند؟ از من می پرسید که اگر دو سه آزمایش دیگر بکنند ناراحت نمی شوم... آزمایش خون، ادرار، عکسبرداری از کنیه ها و غیره وغیره. می گفت در مورد مناطق استوایی باید زیاد دقت کنند. از

او خوش آمد. به نظر منی رسید که اهل ورزش باشد.»

«اسبدوانی؟»

«نه، در واقع فقط ماهیگیری، که ورزشی نسبتاً افزوا جویانه است. پرسیوال تا حدی به من شباهت دارد— زن تدارد. امشب فکر کردیم دورهم جمع بشویم و گشتی توی شهر بزنیم. مدت درازی است که توی شهر نگشته‌ام. آن مأموران حفظ محیط زیست دل و دماغ درستی ندارند. پیرمرد، فقط برای یک شب تاب زندگی مجردی را داری؟»

«آخرین قطار من ساعت ۱۱:۳۰ از یوستون حرکت می‌کند.»

«امشب آپارتمان دربست در اختیار من است. مأموران حفظ محیط زیست هر دو به منطقه آلوده‌ای رفته‌اند. می‌توانی روی تخت بخوابی. دونفره یا یکنفره، هر کدام که دلت بخواهد.»

«یکنفره، لطفاً. من کم کم دارم پرمن شوم، دیویس. نمی‌دانم تو و پرسیوال چه نقشه‌هایی دارید...»

«فکر کردم شام را در کافه گریل^۱ بخوریم و بعد از آن کمی استریپ تیز تماشا کنیم. در رو و بار ریموند^۲. ریتارولس^۳ آنجا می‌رقصم...»

«فکرمی کنی پرسیوال این جور چیزها را دوست داشته باشد؟»

«مزه دهانش را چشیدم، و باور نمی‌کنی؟ در همه عمر هرگز به استریپ تیز نرفته است. گفت از خدا می‌خواهد با همکارانی که بتواند اعتماد کند سری به آنجا بزند. تو که می‌دانی در حرفه ما وضع از چه قرار است. او هم همین احساس را دارد. در میهمانی به دلائل امنیتی هیچ حرفی برای زدن ندارد. جان تامس^۴ فرصت نمی‌یابد که حتی سرش را بلند کند. افسرده است— کلمه صحیح اش همین است. اما اگر جان تامس بعیرد، خدا به داد برسد، چون بهتر است که آدم هم با آن بعیرد. البته قضیه برای توفرق می‌کند— تو مرد متأهلی هستی. همیشه می‌توانی با سارا حرف بزنی و...»

«ما نباید حتی به همسران خود چیزی بگوییم.»

1) Cafe Grill

2) Raymond's Revuebar

3) Rita Rolls

4) John Thomas

«شرط می بندم تو می گویی.»

«نمی گویم، دیویس. و اگر به این فکر هستی که دو تا نشمه بلند کنی من با آنها هم حرف نمی زنم. خیلی از آنها در استخدام ام. ای. ۵.۵ اند.^۵ آه، همیشه فراموش می کنم که اسمان را عوض کرده اند. حالا ما همه دی. آی.^۶ هستیم. نمی دانم چرا؟ فکر می کنم یک بخش صرف و نحو^۷ وجود داشته باشد.»

«تو هم امروز کمی کسل به نظر می رسمی.»

«بله. شاید یک میهمانی حالم را جا بیاورد. به سارا تلفن می کنم و می گویم - چه بگویم؟»

«حقیقت را بگو. بگو با یکی از کله گنده ها شام می خوری. برای آینده شغلی ات اهمیت دارد. و شب پیش من می خوابی. سارا به من اعتماد دارد. می داند که تو را از راه بدر نمی کنم.»

«بله، گمانم اعتماد داشته باشد.»

«و فکر هیچ چیز را نکن، این هم حقیقت دارد، مگر نه؟»

«وقتی بیرون رقم ناھار بخورم به او تلفن می کنم.»

«چرا اینجا نمی کنم تا پول تلفن را صرفه جویی کرده باشی؟»

«دوست دارم تلفنهایم خصوصی باشد.»

«واقعاً فکر می کنم به خودشان زحمت گوش دادن به حرفهای ما را بدھند؟»

«تو به جای آنها بودی نمی کردی؟»

«فکر می کنم می کردم. اما مجبورند چه مزخرفاتی را گوش کنند.»

۲

شب، گرچه خوب شروع شده بود. با توفيق چندانی همراه نبود. دکتر پرسیوال به شیوه کند و خونسرد خود مصاحب دلپذیری بود. نمی گذاشت که کاسل و دیویس

احساس کنند که در اداره موفق آنهاست. وقتی اسم سرهنگ دین تری پیش آمد با شوخی ظریفی از او باد کرد— گفت که او را در یک شکار آخر هفته دیده است. دکتر پرسیوال توضیح داد: «هنر انتزاعی را دوست ندارد و از من خوشش نمی آید. به این دلیل که تیراندازی نمی کنم، فقط ماهیگیری می کنم.»

موقع این صحبت دربار ریموند بودند، سر میز کوچکی چیله بودند که به رحمت برای سه لیوان و یسکی جا داشت، و در همان حال لعبتک خوشگل و جوانی مشغول انجام حرکات غریبی دریک نتو بود.

دیویس گفت: «دلم می خواهد قلابم را به او بند کنم.»

دخلتر از یک بطری جین های اند درای،^۸ که با نخی فراز نتو آویخته بود، می نوشید و با نوشیدن هر جر عه خمار آلوده تکه ای از لباسش را می کند. پس از مدتی توانستند... او را ببینند که چون مرغی، که از توری خرید کدبانوی در سوهه بیرون زده باشد، از میان تور درشت نتو بیرون زده بود. گروهی از تاجران اهل بیرمنگهام با خشونت کف می زدند، و مردی پا را فراتر گذاشت و کارت اعتباری دایرز کلاب^۹ خود را بالای سرش تکان داد، شاید می خواست وضع مالی خوب خود را به رخ بکشد.

کاسل پرسید: «چه نوع ماهی ای می گیرید؟»

پرسیوال گفت: «بیشتر قزل آلا یا آزاد ماهی.»

«تفاوت زیادی دارند؟»

«دوست عزیز، مثل همین است که از یک شکارچی جانوران وحشی فرق میان شیر و بیر را پرسید.»

«کدام را ترجیح می دهید؟»

«واقعاً مسئله ترجیح در میان نیست. من عاشق گرفتن ماهی ام— هر نوع ماهی که با پروانه شکار شود. آزاد ماهی بی شعورتر از قزل آلاست، اما این بدان معنی نیست که سهل الوصول تر باشد. به شکرگرد متفاوتی نیاز دارد. و جنگجوی بزرگی است— تا رقم در تن داشته باشد می جنگد.»

«و قزل آلا؟»

«آه، آن که شاهوار است. به آسانی رم می کند - چکمه میخ دار یا چوبدست، به کوچکترین سروصدایی رم می کند. وانگهی باید همان بار اول پروانه را به دقت انداخت. و گرنه...» پرسیوال با بازوی خود حرکتی کرد، گویی قلاب را به طرف دختر عریان دیگری می انداخت که به سبید نور صحنه چون گورخری سیاه و سفید راه راه شده بود.

دیویس شگفت زده گفت: «چه بدنش!» نشته بود و لیوان و یسکی را میان هوا، نزدیک لبانش نگاه داشته بود و دختران را تماشا می کرد که با حرکاتی پر تب و تاب و دقیق، چون رقصک ساعتی ساخت سویس، می چرخیدند.
پرسیوال به او گفت: «این چیزها لطفی برای فشار خونت ندارد.»
«فشار خون؟»

«گفتم که بالاست.»

دیویس گفت: «امشب را راحتم بگذارید. این خود ریتارولس کبپراست.
ریتای بی همتا.»

«اگر واقعاً خیال خارج رفتن داری باید معاینات پزشکی کاملتری بکنی.»

«حالم خوب است پرسیوال. هیچ وقت ازین بهتر نبوده است.»

«خطر در همین جا نهفته است.»

دیویس گفت: «کم کم مرا از ترس رم می دهید. چکمه های میخ دار و چوبدست. حالا می فهمم چرا قزل آلا...» یک جرعه یسکی را چون دوانی بدمنه نوشید و لیوان خود را دوباره بر میز گذاشت.

دکتر پرسیوال بازوی او را فشار داد و گفت: « فقط شوخی کردم، دیویس، تو از نوع آزادماهی هستی.»

«مقصودتان این است که ما هی بی اهمیتی هستم؟»

«آزادماهی را نباید دست کم گرفت. دستگاه عصبی بسیار ظریفی دارد. و حسگری هم است.»

ویس ... «پس من بیشتر یک ما هی روغنی ام.»

در باره ... بعنی از من نپرس. دنبال آن نوع ما هی گیری نیستم.»

اغنیا ... نمایش به یايان رسیده بود. مدیریت کاباره آگاه بود که

پس از برنامه ریتارولس هیچ چیز رنگ و آب نخواهد داشت. دیویس مدتی دربار پرسه زد و بخت خود را با ماشین جک پات آزمود.

همه سکه های خود را تمام کرد و دو تا هم از کاسل گرفت. گفت: «امشب، بخت با من نیست.» حالت غمذگی او عود کرده بود. معلوم بود که دکتر پرسیوال او را عصی کرده است.

دکتر پرسیوال گفت: «چطور است جام پیش از خواب را در منزل من بنزینم؟»

«اما شما مرا از مشروب برحدر می داشتید.»

«دوست عزیزم، مبالغه می کرم. به هر حال ویسکی سالم ترین مشروب موجود است.»

«در هر صورت من کم کم احساس خواب آلودگی می کنم.»

در خیابان گریت وینتمیل^{۱۰} فواحش بر درگاه درها زیر چراغ قرمز ایستاده بودند و جار می زدند: «بالا می آئی، عزیز؟»

دیویس گفت: «گمانم مرا ازین هم برحدر می دارید؟»

«خوب، نظم ازدواج سالم تر است. بر فشارخون تأثیر کمتری دارد.» وقتی دکتر پرسیوال آنها را کنار ساختمان آلبانی^{۱۱} ترک گفت، نگهبان شب مشغول ساییدن و شستن پله ها بود. اتفاقهای او در آلبانی با یک حرف و یک رقم مشخص شده بود— دی. ۶.— گویی بخش دیگری از دم و دستگاه خودشان بود. کاسل و دیویس او را تماشا کردند که راه خود را به دقت به جانب گذرگاه طناب کشیده شده برمی گزید تا کفشهایش تر نشوند— احتیاطی عجیب برای مردی که عادت داشت تا کمر در آب سرد نهرها راه برود.

دیویس گفت: «متاسفم که او را دعوت کرم. اگر نمی آمد شب خوبی را می گذراندیم.»

«فکر می کرم از او خوشت می آید.»

«خوشم می آمد، اما امشب با آن داستانهای لعنتی اش درباره ماهیگیری اعصاب مرا خراب کرد. و آن همه حرف درباره فشارخون من. فشارخون من چه

ارتباطی به او دارد؟ آیا او واقعاً یک دکتر است؟» کاسل گفت: «فکر نمی کنم طی چند سال گذشته تمرین کرده باشد، او مأمور رابط رئیس با آدمهای قسمت جنگ میکریست - گمانم آدمی با مدرک طبیعت در آنجا مفید باشد.»

«از فکر پورتون^{۱۲} موبه تنم سینخ می شود. مردم این همه درباره بمب اتمی حرف می زنند، اما این تأسیسات کوچک روستایی ما را به کلی فراموش می کنند. هیچ کس تا کنون به خودش زحمت نداده است که به آن سو راهپیمایی کند. هیچ کس مدارضد جنگ میکریست به سینه نمی زند، اما اگر بمب به کناری نهاده شود، باز آن لوله آزمایش کوچک مهلك باقی می ماند...» نزدیک هتل کلاریج پیچیدند. زن بلندبالای لاغری با لباس بلند به درون رولزویی رفت و مردی با قیافه ای عروس که کراواتی سفید داشت پنهانی به ساعتش نگریست و به دنبال زن سوار شد - مانند هنرپیشگان نمایشنامه ای ادواردی به نظر می رسیدند: ساعت دو بعد از نیمه شب بود. لینولئوم زرد رنگ روی پله های بلندی که به آپارتمان دیویس می رسید از فرط کهنگی سوراخ سوراخ شده بود و به پنیر گرویر^{۱۳} سوئیسی می مانست. وقتی آپارتمانی دربخش یک غربی لنده واقع باشد دیگر کسی به این جزئیات بی اهمیت توجهی نمی کند. در آشپزخانه باز بود، و کاسل کوهی ظرف نشسته در ظرفشویی آن دید. دیویس در گنجه ای را باز کرد؛ قفسه ها همه از بطریهای تقریباً خالی پوشیده شده بود - حفظ محیط زیست شامل خانه نمی شد. دیویس می کوشید یک بطری پیدا کند که به اندازه دو لیوان و یکی داشته باشد. گفت: «خیلی خوب، قاطی می کنیم. و یکی یکی است مارکها فرق می کند.» آنچه از یک جانی واکر^{۱۴} باقی مانده بود سر یک بطری وايت هورس^{۱۵} ریخت، و حاصل کار یک چتوال شد.

کاسل پرسید: «اینجا هیچ کس ظرفها را نمی شوید؟» «زن خدمتکاری دوبار در هفته می آید، و ما همه کارها را برای او

12) Porton

13) Gruye're

14) Johnnie Walker

15) White Horse

می گذاریم.»

دیویس دری را باز کرد. «اتاق تو اینجاست. تختخواب متأسفانه مرتب نیست. خدمتکار قرار است فردا باید.» دستمال کثیفی را از زمین برداشت و آن را برای حفظ نظافت به درون کشویی چپاند. سپس کامل را دوباره به اتاق نشیمن برد و تعدادی مجله را از روی یک صندلی برداشت و بر زمین ریخت.

گفت: «در این فکرم که نام خانوادگی ام را به تقاضای شخصی عوض کنم.»

«به چه چیز؟»

«به دیویس به اضافة دو انتها. دیویس ساکن خیابان دیویس طین اشرافی خاصی دارد.» پای خود را روی نیمکت گذاشت. «می‌دانی، این معجونی که درست کردم مزه خوبی دارد. نام آن را باید وايت واکر^{۱۶} بگذارم. شاید در این ابتکار ثروت هنگفتی نهفته باشد— می‌توان با تصویر زیبای روح مادینه‌ای برای آن تبلیغ کرد. درباره دکتر پرسیوال واقعاً چه فکر می‌کنی؟»

«رفتارش کاملاً دوستانه بود. اما بی اختیار از خودم می‌پرسم...»

«چی؟»

«چرا به خودش زحمت داده تا اعشب را با ما بگذراند. از ما چه می‌خواست.»

«یک شب ولگردی با آدمهایی که می‌توانست با آنها حرف بزند چرا به دنبال چیز دیگری باشیم؟ از اینکه مجبوری در معاشرت با غریب‌ها دهانت را بسته نگاه داری خسته نمی‌شوی؟»

«او که دهانش را خیلی باز نکرد. حتی با ما.»

«پیش از آنکه تو بیایی کرد.»

«درباره چی؟»

«درباره آن تأمیسات در پورتون. ظاهراً ما از امریکایها در یک رشته خیلی جلوتریم و آنها از ما خواسته‌اند کارمان را روی موجود کوچک مهلکی متمرکر کنیم که برای استفاده در ارتقای خاصی از سطح دریا مناسبت داشته باشد و در

عین حال بتواند در شرائط صحراوی زنده بماند... همه جزئیات، درجه حرارت و مانند آن به چین اشاره دارد. و یا شاید افریقا.»

«چرا این چیزها را به تو گفت؟»

«خوب، ما قرار است از طریق رابطهای افریقایی خود چیزهایی درباره چیزها بدانیم. از وقتی آن گزارش از زنگبار آمده اعتبار ما خیلی بالا رفته است.»

«آن قضیه مربوط به دو سال پیش بود و گزارش آن هنوز تأیید نشده است.»

«می گفت نباید دست به هیچ اقدام آشکاری بزنیم. نباید هیچ پرسشنامه‌ای برای مأموران بفرستیم. قضیه سری تر از آنست. فقط باید چشمان را باز نگه داریم و هر وقت در گزارشی اشاره‌ای دیدیم که چیزها به درگات دوزخ علاقمند شده‌اند مستقیماً به او گزارش بدهیم.»

«چرا این حرفها را به توزد و به من نزد.»

«خوب، گمانم می خواست به توهمند بگوید، اما تودیر کردی.»

«دین تری معطلم کرد. پرسیوال اگر می خواست این حرف را به من بزند می توانست توی اداره به سراغم بیاید.»

«چه چیزی آزارت می دهد؟»

«من فقط مطمئن نیستم که او حقیقت را به تو گفته باشد.»

«آخر به چه دلیل؟»

«شاید بخواهد شایعه نادرستی را اشاعه دهد.»

«نه توسط ما. ما— تو و من و واتسون— که دهنلق نیستیم.»

«آیا با واتسون حرف زده است؟»

«نه— حرفی نزده است— همان چزند و پرندهای همیشگی را درباره جعبه‌های بدون درز می گفت. گفت که این حرفها خیلی سری است— اما این شامل حال تو که نمی شود، می شود؟»

«به هر حال بهتر است آنها ندانند که به من گفته‌ای.»

«پیرمرد، توهمند که به بیماری مخصوص این حرفه مبتلا شده‌ای، سوء ظن پیدا کرده‌ای.»

«بله. بیماری واگیردار بدی است. به همین دلیل است که به فکر افتاده‌ام

این کار را رها کنم.»

«تا سبزی کاری کنی؟»

«هر کاری که غیر سری و بی اهمیت و نسبتاً بی آزار باشد. یک بار نزدیک بود در یک مؤمنه تبلیغاتی استخدام شوم.»

«مواظب باش. آنها هم اسراری دارند— اسرار حرفه‌ای.»

تلفن بالای پله‌ها زنگ زد. دیویس غرغرکنان گفت: «این وقت شب. احساس مسئولیت نمی کنند. چه کسی می تواند باشد؟» تقداً کرد تا از روی نیمکت بلند شود.

«برای خودت یک پیک دیگر وايت واکر بریز.»

کاسل هنوز مشروب را فریخته بود که دیویس او را صدا زد: «ساراست، کاسل.»

ساعت حدود دو و نیم بعد از نیمه شب بود و ترس او را فرا گرفت. آیا در این مرحله از نقاوت می توانست مسئله‌ای برای بچه پیش آمده باشد؟ گفت: «سارا؟ مسئله‌ای پیش آمده؟ مربوط به سام است؟»

«متاسفم، عذر بیزم. خواب که نبودی، بودی؟»

«نه. موضوع چیست؟»

«منی ترسم.»

«سام؟»

«نه، کاری به سام ندارد. اما از نیمه شب تا حالا دوبار تلفن زنگ زده است، و حرف نمی زند.»

نفسی به راحتی کشید و گفت: «شماره عوضی گرفته‌اند. همیشه این اتفاق می افتد.»

«کسی می داند که تو در خانه نیستی. من وحشت کرده‌ام، موریس.»

«در کینگزرو د چه اتفاقی می تواند بیفتد؟ مگر ایستگاه پلیس دویست متر آنطرف تر نیست؟ و بولر؟ بولر که آنجاست، نیست؟»

«بولر خواب خواب است، خرناسه می کشد.»

«اگر می توانستم می آمدم، اما هیچ قطاری نیست. و این وقت شب هیچ

تاكسي مرا نمی آورد.»

ديويis گفت: «من تورا می رسانم.»

«نه، نه، البته نه.»

سارا گفت: «نه، چی؟»

«داشتم با ديويis حرف می زدم. گفت مرا می رساند.»

«آه نه، نمی خواهم. حالا که با تو حرف زدم راحت‌تر شدم. بولر را بیدار می کنم.»

«سام حالت خوب است؟»

«خوب است.»

«شماره پليس را که داري. سر دو دقیقه خودشان را می رسانند.»

«من حماقت کردم، مگرنه؟ من احمقم.»

«یک احمق خیلی عزیز.»

«از طرف من از ديويis معدرت بخواه. مشرو بخوری خوش بگذرد.»

«شب به خیر، عزیزم.»

«شب به خیر، موریس.»

كاربرد اسم کوچک او نشانه‌ای از عشق بود— وقتی با هم بودند دعوتی به عشق بود. جانم و قربانهایی — چون عزیز و عزیزم — سکه‌های رایج روزمره‌ای بودند که در حضور جمع به کار می رفتد، اما اسم کوچک کاملاً خصوصی بود، هرگز برای غریبه‌ای بیرون از قبیله افشا نمی شد. زن در اوج عشق نام پنهانی قبیله‌ای او را به فریاد می خواند. شنید که زن گوشی را گذاشت، اما برای لحظه‌ای ایستاده و گوشی را به گوش چسبانده بود.

ديويis پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

«نه برای سارا، نه.»

«از کجا می دانی؟»

«نمی دانم. فقط از روی غریزه حس می کنم. سعی می کنم یادم بیايد که چه چیزی مرا به این فکر انداخت.»

«ما که در عصر حجر زندگی نمی کنیم. امروزه هیچ کس نمی تواند بفهمد

که چه وقت تلفن تحت کنترل است.»

«مگر آنکه بی دقتی کنند. یا بخواهند که توبدانی.»

«چرا باید بخواهند که من بدانم؟»

«شاید برای ترساندن تو. چه کسی می داند؟»

«به هر حال، چرا باید مرا کنترل کنند؟»

«مسئله حفاظت است. آنها به هیچ کس اعتماد ندارند. مخصوصاً آدمهایی در موقعیت ما. ما از همه خطرناک تریم؛ آخر این مائیم که آن اسرار خیلی سری لعنتی را می دانیم.»

«من احساس خطرناک بودن نمی کنم.»

کاسل گفت: «گرامافون را روشن کن.»

دیویس مجموعه‌ای از صفحه‌های باب روز داشت که نسبت به سایر اشیاء آپارتمان با دقت بیشتری نگهداری می شد. با دقت و وسوسی همانند کتابخانه موزه بریتانیا دسته‌بندی و شماره‌گذاری شده بود، به طوری که بهترین صفحه‌های هر سال به همان آسانی اسب بربنده مسابقات داری^{۱۷} به یاد دیویس می آمد. گفت: «حتماً چیزی واقعاً قدیمی و کلاسیک دوست داری، مگرنه؟» و صفحه شب یک روز سخت^{۱۸} را گذاشت.

«بلندترش کن.»

«نباید ازین بلندتر باشد.»

«با وجود این بلندترش کن.»

«این طوری وحشتناک است.»

کاسل گفت: «احساس امنیت بیشتری می کنم.»

«فکرمی کنی حرفهای ما را هم ضبط می کنند؟»

«اگر بکنند تعجبی نمی کنم.»

دیویس گفت: «برایم مسلم شد که این بیماری را گرفته‌ای.»

«مکالمه پرسیوال با تو— آزارم می دهد— فقط نمی توانم آن را باور کنم...»

بوی گندش به آسمان می رسد. فکرمی کنم جایی متوجه درزی شده‌اند و سعی

می کنند آن را ردیابی کنند.»

«از نقطه نظر من ایرادی ندارد. این وظیفه آنهاست، مگرنه؟ اما اگر به این آسانی بتوان کلک آنها را کشف کرد، این کار آنها چندان هوشمندانه به نظر نمی‌رسد.»

«بله— با این حال ممکن است داستان پرسیوال حقیقت داشته باشد. حقیقت داشته باشد و قبل افشاء شده باشد. یک مأمور، هر چقدر مظنون باشد، خود را مواطن می‌بیند که آن را بفرستد مبادا...»

«و به گمان تو، آنها فکر می‌کنند که ما محل نشت باشیم؟»

«بله. یکی از ما یا شاید هر دو.»

دیویس گفت: «اما چون ما نیستیم چه اهمیتی دارد؟ از وقت خواب خیلی گذشته است، کاسل. اگر میکروفونی زیر بالش باشد، فقط خرخر مرا می‌شنوند.» موسیقی را قطع کرد. «تو و من که از آن مأموران دو جانبی نیستیم.» کاسل لباسهایش را کند و چراغ را خاموش کرد. هوا اتاق کوچک نامرتب گرفته بود. سعی کرد پنجره را بالا بکشد اما زه آن برینده بود. به پایین، به منظرة خیابان در سحر خیره شد. هیچ کس از آن نمی‌گذشت: حتی یک پاسبان. فقط تا کسی تنها اندکی جلوتر در خیابان دیویس به طرف هتل کلاریج در ایستگاه خود مانده بود. جایی در منطقه باند استریت^{۱۹} زنگ دزدگیری یهوده به صدا درآمد و باران سبکی باریدن گرفته بود. درخشندگی سیاهی به سنگفرش خیابان داده بود که به بارانی پاسبانان می‌مانست. پرده‌ها را کیپ کشید و به بستر رفت، اما خوابش نمی‌برد. علامت سؤالی مدت‌ها او را بیدار نگاه داشت: آیا ایستگاه تا کسی از اول آنچنان نزدیک به آپارتمان دیویس بود؟ مطمئن بود که یک بار برای یافتن تا کسی مجبور شده بود تا آن طرف هتل کلاریج برود؟ پیش از آنکه به خواب رود سؤال دیگری خاطرش را پریشان ساخت، از خود می‌پرسید آیا امکان دارد برای پاییز او از دیویس استفاده کنند؟ یا فقط از دیویس معصوم به عنوان ضعیه‌ای برای گرفتن او استفاده می‌کردند؟ به صحت داستان دکتر پرسیوال درباره پورتون اعتقاد چندانی نداشت، و با وجود این، همانطور که به دیویس گفت، احتمال داشت که این داستان راست باشد.

فصل چهار

۱

کاسل کم سخت دلوپس دیویس شده بود. درست بود که دیویس در مورد پریشانی ذهنی خود شوخی می‌کرد، اما به هر حال این پریشانی عمیقاً در او دیده می‌شد، و اینکه دیگر سربه سرینتیا نمی‌گذاشت به نظر کاسل نشانه بدی بود. افکاری هم که به زبان می‌آورد، در مورد هر کاری که بدان مشغول بودند، روزبه روز نامر بوطتر می‌شد. یک بار وقتی کاسل از او پرسید: «۶۹۳۰۰/۴ کیست؟» دیویس جواب داد: «اتاق دونفره‌ای در هتل پولانا که پنجره‌هایش رو به دریا باز می‌شود.» با این همه از لحاظ جسمانی مسئله‌ای نداشت — دکتر پرسیوال به تازگی او را معاینه کرده بود.

دیویس گفت: «مطابق معمول منتظر پیامی از زئیر هستیم، ۵۹۸۰۰ اصلاً به فکر ما نیست، همانطور بیخیال آنجا نشته است و سر شب در آن هوای گرم، عرق شبانه خود را کوفت می‌کند.»

کاسل گفت: «بهتر است به او تذکری بدھیم.» و روی یک تکه کاغذ نوشت: «جوابی به ۱۸۵ ما نرسیده تکرار می‌کنم هیچ جوابی نرسیده است.» و توی سینی گذاشت تا سینتیا آن را بردارد.

دیویس امروز گوینی برای شرکت در مسابقه قایقرانی لباس پوشیده بود.

دستمال نو ابریشمی ارغوانی رنگی با خالهای زرد، چون پرچمی در یک روز آرام، از جیب او آویخته بود، و کراوات سبز چمنی او نیز نقش ارغوانی داشت. حتی دستمالی که برای پاک کردن بینی به کار می‌برد، و از میان آستینش بیرون زده بود، نوبه نظر می‌رسید— و به رنگ آبی طاووسی بود. مسلم بود که در یادی لباس پوشیده است.

کاسل پرسید: «تعطیلات آخر هفته خوش گذشت؟»

«بله، البته. بد نگذشت. خیلی آرام بود. بچه‌های آلدگی محیط زیست به گلاستر ارفته بودند تا دود یک کارخانه آدامس‌سازی را بوکند.»

دختری به نام پاتریشا^۱ (که هیچ وقت قبول نکرده بود او را پات^۲ خطاب کنند) از قسمت ماشین نویسی آمد و تنها تلگراف آنها را برداشت. او هم مانند سینتیا از تبار افسران بود، یعنی خواهرزاده سرتیپ تاملینسون بود: استخدام اقوام نزدیک کسانی که چندی در اداره کار می‌کردند از نقطه نظر حفاظت مفید تشخیص داده می‌شد، و شاید این کار ردیابی را تسهیل می‌کرد، زیرا مراجع تفتیش محدود می‌شد.

دختر چنانکه گویی معمولاً با قسمتی پر اهمیت‌تر از قسمت ۶ الف کار کرده باشد پرسید: «همه اش همین است؟»

کاسل به او گفت: «متاسفانه تمام آن چیزی که توانستیم فراهم کنیم همین است، پات.» و دختر در را محکم پشت سرش به هم زد.

دیویس گفت: «نباید او را عصبانی می‌کردی. شاید به واتسون شکایت کند و همه ما را بعد از وقت مدرسه نگه دارند تا تلگراف بنویسم.»

«سینتیا کجاست؟»

«امروز مرخصی دارد.»

دیویس گلوی خود را با حدت و شدت صاف کرد— مثل علامتی برای شروع مسابقه قایقرانی— و همه صورتش مانند پرچم شروع مسابقه قرمز شد.

«می خواستم از تو بپرسم... اشکالی ندارد اگر ساعت یازده جیم بشوم؟ ساعت یک بر می‌گردم، قول می‌دهم، و کار عقب مانده‌ای هم که نداریم. اگر

کسی مرا خواست فقط بگو که به دندانسازی رفته‌ام.»

کامل گفت: «برای قانع کردن دین‌تری باید لباس سیاه می‌پوشیدی. این لباس‌های شاد و شنگولی که پوشیده‌ای به دندانسازی نمی‌خورد.»

«البته من که به دندانسازی نمی‌روم. حقیقت قضیه این است که سینتیا به من گفت مرا در باغ وحش می‌بیند تا با هم خرس‌های غول‌آسمای چینی را تماشا کنیم. فکر نمی‌کنی دارد نرم می‌شود؟»

«تو واقعاً عاشق شده‌ای، مگرنه، دیویس؟»

«کامل، من فقط طالب یک ماجراهی جدی هستم. ماجراهی که محدودیت زمانی نداشته باشد. یک ماه، یک سال، یک دهه. از ماجراهای یکشنبه خته شده‌ام. ساعت چهار صبح از یک میهمانی در کینگزورود به خانه برگشتن با سردردی وحشتناک. صبح روز بعد— فکر می‌کنم خوب، ایرادی نداشت، دختره معركه بود، آرزو می‌کنم کاش وضعم بهتر می‌بود، فقط اگر مشروبهای را قاطی نکرده بودم... و آن وقت فکر می‌کنم چطور می‌شد اگر این ماجرا با سینتیا و در لورنس‌مارکز می‌بود. من واقعاً می‌توانم با سینتیا حرف بزنم. وقتی بتوانی کمی راجع به کارت حرف بزنی به جان تامس کمک کرده‌ای. این نشمه‌های چلسی^۴، به محض آنکه کار تمام می‌شود، می‌خواهند چیزهایی درباره آدم بدانند. چکار می‌کنم؟ اداره‌ام کجاست؟ تا چندی پیش تظاهر می‌کردم که هنوز در آلدرمaston^۵ هستم، اما حالا همه مردم می‌دانند که آن شرکت لعنتی بسته شده است. چه باید بگویم؟»

«بگو جایی در بازار کار می‌کنی.»

«امتیازی محسوب نمی‌شود. وانگهی این دخترها اطلاعاتشان را ردوبدل می‌کنند.» به مرتب کردن میز خود پرداخت. دسته کارتهای خود را در کشویی گذاشت و قفل کرد. دو صفحه ماشین شده روی میزش بود، آنها را برداشت و در جیب گذاشت.

کامل گفت: «باز که چیز از اداره بیرون می‌بری. مواظب دین‌تری باش. یک بار مچت را گرفته است.»

«کارش را با قسمت ما تمام کرده. این مرض حالا به جان قسمت ۷ افتاده است. به هر حال این از جمله مزخرفات معمولی است: فقط برای اطلاع شما. پس از خواندن نایبود گنید. یعنی که مزخرف است. من همچنان که منتظر سینتیا هستم آن را به حافظه می‌سپارم. او همیشه دیر می‌آید.»
 «ماجرای دریفوس یادت باشد. آن را در سطل آشغال نینداز مبادا سپوری آن را پیدا کند.»

«آن را به منزله نیازی در برابر سینتیا می‌سوزانم.» از اتاق بیرون رفت و به سرعت بازگشت: «دلم می‌خواهد برایم آرزوی موفقیت کنی، کامل.»
 «البته که می‌کنم. از صمیم دل.»

این عبارت قالبی، پر مهر و ناخواسته بر زبان کامل جاری شد. او را به تعجب انداخت، گویند روز تقطیلی کنار دریا، هنگام ورود به غاری آشنا، بر صخره‌ای مألف نقاشی ابتدایی چهره انسانی را دیده باشد که در گذشته همیشه به اشتباه در نظرش جای طرحی اتفاقی از ترکیب خزه‌ها می‌آمده است.
 نیم ساعت بعد تلفن زد. صدای دختری گفت: «ج. دبليو. می‌خواهند با ا. دی. صحبت کنند.»

کامل گفت: «خیلی بد شد، ا. دی. نمی‌تواند با ج. دبليو. حرف بزند.»
 صدا با سوء ظن پرسید: «شما کیستید؟»
 «کسی به نام ام. ک.»

«لطفاً یک لحظه گوشی را نگه دارید.» از توی گوشی نوعی صدای زیر عوومانند به گوش رسید. آنگاه صدایی که بدون شک از آن واتسون بود از میان سروصدای عوومانند شنیده شد. «تو هستی کامل؟»
 «بله.»

«باید با دیویس حرف بزنم.»
 «اینجا نیست.»
 «کجاست؟»

«ساعت یک بر می‌گردد.»
 «آن موقع خیلی دیر است. حالا کجاست؟»

کامل با اکراه گفت: «پیش دندانساز.» دوست نداشت در دروغهای دیگران شریک شود: این دروغها کارها را پیچیده می‌کردند.

واتسون گفت: «بهتر است عادی حرف بزنیم.» همان آشفتگی همیشگی پیش آمد: یکی از آنها تکمه مربوط را زودتر فشار داده و مخابره را به صورت عادی برگزدانده بود درحالی که تلفن دیگری هنوز صدا را تغییر می‌داد. وقتی سرانجام صدای آنان به حالت عادی برگشت، واتسون گفت: «می‌توانی او را برگزدانی؟ باید در یک کنفرانس شرکت کند.»

«فکر نمی‌کنم بتوانم او را از صندلی دندانپزشک پایین بکشم. به هر صورت نمی‌دانم دندانپزشک او کیست. نام و نشانی او را در پرونده‌ها نداریم.»

واتسون با ناخوشندی گفت: «نداریم؟ در این صورت باید یادداشتی حاوی نشانی دندانپزشک باقی می‌گذاشت.»

واتسون روزگاری سعی کرده بود وکیل دعاوی شود و شکست خورده بود. شاید سرسرخی چشمگیر او قضاط را آزرده بود؛ ظاهراً بیشتر قضاط احساس می‌کردند که این لحن اخلاقی مختص آنان است و باید آن را وکیلی خرد پا به کار برد. اما درست به سبب همان خصلتی که در کار وکالت به او لطمہ زده بود، در «بخشی از وزارت خارجه» به سرعت ترقی کرده بود. به آسانی فاصله خود را با مردانی از نسل گذشته، از جمله کامل، بیشتر کرده بود.

واتسون گفت: «باید به من اطلاع می‌داد که بیرون می‌رود.»

«شاید دندانش خیلی بی مقدمه درد گرفته باشد.»

«رئیس مخصوصاً می‌خواست که او حضور داشته باشد. گزارشی بود که می‌خواست بعد از کنفرانس با او راجع به آن صحبت کند. گمان می‌کنم این گزارش به دستش رسیده باشد؟»

«به یک گزارش اشاره کرد. ظاهراً فکر می‌کرد که از همان مزخرفات متعارفی باشد.»

«مزخرفات؟ خیلی سری بود. آن را چه کرد؟»

«فکر می‌کنم آن را در گاوصندوق گذاشت.»

«لطفاً این موضوع را بررسی کن.»

«از منشی او می‌پرسم— آه، متأسفم، نمی‌توانم. منشی او امروز به مرتضی رفته است. آیا مسئله اینقدر اهمیت دارد؟»

«رئیس این طور فکر می‌کند. اگر دیویس نیامد، بنظرم بهتر باشد تو به کنفرانس بیایی، اما این کار مربوط به دیویس بود. اتفاق ۱۲۱ سر ساعت دوازده.»

۳

کنفرانس ظاهراً چندان اهمیتی نداشت. یکی از اعضاء ام.آی.۵، که کامل قبل اورا ندیده بود، حضور داشت زیرا موضوع اصلی جلسه تفکیک پیش از پیش مسئولیتهای ام.آی.۵ و ام.آی.۶ بود. ام.آی.۶ پیش از جنگ گذشته هرگز در خاک بریتانیا عمل نکرده و حفاظت آنجا به عهده ام.آی.۵ بود. این نظام در افریقا و همزمان با سقوط فرانسه و نیاز اعزام مأموران از سرزمینهای بریتانیا به درون مستعمرات حکومت ویشی در هم شکسته شد. با برقراری صلح، نظام کهن هرگز کاملاً بازسازی نشد. تانزانیا و زنگبار رسماً به عنوان یک کشور و یکی از اعضاء جامعه کشورهای مشترک المنافع با هم متعدد شده بودند، اما با وجود اردوهای تعلیم فنون چینیها در جزیره زنگبار، مشکل می‌شد آن را جزئی از خاک بریتانیا به حساب آورد. نابسامانیهای بروز کرده بود زیرا هم ام.آی.۵ و هم ام.آی.۶ نماینده‌گانی در دارالسلام داشتند، و روابط میان آنان همیشه نزدیک و دوستانه نبود.

رئیس، هنگام افتتاح کنفرانس، گفت: «رقابت به قاعده چیز سالمی است. اما گاه نوعی عدم اعتماد مشاهده شده است. ما همیشه اطلاعات مربوط به مأموران خود را مبادله نکرده‌ایم. گاه مأمور واحدی را هم برای جاسوسی و هم برای ضد جاسوسی به کار گرفته‌ایم.» عقب نشست تا مأمور ام.آی.۵ حرفش را بزنده.

کامل به غیر از واتسون معدودی از حاضران را می‌شناخت. از آن جمله مرد

لاغر سفید مویی با سبب آدمی برجسته بود که می گفتند قلبی‌می ترین آدم دستگاه است. نام او چیلتون^۶ و متعلق به دوران قبل از جنگ هیتلر بود و عجیب بود که ناکنون دشمنی برای خود نتراشیده بود. اکنون مسئولیت او بیشتر در مورد اتیوپی بود. علاوه بر این او بزرگترین متخصص زنده علامه بازرگانی قرن هیجدهم بود و اغلب در حرایجهای ساوت بی^۷ برای مشاوره از او دعوت می شد. ولیکر^۸، افسر گارد سابق با مو و سبیل زنجیلی، که مسئولیت جمهوریهای عویی شمال افریقا را به عهده داشت.

مأمور ام. آی. ۵ از صحبت درباره تداخل مسئولیتها باز ایستاد. رئیس گفت: «خوب، این از این. نام آن را معاہده اتفاق ۱۲۱ می گذاریم. مطمئنم که حالا همه وضعیت خود را خوب درک می کنیم. لطف کردید که به ما سری زدید، پولر^۹.»

«پولن^{۱۰}.»

«متأسفم. پولن. حالا اگر حمل بر عدم میهمان نوازی ما نکنید یکی دو موضوع کوچک خصوصی داریم که باید راجع به آنها بحث کنیم...» وقتی پولن در را پشت سر خود بست، گفت: «هیچ وقت از این آدمهای ام. آی. ۵ چندان خوش نمی آید. همیشه مثل این است که نوعی حال و هوای پلیسی را با خودشان می آورند. البته برای آنها که با ضد جاسوسی سروکار دارند این امر طبیعی است. به نظر من جاسوسی کار شرافتمدانه تری است، اما البته من قدیمی فکرمی کنم.»

صدای پرسیوال از گوشة دوری بلند شد. کامل تاکنون متوجه نشده بود که او هم حضور دارد. «من همیشه ام. آی. ۹ را بیشتر می پسندیده ام.»

لیکر، درحالی که با دست سبیل خود را شانه می کرد، پرسید: «ام. آی. ۹ چکار می کند؟» می دانست که او یکی از معدود نظامیان اصلی در میان همه شماره های ام. آی. است.

پرسیوال گفت: «مدتهاست فراموش کرده ام، اما همیشه دلپذیرتر از بقیه به نظر می رسد.» چیلتون عویی کوتاهی کرد— همیشه به این طریق می خندید.

واتسون گفت: «آیا کار آنها به شیوه های فرار طی جنگ مربوط نمی شد، یا این مربوط به ۱۱ بود؟ نمی دانستم که هنوز وجود دارند.» پرسیوال با حالت مهربان و مشوق طبیب مابانه گفت: «خوب، در حقیقت مدت هاست آنها را ندیده ام.» مثل آن بود که عوارض سرماخوردگی را توضیع می داد. «شاید بساط خود را جمع کرده باشند.»

رئیس پرسید: «راستی دیویس اینجا نیست؟ می خواستم راجع به گزارشی با او صحبت کنم. مثل اینکه در سفر زیارتی ام به قسمت ۶ با او برخورد نکرده ام.» کاسل گفت: «به دندانسازی رفته است.»

واتسون با لحنی شکایت آمیز گفت: «هیچ حرفی به من نزد، قربان.» «باشد، فوریت ندارد. هیچ چیز هیچ وقت در افریقا فوریت ندارد. تغییرات به کندي بروز می کنند و عموماً موقتی اند. کاش وضع اروپا هم همین طور بود.» مثل میزبانی که احساس کند میهمانی بدون او بهتر برگزار خواهد شد، کاغذ های خود را جمع کرد و آهسته بیرون رفت.

پرسیوال گفت: «عجب است، چند روز پیش که دیویس را دیدم فندق شکنهاش وضع خوبی داشتند. گفت که هیچ وقت مسئله ای از ناحیه دندان نداشته است. هیچ اثری از زنگ بر آنها نبود. راستی، کاسل، لطفاً اسم دندانسازش را برای من بگیر. فقط برای پرونده های پزشکی ام می خواهم. خوش داریم اگر اشکالی پیش بیاید افراد خودمان را به او توصیه کنیم. از لحاظ حفاظت بهتر است.»

بخش سوم

فصل یک

۱

دکتر پرسیوال سرجان هارگریوز را در باشگاه خود — رفورم^۱ — به ناهار دعوت کرده بود. باهم قرار داشتند که ماهی یک بار ناهار روز شنبه را، وقتی اکثر اعضاء به بیرون شهر رفته باشند^۲، به طور متناوب در باشگاههای رفورم و تراولز^۳ صرف کنند. پنجره‌های بلند، پال‌مال^۴ را، که به رنگ سرپی بود، چون کتیبه‌ای ویکتوریائی قاب گرفته بودند. موج گرما تقریباً پایان گرفته بود، ساعتها را به عقب برده بودند، و ورود زمستان در هر نسیم خفیفی احساس می‌شد. ناهار را با قزل‌آلای دودی آغاز کردند و همین باعث شد که سرجان هارگریوز به دکتر پرسیوال بگوید که اکنون جداً می‌خواهد در نهری که پارک او را از زمینهای زراعتی جدا می‌کند ماهی پرورش بدهد. گفت: «به راهنمایی تو احتیاج دارم، امانوئل.» وقتی غریب‌های نبود یکدیگر را به نام کوچک صدا می‌زدند.

مدت درازی درباره ماهیگیری و قزل‌آلای حرف زدند، یا بهتر بگوییم دکتر پرسیوال حرف زد — این موضوع همیشه در نظر هارگریوز موضوع محدودی بود اما می‌دانست که دکتر پرسیوال قابلیت اینکه این صحبت را تا موقع شام کش بدهد دارد. با این همه، در اثر انحرافی تصادفی در صحبت، از قزل‌آلای به موضوع دلخواه

دیگری پرداخت که همانا موضوع باشگاهش بود. دکتر پرسیوال گفت: «اگر وجودانی می داشتم، عضو اینجا باقی نمی ماندم. به خاطر غذای اینجا حضور شده ام— و قزل آلای دودی اینجا— اگر مرا بیخشی، جان— در لندن نظری ندارد.» هارگر یوز گفت: «من غذای تراولرز را هم به همین خوبی می دانم.»

«آه، تو استیک و کیدنی پودینگ اینجا را فراموش می کنی. می دانم ازین حرف من خوشت نمی آید، اما من آن را بر کیدنی پای همسرت ترجیح می دهم. خمیر نان چربی گوشت را نمی گیرد، اما پودینگ چربی گوشت را جذب می کند. می توان گفت که پودینگ همکاری می کند.»

«اما امانوئل، حتی اگر وجودانی می داشتی— که از نامحتمل ترین فرضهاست— چرا باید ناراحتی وجودان داشته باشی؟»

«باید بدانی که برای عضو شدن در اینجا اجباراً اعلامیه ای را به نفع قانون اصلاحات سال ۱۸۳۲ امضاء کرده ام. درست است که این قانون در مقایسه با قوانین بعدی، مثل قانون داشتن حق رای در هیجله سالگی، چندان بد نبود، اما دروازه ها را به روی نظریه مخرب هر نفر یک رأی باز کرد. حتی روسها هم برای مقاصد تبلیغاتی از آن طرفداری می کنند، اما آنها آنقدر زرنگند که خیال خود را راحت کرده اند و به مردم اجازه حق رأی در مورد چیزهای بی اهمیت را داده اند.»

«تو چه آدم مرجعی هستی، امانوئل. با این حال، اعتقاد دارم که در آنچه راجع به پودینگ و خمیر نان گفته حقیقتی وجود دارد. سال آینده اگر هنوز ۸۷۶۰ برسد که شکاری ترتیب بدھیم— باید محض امتحان پودینگ درست کنیم.»

«اگر وسعت نرسد، به علت هر نفر یک رأی خواهد بود. اندکی شرافت داشته باش، جان، و قبول کن که این نظریه ابلهانه از افریقا چه معجون مزخرفی ساخته است.»

«به نظر من مدتی طول می کشد تا مردم مسالاری واقعی جا بیفتند.»

«آن نوع مردم مسالاری هرگز جا نمی افتد.»

«واقعاً دوست داری که به حق رأی انحصاری برای صاحبان خانه برگردیم،

امانوئل؟» هارگر یوز نمی‌توانست با اطمینان بگوید که دکتر پرسیوال واقعاً تا چه حد جدی است.

«بله، چرا برنگردیم؟ درآمد لازم برای آنکه یک آدم رأی بدهد منصفانه تنظیم می‌شود، البته هرسال با درنظر گرفتن میزان تورم، شاید امروزه درآمد چهارهزار پاؤند در سال سطح مناسبی برای کسب حق یک رأی باشد. این کار به معنی چیزی و کارگران بارانداز یک رأی می‌دهد، که بسیاری از دردسرهای ما را برطرف می‌کند.»

پس از قهوه، با توافق دو جانبی، از پله‌های عظیم گلادستونی^۴ پایین آمدند و به درون سرمای پال‌مال پا گذاشتند. نمای آجر قرمز قصر سینت جیمز^۵ در هوای خاکستری چون جرقه‌ای رو به زوال برق می‌زد، و برق لباس ارغوانی نگهبان آن— آخرین شعله محکوم به زوال بود. به جانب پارک رفته و دکتر پرسیوال گفت: «برای لحظه‌ای به موضوع قزل‌آلابرگردیم...» نیمکتی را برگردیدند که از آن بتوانند اردکها را، که به راحتی بازیچه‌های مغناطیسی بر سطح برکه شناور بودند، تماشا کنند. هردو پالتوهای پشمی سنگین مشابهی پوشیده بودند، پالتوهای مردانی که به انتخاب خود در روستا زندگی می‌کنند. مردی که کلاه ملونی بر سر داشت از برابر آنان گذشت؛ چتری به دست داشت و همانطور که می‌گذشت به سبب اندیشه‌ای در ذهن خود اخم کرده بود. دکتر پرسیوال گفت: «اسمش براون است. براون با حرف E در آخر.»

«تو چقدر مردم را می‌شناسی؟»

«از رایزنان اقتصادی نخست وزیر است. درآمش هرچه باشد من یکی که به او رأی نمی‌دهم.»

«خوب، بیا کمی راجع به کارمان صحبت کنیم، حاضری؟ حالاً تنها هستیم. گمانم از آن می‌ترسی که در رفوم حرفهایت را ضبط کنند.»
 «چرا نکنند؟ آنجا از متخصصان طرفدار هر نفر یک رأی پر است. اگر بتوانند به گروهی آدمخوار حق رأی بدهند...»

هارگر یوز گفت: «ناید به آدمخواران کم لطفی کنی. برخی از بهترین

دوستان من آدمخوار بوده‌اند، و حالا دیگر آن براون با ۷ در آخر، حرفهای ما را نمی‌شنند...»

«با دین تری به دقت همه چیز را بررسی کرده‌ایم، جان و من شخصاً مطمئن‌یم که دیویس همان آدمی است که به دنبالش می‌گردیم.»

«دین تری هم مطمئن است؟»

«نه. همه چیز به شرایط بستگی دارد، باید هم چنین باشد، و دین تری ذهنی بسیار قانونی دارد. نمی‌توانم وانمود کنم که از دین تری خوشم می‌آید. شوخی سرش نمی‌شود اما طبیعتاً خیلی با وجودان است. چند هفته پیش شبی را با دیویس گذراندم. مثل بورگس و مک‌لین دائم الخمر علاج ناپذیری نیست، اما خیلی مشروب می‌خورد— و فکر می‌کنم از وقتی بازرسیها را شروع کرده‌ایم بیشتر مشروب می‌خورد. مثل آن دوتا و فیلبی، آشکارا زیر فشار عصی است. دچار اندکی افسردگی مالیخولیابی است که از وضعیت روحی دو شخصیتی، که لازمه یک جاسوس دوجانبه است، خبر می‌دهد. سخت مشتاق خارج شدن از کشور است. احتمالاً می‌داند که زیر نظر است و شاید آنها او را از فرار منع کرده‌اند. البته در لورنسومارکر هم از چشم ما دور و هم از نظر آنان در نقطه بسیار مفیدی خواهد بود.»

«شواهد مستند چه داری؟»

«هنوز چیزی شسته و رفته نداریم، اما آیا می‌توانیم به امید یافتن شواهد مستند منتظر بمانیم، جان؟ گذشته از این ما که قصد نداریم برای او محاکمه راه بیندازیم. بعد از او تنها شخص در مظان اتهام کاسل است (خودت موافقت کردی که واتسون را از فهرست حذف کنیم)، و درباره کاسل هم با همان وسوس بررسی کرده‌ایم. ازدواج دوم او موقفیت‌آمیز بوده است، زن اول در حملات هوایی زمان جنگ کشته شده است، زمینه خانوادگی خوبی دارد، پدرش طبیب بوده — یکی از آن پزشکان عمومی قدیمی، عضو حزب لیبرال، ولی لطفاً به یاد داشته باش که با اصلاحات کاری نداشته، عمری را به مریضهایش می‌رسیده و فراموش می‌کرده برای آنان صورتحساب بفرستد، مادرش هنوز زنده است— طی حملات هوایی سر گروه بسیج شهری بوده و مدال جورج گرفته است.

تا حدی میهن پرست است و در راهپیمایی‌های حزب محافظه‌کار شرکت می‌کند. تصدیق کن که استخواندار است. در کامل نشانه‌ای از می‌خواری مفرط دیده نمی‌شود، پوش را هم به دقت خرج می‌کند. دیویس پول زیادی صرف شراب پورت و ویسکی و ماشین جاگوارش می‌کند، و مرتب روی اسب شرط‌بندی می‌کند — وانمود می‌کند که در شناخت اسبها خبره است و پول زیادی می‌برد — همان بهانه قدیمی برای آنها که بیش از دخلشان خرج می‌کنند. دین‌تری به من گفت که یک بار هنگام بیرون بردن گزارشی از ۵۹۸۰۰ مج او را گرفته است. گفته که می‌خواسته آن را سر ناهار بخواند. یادت است روزی که با آن مأمور ام. آی ۵ کنفرانس داشتیم و می‌خواستی که او هم حضور داشته باشد، از اداره بیرون رفته بود تا دندانپزشک خود را ببیند — او به دندانپزشک مراجعه نکرده (دندانها بیش بی عیب و نقص است — این را من می‌دانم) و دو هفته بعد شواهدی به دستمن افتد که باز خبری نشت کرده است.»

«می‌دانی کجا رفته بود؟»

«دین‌تری قبل از بخش ویژه را مأمور تعقیب او کرده بود. به باغ وحش رفته. از در مخصوص اعضاء، آدمی که او را تعقیب می‌کرده مجبور شده بود دم در ورودی عادی توی صف بایستد و او را گم کرده بود. کلک قشنگی زده.»

«می‌دانی آنجا با چه کسی ملاقات کرده؟»

«او آدم بسیار زرنگی است. حتماً می‌دانسته که تعقیب می‌شود. معلوم شد که نزد کامل اعتراف کرده که پیش دندانپزشک نرفته است. گفته که می‌خواسته منشی خود را (که روز تعطیلش بوده) نزدیک قفس خرسهای چینی ملاقات کند. اما در مورد آن گزارشی که می‌خواستی راجع به آن با او حرف بزنی. آن را اصلاً در گاو صندوق نگذاشته — دین‌تری به این موضوع بی بوده است.»

«گزارش چندان مهمی نبود. من قبول دارم که همه این چیزها کمی مشکوک است اما اسم هیچ کدام را دلیل مستند نمی‌گذارم، اما فوئل. آیا با منشی ملاقات کرده؟»

«آه، بله با او ملاقات کرده و هنگام بیرون آمدن از باغ وحش با هم دیده

شده‌اند. اما نمی‌دانیم در این فاصله چه اتفاقی افتاده.»

«از شکرگرد اسکناس نشان‌دار استفاده نکردید؟»

«داستانی خلابی را درباره پژوهش‌های پورتون خیلی محترمانه به او گفتم، اما تا کنون از نشت آن خبری به دستمن نرسیده است.»

«نمی‌دانم براساس آنچه در حال حاضر به دست آورده‌ای چطور می‌توانیم عمل کنیم؟»

«فرض کنیم وحشت کند و در صدد فرار برا آید؟»

«در این صورت باید سریع عمل کنیم. آیا تصمیم گرفته‌ای که چطور باید عمل کنیم؟»

«روی فکربسیار ظریف و کوچکی کار می‌کنم، جان، بادام زمینی.»

«بادام زمینی!»

«همان چیزهای کوچک نمک‌زده‌ای که با مشروبت می‌خوری.»

«البته که می‌دانم بادام زمینی چیست، امانوئل. فراموش نکن که در افریقای غربی کمیسر بوده‌ام.»

«خوب، چاره کار ما در آن نهفته است. بادام زمینی وقتی فاسد شود ایجاد نوعی کپک می‌کند. آسپرژیلوس فلاووس^۶ باعث آن می‌شود — اما می‌توانی این اسم را فراموش کنی. اهمیتی ندارد، و می‌دانم که توهیج وقت در درس لاتین تعریفی نداشتی.»

«به خاطر خدا حاشیه نزو.»

«برای آنکه کار تو را آسان کرده باشم درباره کپک حرف می‌زنم این کپک موادی بسیار سمی تولید می‌کند که با نام جمعی افلاتوکسین^۷ خوانده می‌شود. و افلاتوکسین راه حل مستله کوچک ماست.»

«چطور عمل می‌کند؟»

«هنوز تأثیر مسلم آن را بر افراد بشری نمی‌دانیم، اما از آنجا که ظاهرآ هیچ جانوری در برابر آن مصونیت ندارد، احتمال اینکه ما در برابر آن مصون باشیم خیلی کم است. افلاتوکسین یاخته‌های جگر را می‌کشد. این یاخته‌ها فقط باید

به مدت سه ساعت در معرض این ماده قرار بگیرند. عوارض آن در جانوران این است که اشتیای خود را از دست می‌دهند و احساس لختی و گیجی می‌کنند. بالهای پرندگان ضعیف می‌شوند. کالبد شکافی، اگر اصطلاحات پزشکی مرا ببخشی، در کلیه‌ها خونریزی و در کبد نکروز^۸ و خونریزی نشان خواهد داد. معمولاً ظرف یک هفته مرگ حتمی است.»

«لغت بر تو، امانوئل. من همیشه بادام زمینی را دوست داشته‌ام حالا دیگر نمی‌توانم لب به آنها بزنم.»

«آه، لازم نیست ناراحت بشوی، جان. بادام زمینهای نمک‌زده تو دست چین می‌شوند هر چند فکر می‌کنم احتمال اتفاق این حادثه ممکن است وجود داشته باشد، اما با سرعتی که تویک قوطی بادام زمینی را تمام می‌کنی احتمال فاسد شدن آنها وجود ندارد.»

«مثل اینکه تو واقعاً از تحقیقات خودت لذت می‌بری. گاهی از تو می‌ترسم، امانوئل.»

«باید قبول کنی که برای مسئله ما این راه حل بسیار تمیزی است. کالبدشکافی فقط آسیب وارد شده به کبد را نشان خواهد داد و باز پرس مأمور جستجوی علت مرگ، ملت را از خطر زیاده روی در خوردن شراب پورت خواهد ترساند.»

«فکر می‌کنم حتی راههای به دست آوردن این آتروتوکسین را پیدا کرده باشی...»

«افلا توکسین، جان دردرس زیادی ندارد. آدمی در پورتون دارم که آن را برای من می‌سازد. فقط به کمیت بسیار کوچکی از آن نیاز داریم. ۰/۰۰۶۳ میلی گرم به ازاء هر کیلوگرم وزن بدن. البته من دیویس را وزن کرده‌ام. ۰/۵ میلی گرم کارش را می‌سازد، اما برای اطمینان خاطر می‌گوییم ۰/۷۵ هر چند ابتدا باید با مقدار بسیار کمتری آزمایش کنیم. البته، یکی از فوائد فرعی این کارها این است که ما اطلاعات بالارزشی از نحوه تاثیر افلا توکسین بر افراد انسانی به دست می‌آوریم.»

«هیچ وقت خودت ازین کارهای خودت بدت نمی‌آید، امانوئل؟»

«در این کار هیچ چیز تکاندهنده‌ای نیست، جان. به همه آن علی که ممکن است باعث مرگ دیویس شود فکر کن. با مقداری افلاتوکسین اصلاً درد نمی‌کشد. سیروز^۹ واقعی بسیار کندتر ازین خواهد کشت. انتظار می‌رود رخوت بیش از حد، و چون دیویس بال ندارد، شاید پا درد مختصر، و البته مقداری حالت تهوع داشته باشد. ظرف یک هفته مردن سرنوشت کاملاً سعدی است، وقتی آدم فکر می‌کند که چه بسیار مردم رنج می‌کشند.»

«طوری حرف می‌زنی که گویی او دیگر محکوم شده است.»

«خوب، جان، من کاملاً مطمئنم که او آدم ماست. فقط منتظر چراغ سبز از جانب توام.»

«در صورتی که دین توی راضی شده باشد...»

«آه، دین توی، اما جان، نمی‌توانیم منتظر آن نوع شواهدی شویم که دین توی می‌خواهد.»

«فقط یک دلیل قافع گنده به من ارائه بده.»

«هنوز نمی‌توانم، اما بهتر است خیلی منتظر آن نمانیم. یادت می‌آید آن شب پس از شکار چه گفتی — یک شوهر خطابوش همیشه آلت دست فاسق زن است. ما تاب افضاح دیگری را در اداره نداریم، جان.»

هیکل کلاه ملون بر سر دیگری از برابر آن گذاشت، یقه پالتورا بالا زده بود، و به درون گرگ و میش پاییزی رفت. در ساختمان وزارت امور خارجه چراغها یکی پس از دیگری روشن می‌شدند.

«کسی درباره نهر قزل آلا حرف بزنیم، امانوئل.»

«آه، قزل آلا. بگذار دیگر مردم درباره ماهی سفید^{۱۰} لاف بزنند. آن موجودات خپله احمق پرچربی با آن کشش کورکورانه به شنا کردن خلاف جهت آب که کار ماهیگیر را آسان کند. چیزی که آدم لازم دارد فقط چکمه بزرگ و بازوی نیرومند و راهنمای زرنگ است. اما قزل آلا — آه، قزل آلا — شاه ماهی راستین است.»

۲

سرهنگ دین تری آپارتمانی دو اتاقه در خیابان سینت جیمز داشت که با پا در میانی یکی دیگر از اعضاء دستگاه پیدا کرده بود. ام. آی. در طول جنگ ازین آپارتمان به عنوان محل ملاقات و مصاحبه با داوطلبان احتمالی خدمت استفاده کرده بود. در این ساختمان فقط سه آپارتمان بود و مراپداری پر، که در اتاقی دور از چشم جایی زیر شیروانی زندگی می‌کرد، به آنها می‌رسید. آپارتمان دین تری در طبقه اول روی یک رستوران بود (صدای همه‌همه شادی تا پاسی از نیمه شب که آخرین تاکسیها از آنجا حرکت می‌کردند او را بیدار نگاه می‌داشت). بالای سرش تاجری بازنشسته زندگی می‌کرد که در زمان جنگ با یکی از اداره‌های اطلاعاتی رقیب همکاری کرده بود، و تیمسار، بازنشسته‌ای که در صحراه غربی جنگیده بود. تیمسار دیگر حالا خیلی پیر بود و توی پله‌ها آتفابی نمی‌شد، اما تاجر، که از باد مقاصل رنج می‌برد، معمولاً تا باشگاه کارلتون^{۱۱}، که آن طرف خیابان بود، پیاده می‌رفت. دین تری آشپزی انسانی کرد و معمولاً با خریدن غذای سرد از مغازه فورتنوم یک وعده غذا را صرفه‌جویی می‌کرد. هیچ وقت از باشگاه خوش نیامده بود؛ و اگر احساس گرسنگی می‌کرد، که به ندرت اتفاق می‌افتد، رستوران اوورتون^{۱۲}، درست همان زیر بود. اتاق خواب و حمام او بر میدانی کوچک و قدیمی اشرف داشت که حاوی ساعتی آتفابی و یک مغازه نقره‌فروشی بود. محدودی از کسانی که در خیابان سینت جیمز قدم می‌زدند از وجود این میدان با اطلاع بودند. آپارتمان دنج بود و در خور مردی منزوی.

دین تری با ریش تراش رمینگتون برای بار سوم به جان صورت خود افتاد. در تنهائی او وسوس تمیزی همچون موهایی که بر جنازه‌ای بروید فزونی می‌یافت. قرار بود یکی از آن شامهای نادر را با دخترش صرف کند. پیشنهاد کرده بود در

او ورتون، جایی که او را می‌شناختند، به دختر شام بدهد اما دخترش گفته بود که روست بیف می‌خواهد. به سیمپسون^{۱۳} هم، که در آنجا دین تری را می‌شناختند، حاضر نشده بود باید، به این دلیل که محیط آنجا خیلی مردانه است. اصرار ورزیده بود که پدر را در رستوران استون^{۱۴} در خیابان پانتون^{۱۵} ببیند و گفته بود که ساعت هشت منتظر او می‌شود. دختر هرگز به آپارتمان او نمی‌آمد — این کار بیوفایی نسبت به مادر محسوب می‌شد، هر چند مادر خود همی دانست که زن دیگری در این آپارتمان نیست. شاید حتی رستوران او ورتون هم به سبب نزدیکی به آپارتمان پدر مردود بود.

دین تری همیشه از اینکه وارد استون شود و مردی با کلاه ابریشمی مسخره از او بپرسد که آیا میزی رزرو کرده است عصبی می‌شد. آن رستوران قدیمی که از دوره جوانی به یاد می‌آورد در بمبارانهای جنگ ویران شده و با تزئینات بسیار گرانقیمت بازسازی شده بود. دین تری با آه و درین به آن پیشخدمتهای باستانی با کهای دم‌دار گردآولد، خاکه ارهای که زمین را پوشانده بود، و آبه‌جوری قوی که مخصوص آنجا در برتون—اونترن^{۱۶} تهیه می‌شد فکر کرد. اکنون تا انتهای پله‌ها را پاروانهای بی معنی به شکل ورقهای غول‌آسای بازی چیزه بودند، که بیشتر مناسب یک قمارخانه بود، و ورای قاب شیشه‌ای انتهای رستوران، آب فواره‌ای بر سر و روی مجسمه‌های سفید عربیان بازی می‌کرد. این منظره پاییز را سردر از هوا بیرون می‌ساخت. دخترش قبل آمده و چشم انتظار او بود.

دین تری گفت: «متأسنم که دیر آدم، الیزابت.» اما می‌دانست که سه دقیقه زود آمده است.

«اشکالی ندارد. من برای خودم مشروب سفارش دادم.»

«من هم یک جام شری می‌خورم.»

«باید خبرها را به تو بدهم. فقط مادر از آنها خبر دارد.»

دین تری با ادب رسمی پرسید: «مادرت چطور است؟» همیشه اولین سوال او این بود و پس از انجام وظیفه راحت می‌شد.

«روی هم رفته خیلی خوب است. برای تغییر آب و هوا یکی دو هفته‌ای به

برایتون رفته است.»

گویی راجع به کسی حرف می‌زند که آشنایی مختصری با او داشت — برایش عجیب بود که زمانی آنقدر با همسرش به هم نزدیک بوده‌اند و هیجان جنسی مشترکی را که باعث به وجود آوردن دختر زیبایی که چنین شکل در برابر او نشسته بود و مشروب خود را می‌نوشید تجربه کرده‌اند. آن حزنی که هر وقت دخترش را می‌دید بر او نازل می‌شد مثل همیشه — چون احساس گناه گریانش را گرفت. با خود بحث می‌کرد که چرا گناه؟ او همیشه همان چیزی باقی مانده بود که وفادار خوانده می‌شد. گفت: «امیدوارم هوای آنجا خوب باشد.» می‌دانست که حوصله همسرش را سر برده بود اما چرا باید این امر سبب احساس گناه شود؟ از همه چیز گذشته، زن با دانستن همه چیز درباره او رضایت به ازدواج داد؛ داوطلبانه به دنیای سرد سکوت‌های طولانی وارد شده بود. به مردانی رشک می‌برد که آزاد بودند تا به خانه بیایند و ولنگاریهای معمولی اداری را بازگو کنند.

«نمی‌خواهی خبرهای مرا بدآñی، پدر؟»

ناگهان از سر شانه چشمش به دیویس افتاد. دیویس تنها سر میزی دو نفره نشسته بود. انتظار کسی زا می‌کشید، با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، و چشمانش به دستمال سفره خیره مانده بود. دین تری امیدوار بود که او به بالا نگاه نکند.

«خبرها؟»

«به تو که گفتم. فقط مادر می‌داند.» و با خنده‌ای خجالتی اضافه کرد: «و طرف مربوط». دین تری به دو میز دو طرف میز دیویس نگاه کرد، تا حدی انتظار داشت که مأمور تعقیب دیویس را در آنجا بیایند، اما آن دو زوج منسی که گرم غذا خوردن بودند، مسلماً هیچ شاهتی به مأموران بخش ویژه نداشتند. «مثل اینکه اصلاً برایت جالب نیست، پدر، افکارت فیسنگها از اینجا دور است.»

«معدرت می‌خواهم. فقط چشم به یکی از آشنايان افتاد. این خبر سری چیست؟»

«می خواهم ازدواج کنم.»

دین تری با تعجب گفت: «ازدواج! آیا مادرت می داند؟»

«همین حالا گفتم که به او گفته ام.»

«متأسفم.»

«چرا باید از اینکه من ازدواج می کنم متأسف باشی؟»

«مقصودم آن نبود. مقصودم... البته اگر ارزش تو را داشته باشد متأسف

نیستم. تو دختر بسیار زیبایی هستی، الیزابت.»

«مثلثه خرید و فروش نیست، پدر. گماشتم ساقهای زیبا در روزگار جوانی تو

فرخ باز لر را بالا می برد.»

«شغل او چیست؟»

«در یک بنگاه تبلیغاتی کار می کند. مشغول تبلیغات پودر بچه جیمزون^{۱۷}

است.»

«آیا شغل خوبی است؟»

«خیلی خوب است. پول هنگفتی صرف می کنند تا پودر بچه جانسون را از

رده خارج کنند. کالین^{۱۸} برنامه های تلویزیونی معرفه ای ترتیب می دهد. حتی

موسیقی یک آهنگ را خودش نوشته است.»

«خیلی دوستش داری؟ کاملاً مطمئنی که...؟»

دیویس یک ویسکی دیگر سفارش داده بود. به صورت غذا نگاه می کرد

—اما حتماً تا کنون چندین بار آن را خوانده بود.

«ما هر دو کاملاً مطمئن هستیم، پدر. از همه چیز گذشته، ما یک سال

گذشته را با هم زندگی کرده‌ایم.»

دین تری باز گفت: «معدرت می خواهم.» شب معدرت خواهی بود.

«نمی دانستم حتماً مادرت می دانست؟»

«طبعتاً، حدس می زد.»

«او بیشتر از من تو را می بیند.»

احساس مردی را داشت که به تبعیدی طولانی می رود و از عرشة کشته به

خط محسنه ای که در زیر افق فرمی رود نگاه من کند.

«منی خواست امشب بیاید و به تو معرفی شود، اما به او گفتم من خواهم این بار با تو تنها باشم.» عبارت «این بار» طنین و داعی طولانی را داشت؛ حالا فقط می‌توانست افق لخت را ببیند، زمین دیده نمی‌شد.

«کی منی خواهد عروسی کنید؟»

«روز شنبه بیست و یکم. توی یک محضر. کسی را دعوت نمی‌کنیم. البته به استثنای مادر. و معدودی از دوستان، کالین پدر و مادری ندارد.»
کالین؟ از خود پرسید کالین کیست؟ اما البته او همان مردی بود که در جیمزون کار می‌کرد.

«تو هم اگر بیانی خوشحال می‌شویم — اما همیشه این احساس را داشته‌ام که از رو بروشدن با مادر من ترسی.»

دیویس هر امید احتمالی را از دست داده بود. همچنان که پول ویسکیها را می‌پرداخت، از صورتحساب به بالا نگریست و دین تری را دید. گویی دو مهاجر، به منظوری واحد، روی عرشه آمده باشند تا آخرین نگاه را به کشورشان بیندارند، و یکدیگر را دیده باشند و دودل باشند که آیا با یکدیگر حرف بزنند یا نه. دیویس برگشت و به سوی در رفت. دین تری با تأسف پشت سر او نگریست — اما از همه چیز گذشته هنوز لازم نبود که با هم آشنا شوند، در سفری بسیار طولانی در یک کشتی همسفر بودند.

لیوانش را محکم روی میز گذاشت و کمی از شیر را ریخت. ناگهان نسبت به پرسیوال کینه‌ای احساس کرد. این مرد هیچ مدرک محکمه پسندی علیه دیویس نداشت. به پرسیوال اعتماد نداشت. او را در آن شکار به یاد می‌آورد. پرسیوال هیچ گاه تنها نبود، به همان آسانی که حرف می‌زد می‌خندید، اطلاعاتی در باره نقاشی داشت، با غریبه‌ها خودمانی بود. دختری نداشت که با غریبه‌ای در آپارتمانی که او هرگز ندیده بود زندگی کند — دین تری حتی نمی‌دانست که این آپارتمان کجاست.

«فکر کردیم بعداً مشروب و ساندویچی در یک هتل یا در آپارتمان مادر ترتیب بدھیم. مادر باید پس از آن به برایتون برگردد. اما اگر دوست داشته باشی

بیانی...»

«فکر نمی کنم بتوانم. آن آخر هفته باید از شهر بیرون بروم.» دروغ می گفت.

«تو قرارهایت را از خیلی پیش می گذاری.»

«مجبورم.» باز مأیوسانه دروغ گفت. «خیلی کار دارم. آدم پر مشغله‌ای هستم، الیزابت. اگر از پیش می دانستم...»

«فکر کردم غافلگیریت کنم.»

«دیگر باید غذا سفارش بدھیم، موافقی؟ تو که روست بیف می خوی، نه راسته گوسفند؟»

«روست بیفت برای من.»

«ماه عسل می روید؟»

«آه، فقط آخر هفته را توی خانه می مانیم. شاید وقتی بهار بیاید... در حال حاضر که کالین سخت مشغول پودر بچه جیمزون است.»

دین تری گفت: «باید جشن بگیریم. با یک بطری شامپانی چطوری؟» شامپانی دوست نداشت، اما مرد باید به وظیفه خود عمل کند.

«ترجیع می دهم یک لیوان شراب قرمز بخورم.»

«باید به فکر هدية ازدواج باشم.»

«بهتر است چک بدھی — برای تو هم آسانتر است. تو که اهل خرید نیستی. مادر به ما یک فرش قشنگ می دهد.»

«دسته چک همراهم نیست. چک را روز دوشنبه می فرمسم.»

«پن از شام در خیابان پانتون خداحافظی کردند — پیشنهاد کرد او را با یک تاکسی به خانه برساند، اما دختر گفت که ترجیع می دهد پیاده برود. هیچ نمی دانست آپارتمان مشترک او کجاست. زندگی خصوصی دختر، مثل زندگی خودش، خیلی خصوصی بود، اما او هرگز چیز چندانی برای مخفی نگاه داشتن نداشت. اغلب از شامهایی که با هم می خوردند لذت نمی برد زیرا حرف چندانی برای گفتن نداشتند، اما حالا وقتی متوجه شد که دیگر هرگز با هم تنها بخواهند بود احساس کرد که کنار گذارده شده است. گفت: «شاید بتوانم قرارم

را برای آن آخر هفته به هم بزنم.»

«کالین از دیدن تو خوشحال می شود، پدر.»

«آیا می توانم دوستی را همراه خودم بیاورم؟»

«البته. هر کسی باشد. کی را می آوری؟»

«مطمئن نیستم. شاید یکی از همکاران اداره را بیاورم.»

«خیلی خوب شد. اما می دانی — واقعاً نیاید بترسی. مادر از تو خوشش می آید.» پیش از آنکه به سمت غرب به جانب خیابان سینت جیمز بپچد ایستاد و دختر را تماشا کرد که به سمت شرق به جانب لستراسکویر^{۱۹} می رفت — و پس از آن؟ — دیگر نمی دانست.

.

.

فصل دو

۱

موج های گرم باز برای یک روز برگشته بود، و کامل رضایت داد که به پیک نیک بروند — سام پس از قرنطینه طولانی بیقرار شده بود و سارا تصور می کرد که هر میکرین در تنفس باقی مانده باشد، همراه با برگهای پاییزی در میان بیشه های زبان گنجشگ فرو می ریزد. یک ظرف درسته سوب پاز داغ، یک نصفه مرغ پخته سرد که باید با دست خورده می شد، چند کلوچه، یک تکه استخوان گوسفند برای بولر، و یک قمهه پر از قهوه آماده کرده بود. کامل قمهه و یسکی خود را هم اضافه کرد. دو پتو به عنوان زیرانداز برداشته بودند، و حتی سام رضایت داده بود پالتوی خود را بردارد تا اگر احتمالاً باد تند شد آن را به تن کند.

کامل با لذت ناشی از بی مقدمه بودن این تصمیم گفت: «پیک نیک رفتن در هاه اکثرب دیوانگی است.» پیک نیک راه گریزی بود از احتیاط کاریهای المداره، حرف زدنهای محتاطانه، و حاقدت نگیریها. اما درست وقتی که کیسه ها را روی دو چرخه ها بستند تلفن، مانند آژیر پلیس، زنگ زد.

سارا گفت: «باز همان مردان نقابدارند. می خواهند پیک نیک ما را خراب کنند. باید تمام مدت دلوپس باشم که در خانه چه اتفاقی می افتد.»

کامل با لحنی افسرده جواب داد (دستش را روی دهنی گذاشته بود): «نه، ناراحت نشو، کسی نیست، دیویس است.»
 «چه می خواهد؟»

«با اتوموبیل به باکس مور^۱ آمده. چون روز بسیار خوبی بوده فکر کرده است که به من سری بزند.»

«آه، لعنت به دیویس. درست وقتی که همه چیز آماده شده غذای دیگری هم بجز خوراک شیمان، درخانه نیست. آن هم کفایت چهار نفر را نمی کند.»
 «اگر دوست داری توبا سام تنها برو. من و دیویس در رستوران سوان^۲ غذا می خوریم.»

سارا گفت: «پیک نیک بدون تو صفاتی ندارد.»
 سام گفت: «آقای دیویس است؟ من آقای دیویس را می خواهم. با هم قایم باشک بازی می کنیم. عده ما بدون آقای دیویس کافی نیست.»

کامل گفت: «گمانم بتوانیم آقای دیویس را با خودمان ببریم.
 «نصف مرغ و چهار نفر آدم...؟»

«کلوچه برای سیر کردن یک لشکر داریم.»

«از پیک نیک در ماه اکتبر خوش نخواهد آمد، مگر آنکه او هم دیوانه باشد.»

اما دیویس ثابت کرد که از بقیه آنها دیوانه‌تر است. گفت که حتی در روزهای داغ تابستان، که مگسها و زنبورها غوغایی کنند، عاشق پیک نیک است، پاییز که جای خود دارد، چون برای همه آنها در جا گوار او جا نبود، در نقطه معینی از چراگاه عمومی با آنها قرار گذاشت و سرناهار استخوان جناغ نصفه مرغ را با یک حرکت سریع مج شکست و بازی را برد. آنوقت پیشنهاد کرد بازی تازه‌ای بکنند. دیگران باید با پرسیدن سوالهایی آرزوی او را حدس می زدند و اگر نمی توانستند آنوقت او به آرزویش می رسید. سارا با غریزه ذاتی این آرزو را حدس زد. آرزو کرده بود سازنده بهترین آهنگ روز بشود.

«باشد، به هر حال امید چندانی نداشتم که به آرزویم برسم. من حتی

نمی‌توانم ساده‌ترین نت موسیقی را بنویسم.»
وقتی آخرین کلوچه را خوردند، آفتاب بعد از ظهر از فراز بوته‌های جگن پایین آمده و باد وزیدن گرفته بود. برگهای مسی رنگ در هوا شناور بودند و برخاکه برگهای سال پیش فرود می‌آمدند. دیویس پیشنهاد قایم باشک داد، و کاسل دید که چطور سام به دیویس زل زده بود، به چشم یک قهرمان به او می‌نگریست.
پشگ انداختند تا معلوم شود کدام یک باید اول پنهان شوند، و دیویس بُرد. در حالی که در پالتوی پشم شتر خود قوز کرده بود جست و خیز کنان از آنها دور شد و به میان درختان رفت، به خرسی گریخته از باغ وحش می‌مانست. بقیه پس از اینکه تا شخصت شمردند به تعقیب او پرداختند، سام به جانب کناره چراگاه رفت، سارا به جانب آشریج^۲، و کاسل به درون بیشه‌ها، آنجا که دیویس را برای آخرین بار دیده بود. بولر، شاید به امید یافتن یک گربه، به دنبال او آمد. سوتی کوتاه کاسل را به جایی که دیویس در آن پنهان شده بود، حفره‌ای محصور با بوته‌های خاروجگن، راهنمایی کرد.

دیویس گفت: «اینجا در سایه هوا چقدر سرد است.»

«خدوت این بازی را پیشنهاد کردی. همه آماده شده بودیم به خانه برویم. بیا پایین بولر، پایین، لعنتی.»

«می‌دانم؛ اما دیدم آن حرامزاده کوچلو خیلی این بازی را دوست دارد.»

«مثل اینکه توبچه‌ها را بهتر از من می‌شناسی. بهتر است آنها را صدا بزنم.

اینجا از سرما سیاه می‌شویم...»

«نه، هنوز زود است. امیدوار بودم که تو بیایی. می‌خواستم تنها با تو حرف بزنم. موضوع مهمی است.»

«نمی‌شد آن را برای فردا توی اداره نگاه داری؟»

«نه، تو مرا نسبت به اداره مظنون کرده‌ای. کاسل، من واقعاً فکر می‌کنم که تعقیب می‌شوم.»

«به تو گفتم تلفنت را کنترل می‌کنند.»

«حروف را باور نگردم. اما از آن شب به بعد... پنجشنبه سینتیارا به رستوران

اسکات^۴ برده بودم. وقتی پایین می‌رفتیم مردی توی آسانسور بود. بعد او هم در اسکات نشسته بود و بلاک‌ولوت^۵ می‌خورد. و باز امروز وقتی به طرف برکها مستد می‌آمدم— حدود ماربل آرج^۶ متوجه ماشینی پشت سرم شدم— کاملاً اتفاقی بود چون برای لحظه‌ای فکر کردم آن مرد را می‌شناسم— او را نمی‌شناختم، اما باز در باکس مور او را پشت سرم دیدم. پشت یک مرسلس بنز سیاهرنگ نشسته بود.

«همان مردی که در اسکات بود؟»

«البته که نه. اینقدرها احمق نیستند. جاگوارم را بستم به گاز و ترافیک روز یکشنبه هم کمک کرد. پیش از رسیدن به برکها مستد گمش کرده بودم.»
 «به ما اعتماد ندارند، دیویس، به هیچ کس اعتماد ندارند، اما ما که کاری نکرده‌ایم. چه اهمیتی دارد؟»

«آه، بله، همه اینها را می‌دانم. مثل یک تصنیف قدیمی است، نیست؟ کی اهمیت می‌دهد؟ من بیگناهم. کی اهمیت می‌دهد؟ اگر غافلگیرم کنند، می‌گویم که فقط رفته بودم تا مقداری سبب بخرم و چند تا گلابی... با این همه شاید آهنگم بهترین آهنگ روز شود.»

«آیا واقعاً او را پیش از رسیدن به برکها مستد گم کردی؟»

«بله. تا آنجا که می‌دانم. اما، کاسل، این کارها برای چیست؟ آیا فقط همانطور که دین تری و آنmod می‌کرد یک تفتیش ادواری است؟ تو پیش از همه ما در این نمایش مسخره بوده‌ای. تو باید بدانی.»

«آن شب که با پرسیوال بودیم به تو گفتم. فکر می‌کنم که حتماً جایی نشی پیدا شده است، و آنها ظن برده‌اند که مأمور دو جانبه‌ای میان ما هست. ازین رو تفتیش حفاظتی می‌کنند و برایشان چندان مهم نیست که تو متوجه بشوی. فکر می‌کنند که اگر مجرم باشی، شاید اختیار اعصابت را از دست بدھی.»

«من مأمور دو جانبه باشم؟ تو باور می‌کنی کاسل؟»

«نه، البته که نه. لازم نیست دلوپس باشی. فقط صبور باش. بگذار تفتیش خود را تمام کنند، آنوقت آنها هم چنین چیزی را باور نمی‌کنند. فکر می‌کنم

مراقب من هم باشند سو مراقب واتسون.»

سارا از دور دست فریاد زد: «ما تسلیم شدیم، ما تسلیم شدیم.» صدای ضعیف تری از دور آمد: «آه نه، تسلیم نشدیم. آقای دیویس، همانطور قایم باش. لطفاً، آقای دیویس...»

بولربه پارس افتاد و دیویس عطسه کرد. گفت: «بچه ها سمع اند.» صدای خشن خشی از میان بوته های اطراف پنهانگاه آنان آمد و سروکله سام پیدا شد. گفت: «گرفتم.» آن وقت چشمش به کاسل افتاد. «آه، اما تو تقلب کردی.»

کاسل گفت: «نه، نمی توانستم صدا بزنم. تفنگش را به طرف من نشانه رفته بود.»

«تفنگ کجاست؟»

«توی جیب بالایی اش نگاه کن.»

سام گفت: «آنجا فقط یک قلم خودنویس هست.» دیویس گفت: «این یک تفنگ گازی است، که به شکل قلم خودنویس ساخته شده است. این برجستگی را می بینی. اگر آن را فشار بدھی چیزی بیرون می دهد که مثل جوهر است — اما جوهر واقعی نیست، گاز احصاب است. جیمزباند هم اجازه نداشت یکی از اینها داشته باشد — این خیلی سری است. دستها بالا.»

سام دستهایش را بالا برد پرسید: «تو واقعاً جاسوسی؟» دیویس گفت: «من یک مأمور دو جانبۀ روسی ام، و تو اگر جانت را دوست داری، باید پنجاه متر به من آوانس بدھی.» از میان بوته ها بیرون پرید و با پالتوی سنگینش ناشیانه به میان بیشه های زبان گنجشک دوید. سام تا بالای یک تپه و پایین تپه دیگر او را تعقیب کرد. دیویس فراز دیواره ای مشرف به جاده آشر پیج، آنجا که جا گوار ارغوانی رنگ خود را پاک کرده بود، رسید. قلم خودنویس خود را به طرف سام گرفت و با فریاد پیامی را فرستاد که مانند یکی از پیامهای سینتیا نکه پاره بود: «پیک نیک... محبت... سازا.» و آنگاه غرش بلند موتورش به گوش رسید و لحظه ای بعد رفته بود.

سام گفت: «از او دعوت کن دو باره باید، خواهش می کنم از او دعوت کن دو باره باید.»

«البته. چرا نکنم؟ وقتی بهار بر سد.»

سام گفت: «بهار خیلی دیر است. آن وقت من در مدرسه‌ام.»
کاسل جواب داد: «تعطیل آخر هفته که هست.» اما به حرف خود اعتقادی نداشت. خوب به یاد می آورد که در کودکی زمان چه کند می گذشت. اتوموبیلی از کنار آنان گذشت، به جانب لندن می رفت، ماشینی سیاه‌رنگ —شاید که مرسدس بنز بود، اما کاسل درباره اتومبیل اطلاعات چندانی نداشت.

سام گفت: «من آقای دیویس را دوست دارم.»

«من هم او را دوست دارم.»

«هیچ کس به خوبی او قایم باشک بازی نمی کند. حتی تو.»

۳

«به این نتیجه رسیده‌ام که خواندن جنگ و صلح پیش نمی رود، آقای هالیدی.»

«وای، خدای من. این کتاب بزرگی است، فقط باید حوصله داشته باشد.
به عقب‌نشینی از مسکور رسیده‌اید؟»

«نه.»

دانستان وحشتناکی است.»

«امروزه چندان به نظر ما وحشتناک نیست، مگر نه؟ گذشته از هر چیز، فرانسویها سر باز بودند— و برف به بدی ناپالم نیست. می گویند آدم به خواب می رود— زنده زنده که نمی سوزد.»

«بله، من وقتی به همه آن بچه‌های بیچاره و یتامی فکر می کنم... دلم می خواست در یکی از آن راهپیمانیها که اینجا بر پا می کردند شرکت کنم، اما پسرم هیچ گاه نمی گذارد. در آن دکه خودش از دست پلیس عصبی شده است،

هر چند نمی‌توانم بفهمم با یکی دو کتاب آنچنانی چه ضرری به چه کسی می‌رساند. همانطور که همیشه گفته‌ام— مردانی که آن کتابها را می‌خوانند— دیگر آسیب‌پذیر نیستند، اینطور نیست؟»

کامل گفت: «نه، آنها از آن دسته جوانان صاف و ساده امریکایی نیستند که بمب ناپالم می‌ریزنند و وظيفة خود را انجام می‌دهند. » گاه حس می‌کرد نمی‌تواند اندکی از زندگی درونی اش را نشان ندهد، آن زندگی که چون کوه یخی زیر آب بود.

هالیدی گفت: «با همه این احوال هیچ یک از ما نمی‌توانیم کاری بکنیم. دولت از دموکراسی حرف می‌زند، اما چه توجهی به همه علم و کتبها و شعارهای ما می‌کند؟ مگر وقت انتخابات. بعد هم خود را مخیر می‌داند که یکی از تعهدات خود را نقض کند، همین و همین. فردای آن روز در روزنامه‌ها می‌خوانیم که دهکده بیگناه دیگری به اشتباه از صفحه روزگار محو شده است. آه، به زودی همین کار را در افریقای جنوبی هم می‌کنند. ابتدا نوبت بچه‌های کوچک زردپوست بود— نه چندان زردپوست‌تر از ما— و آنگاه نوبت به بچه‌های کوچک سیاهپوست خواهد رسید...»

کامل گفت: «بیاید موضوع صحبت را عوض کنیم، چیزی برای خواندن به من توصیه کنید که درباره جنگ نباشد.»

آقای هالیدی گفت: «همیشه رمانهای ترولوپ^۷ هست. پسرم خیلی به ترولوپ علاقه دارد. هر چند واقعاً با چیزهایی که می‌فروشد تناسبی ندارد، مگر نه؟»

«هیچ وقت ترولوپ نخوانده‌ام. کمی کشیش مآب نیست؟ به هر حال، از پسرتان بخواهید یکی از کتابهای او را برای من انتخاب کند و با پست بفرستید.»

«دوستان هم جنگ و صلح را نپسندید؟»

«نه. در واقع او زودتر از من خسته شد. شاید او هم تاب این همه جنگ را نداشته باشد.»

«به آسانی می‌توانم به آن طرف خیابان بروم و با پسرم صحبت کنم. می‌دانم

که رمان سیاسی را ترجیح می‌دهد— یا آنچه خودش آن را رمان جامعه شناختی می‌خواند. شنیده‌ام که از آن چنانکه حال زندگی می‌کنیم^۸ حرف می‌زنند. عنوان خوبی است. قربان. همیشه تازه است. می‌خواهید آن را امشب به خانه ببرید؟»

«نه، امشب نه.»

«گمانم مثل همیشه دو نسخه می‌خواهید، قربان؟ به شما حسرت می‌خورم که دوستی دارید که می‌توانید با او درباره ادبیات حرف بزنید. عده‌خیلی کمی از مردم امروزه به ادبیات علاقه دارند.»

کاسل پس از بیرون آمدن از مغازه آقای هالیدی تا ایستگاه قطار زیرزمینی میدان پیکادلی قدم زد و آنجا در صدد پیدا کردن تلفن برآمد. اتفاقک آخری را برگزید و از خلال شیشه به تنها همسایه خود نگاه کرد: دختری چاق و کک‌مکی که هرهر می‌خندید و درحالی که گوشی به صحبت دلپذیری گوش می‌داد آدامسی را می‌مکید. صدا گفت: «آلو» و کاسل گفت: «معذرت می‌خواهم، دوباره شماره را اشتباه گرفتم.» و از اتفاقک بیرون آمد. دختر همچنان که غرق صحبت طولانی رضایت بخشی شده بود آدامس را روی جلد راهنمای تلفن می‌چسباند. کاسل کنار یک ماشین خودکار فروش بلیط ایستاد و مدتی دختر را تماشا کرد تا مطمئن شود که دختر هیچ توجهی به او ندارد.

۳

سارا پرسید: «چه کار می‌کنی، نشنیدی صدایت کردم؟»
به کتاب روی میز او نگاه کرد و گفت: «جنگ و صلح. فکر می‌کردم تو از جنگ و صلح خسته شده‌ای.»

کاسل صفحه کاغذی را برداشت، تا کرد و در جیب گذاشت.

«در زمینه مقاله نویسی طبع آزمایی می‌کنم.»

«نشانم بدء.»

«نه، صبر کن به یک جایی برسد. آن را به کجا می فرستی؟»

«به نیوستیزمن... انکاتر...^۱ کی می داند؟»

«مدت درازی است چیزی نوشته ای خوشحالم که دوباره شروع کرده ای.»

«بله، مثل اینکه همیشه محکوم به اینکه دوباره شروع کنم.»

فصل سه

۱

کامل برای خودش ویسکی دیگری ریخت. مدتی دراز بود که سارا و سام به طبقه بالا رفته بودند، و او تنها منتظر مانده بود تا زنگ در به صدا درآید، منتظر نا... افکار او به زمانی دیگر معطوف شد که دست کم سه ربع ساعت در دفتر کرنلیوس مولر انتظار کشیده بود. به او یک نسخه راند دبلي میل^۱ داده بودند تا بخواند - انتخابی عجیب بود زیرا این روزنامه دشمن بسیاری از چیزهایی بود که باش، سازمانی که مولر در آن کار می کرد از آنها حمایت می کرد. او قبل این شماره را سر صحبانه خوانده بود، اما تمام صفحات آن را فقط به منظور وقت گذرانی از نو خواند. هر بار که سربلند می کرد تا به ساعت نگاه کند چشمش به چشم یکی از دو افسر جزئی می افتاد که شق ورق پشت میزهایشان نشسته بودند و شاید به نوبت او را می پاییدند. آیا انتظار داشتند که او ناگهان یک تیغ سلمانی از جیب بیرون بیاورد و رگ خودش را بزند؟ اما به خود می گفت که شکنجه همیشه به پلیس امنیتی اختصاص دارد - یا او چنین می پنداشت. و به هر حال، گذشته از هر چیز، هیچ سازمانی نمی توانست او را شکنجه کند - از مصونیت دیپلماتیک برخوردار بود؛ او از شکنجه ناشدندیها بود. اما این امتیاز شامل

حال سارا نمی‌شد؛ طی سال گذشته در افریقای جنوبی این درس کهن را آموخته بود که ترس و عشق تفکیک ناپذیرند.
کامل و یسکی خود را تا ته خورد و باز برای خودش پیک کوچکی ریخت.
باید احتیاط می‌کرد.

سارا از آن بالا صدا زد: «چه می‌کنی، عزیزم؟»

جواب داد: « فقط منتظر آقای مولرم ویک و یسکی دیگر می‌خورم. »
«زیاد نخون، عزیزم. » قرار گذاشته بودند که ابتدا فقط او به مولرم خوشامد بگوید. مولرم بدون شک با یکی از ماشینهای سفارت می‌آمد. مرسدسی سیاه مانند آنهایی که همه مأموران عالیرتبه در افریقای جنوبی سوار می‌شدند؟ رئیس گفته بود: «سعی کن بر دستپاچگی اولیه فائز شوی، و البته کار جدی را برای اداره بگذار. در خانه بیشتر احتمال دارد که اطلاعات مفیدی به دست آوری... مقصودم درباره چیزهایی است که ما داریم و آنها ندارند. اما، کامل، به خاطر خدا، خونسردیت را حفظ کن. » و حالا همچنان که گوش به زنگ بود تا صدای ماشینی را بشنود، هر ماشینی را، تلاش می‌کرد تا با کمک سومین و یسکی خونسردی اش را حفظ کند، اما کینگرود در این ساعت رفت و آمد چندانی نداشت— همه ساکنان آن که در لندن کار می‌کردند صحیح و سالم به خانه برگشته بودند.

اگر ترس و عشق تفکیک ناپذیر باشند، پس باید ترس و نفرت هم چنین باشند. نفرت پاسخی خود انگیخته به ترس است، زیرا ترس تحیر می‌کند. هنگامی که سرانجام به او اجازه دادند راندهای میل را زمین بگذارند، و چهارمین دور خواندن سرمقاله آن را، که مشحون از اعتراض بیهوده و روزمره به شرارتها و حقارت‌های آپارتهد بود، قطع کردند، بر بزدلی خود عمیقاً اشعار داشت. خوب می‌دانست که سه سال زندگی در افریقای جنوبی و شش ماه عشق سارا او را به ترسوی بدل کرده است.

در اتاق دوم دو مرد در انتظار او بودند: آقای مولرم پشت میز بزرگی از بهترین چوبهای افریقای جنوبی نشسته بود که چیزی بر آن نبود جزیک دسته کاغذ آب خشک کن سفید، قلمدانی سخت برآق و پرونده‌ای که به طور معنی دار باز بود.

مولر کمی از کاسل جوانتر بود، شاید حدود پنجاه سال داشت، و صاحب یکی از آن چهره‌ها بود که کاسل در شرائف عادی آن را به راحتی فراموش می‌کرد؛ چهره‌ای سایه پرورد، صاف و بیرنگ چون چهره یک کارمند بانک یا کارمند جزء دولت، چهره‌ای عاری از نشانه‌های رفع هر نوع ایمان، چه انسانی و چه مذهبی، چهره‌ای آماده تا دستور بگیرد و دستورها را به سرعت و بدون چون و چرا اجرا کند، چهره‌ای سازشکار، مسلماً چهره یک قلندر نبود— هر چند این خصلت در چهره مرد دوم که یونیفورم به تن داشت و بر صندلی راحتی نشسته و پاهایش را به طرزی موہن از دسته آن آویخته بود، چنانکه گویی می‌خواست نشان دهد که قدرت رویارویی با هر مردی را دارد، دیده می‌شد؛ چهره او از آفتاب در امان نمانده بود؛ نوعی سرخی جهنمی داشت، گویی به مدتی طولانی در معرض گرمایی فوق طاقت آدمهای متعارفی قرار گرفته باشد. عینک مولر قاب طلایی داشت؛ آنجا سرزمینی قاب طلایی بود.

مولر با ادبی متعارفی که می‌شد آن را به حساب تعارف گذاشت به کاسل گفت: «بفرمایید بنشینید»، اما تنها صندلی باقی مانده برای او صندلی سخت و باریکی بود که چون صندلی کلیسا نشانی از راحتی نداشت— اگر از او می‌خواستند که زانوبزند، برای زانوانتش بر زمین سخت هیچ تکیه گاهی نبود. در سکوت نشست و آن دو مرد، آن رنگپریده و آن برافروخته، به او نگاه کردند و چیزی نگفتند. کاسل نمی‌دانست که سکوت تا کی ادامه می‌یابد. کرنلیوس مولر ورقه‌ای را از پرونده پیش روی خود جدا کرده بود و پس از احظه‌ای با ته خود کار طلایی خود بر آن ضرب گرفت، همیشه بر یک نقطه می‌زد، گویی میخی را فرو می‌کوفت. صدای مقطع تپ‌تپ‌تپ چون تیک تاک ساعتی طول سکوت را نقطه گذاری می‌کرد. آن مرد دیگر پوست پایش را بالاتر از خط جوراب می‌خاراند، و این ادامه می‌یافتد، تپ‌تپ و خارخار.

سرانجام مولر رضایت داد حرف بزند. «خوشحالم که توانستید به ما سری بزنید، آقای کاسل.»

«بله، چندان راحت نبود، اما خوب، من اینجا هستم.»

«می‌خواستیم از یک جنجال غیر لازم پرهیز کرده باشیم، ازین رو با سفیر

شما مکاتبه نکردیم.»

حالا نوبت کاسل بود که ساکت بماند و سعی کند بفهمد مقصد آنها از کلمه جنجال چه بوده است.

«سروان وان دونک^۲ – ایشان سروان وان دونک هستند – مسئله را اینجا به تزد ما آورده‌اند. احساس کرده‌اند که – به سبب موقعیت شما در سفارت بریتانیا – اگر به جای پلیس امنیتی ما به این مسئله رسیدگی کنیم مناسب‌تر است. شما مدثی دراز زیرنظر بوده‌اید، آقای کاسل، اما به گمان من بازداشت شما عملی نیست و سودی هم ندارد – سفارت شما مصونیت دیپلماتی را به رخ ما خواهد کشید. البته ما همیشه می‌توانیم موضوع را به دادگاه بکشیم و آنوقت آنها حتماً مجبور خواهند شد شما را به کشورتان برگردانند. اما این کارها احتمالاً به منزله خاتمه خدمت اداری شما خواهد بود، مگر نه؟»

کاسل چیزی نگفت.

کرنلیوس مولر گفت: «شما خیلی جسارت، حتی حماقت، کرده‌اید، اما من شخصاً فکر نمی‌کنم که مجازات این حماقت باید مانند کیفریک جنایت باشد. سروان وان دونک و پلیس امنیتی نظر دیگری دارند، نظری قانونی – و شاید حق با آنها باشد. آنان ترجیح می‌دهند که کار را به بازداشت و بازخوابست در دادگاه بکشانند. به نظر ایشان اغلب مصونیت دیپلماتی را بی‌جهت شامل حال حتی کارمندان جزء یک سفارتخانه می‌کنند. ایشان مایلند که در این مورد وظایف خود را بر مبنای اصول انجام دهند.»

صندلی سخت کم دردآور شده بود، و کاسل می‌خواست ران خود را تکان دهد، اما فکر کرد که شاید این حرکت را به جای نشانه‌ای از ضعف بگیرند. سخت تلاش می‌کرد تا بداند آنان واقعاً چه می‌دانند. نمی‌دانست که چه تعداد از مأمورانش در مظان اتهام قرار گرفته‌اند؟ تأمین نسبی خود او موجب شرمندگی اش می‌شد. یک فرمانده در یک جنگ اصیل همیشه می‌تواند با مردانش بمیرد و حرمت خویش را حفظ کند.

سروان وان دونک از او می‌خواست حرف بزند. پاهای خود را از روی دسته

صندلی پایین گذاشته و آماده برخاستن شده بود— یا چنین به نظر می‌رسید— احتمالاً حقه بود. مشت خود را باز و بسته کرد و به نگین انگشت‌ری اش خیره شد. سپس با انگشت به برق انداختن حلقه طلای خود پرداخت، گویی تفنگی را تمیز می‌کرد که باید روغن خورده و آماده نگهداری شود. در این سرزمین از طلا گریزی نبود. در گرد و غبار شهرها بود، نقاشان آن را به جای رنگ به کار می‌بردند، و کاملاً طبیعی بود که پلیس از آن برای کوفتن به صورت مردمی استفاده کند.

کامل پرسید: «درباره چی حرف بزنم؟»

مولر گفت: «شما مثل اغلب انگلیس‌هایی هستید که به این جمهوری می‌آیند، بی اختیار به افریقاییان سیاهپوست همدلی پیدا می‌کنید. ما احساسات شما را درک می‌کنیم. بیشتر از آنرو که خود ما افریقایی هستیم. سیصد سال است که اینجا زندگی می‌کنیم. بانتوها مثل خود شما تازه واردند. اما لزومی ندارد که به شما درس تاریخ بدهم. چنانکه گفتم، ما دیدگاه شما را، حتی اگر بسیار احمقانه باشد، درک می‌کنیم، اما کار وقتی خطرناک می‌شود که آدمی احساساتی می‌شود، و کار را به جایی بکشد که قانون را نقض کند...»

«کدام قانون را؟»

«فکر می‌کنم خیلی خوب بدانید.»

«این حقیقت دارد که من می‌خواستم درباره آپارت‌های تحقیق کنم، سفارت به این کار اعتراضی ندارد، اما این کار یک تحقیق جدی جامعه‌شناسی است— مطابق با عینیتها— و هنوز در ذهن من است. شما حق ندارید آن را سانسور کنید. به هرجهت فکر نمی‌کنم این تحقیق در این کشور چاپ شود.»

سروان وان دونک حرف او را با ناشکی‌بایی قطع کرد: «اگر می‌خواهید عشق یک فاحشۀ سیاه را برسید، چرا به فاحشۀ خانه‌ای در لسوتو یا سوازی‌لند نمی‌روید؟ آنها هنوز جزو ممالک به اصطلاح مشترک المนาفع شما هستند.» آنگاه کامل متوجه شد که آنکه واقعاً در خطر است ساراست نه خود او. گفت: «من پیتر از آنم که به فاحشۀ‌ها توجیهی داشته باشم.»

«شبهای چهارم و هفتم فوریه کجا بودید؟ و بعدازظهر روز بیست و یکم فوریه؟»

کامل گفت: «پیداست که شما می‌دانید— یا فکر می‌کنید می‌دانید، من دفتر قرارهای ملاقاتی را توان اداره نگاه می‌دارم.»

چهل و هشت ساعت بود که سارا را ندیده بود. آیا او به دست مردانی چون سروان وان دونک افتاده بود؟ وحشت و نفرت همزمان در وجودش برانگیخته شدند. فراموش کرد که اسمایک دیپلمات است، هر چند دیپلماتی خرده‌پا. گفت: «این مزخرفات چیست که می‌گویند؟ و شما؟» به کرنلیوس مولر رو گرد: «و شما از جان من چه می‌خواهید؟»

سروان وان دونک مردی ساده و درنده خوب بود که به چیزی اعتقاد داشت، حال بماند که این چیز چقدر تهوع آور بود— از آن کسانی بود که می‌شد آنها را بخشید. کسی که کامل نمی‌توانست به راحتی ببخشد این مأمور ملاپم و تحصیل کرده باش بود. مردانی از این قبیل بودند— مردانی تحصیل کرده که می‌دانستند چه می‌کنند— که به نام بهشت دوزخی می‌ساختند. به یاد حرفی افتاد که بارها از کارسون^۳، دوست کمونیست خود شنیده بود— «بدترین دشمنان ما اینجا جاهلان و ساده دلان نیستند حالا هر چقدر که ستمگر باشند، بدترین دشمنان ما با هوشها و فاسدها هستند.»

مولر گفت: «حتیماً خیلی خوب نمی‌دانید که با آن دوست دختر بانتوی خود قانون روابط نژادی را نقض کرده‌اید.» با لحن شماتت آمیز معقولی حرف می‌زد، چون کارمند بانکی که به مشتری خرده‌پایی خاطرنشان کند کلام نمی‌تواند چک بی محل او را بپردازد. «باید آگاه باشید که اگر مصونیت دیپلماتیک نداشته باشد حالا در زندان بودید.»

سروان وان دونک پرسید: «او را کجا پنهان کرده‌اید؟» و کامل با شنیدن این سوال نفسی به راحتی کشید.
«او را پنهان کرده‌ام؟»

سروان وان دونک سر پا ایستاده بود و حلقة طلای خود را برق می‌انداخت.

حتی روی آن تف انداخت.

مولر گفت: «طوری نیست، سروان، من به کار آقای کاسل رسیدگی می کنم. وقت شما را بیش ازین نمی گیرم. از همه کمکهایی که به بخش ما کردید تشکرم. می خواهم با آقای کاسل تنها صحبت کنم.»

وقتی در بسته شد کاسل خود را، به قول کارسون، با دشمن واقعی رو برو دید. مولر به صحبت ادامه داد: «نباید به حرفهای سروان وان دونک اهمیت بدهید. مردانی چون او نمی توانند دورتر از نوک دماغشان را ببینند. راههای دیگری برای فیصله دادن به این ماجرا هست بسیار معقول تر از محاکمه ای که آینده شما را تباہ می کند و کمکی هم به ما نمی کند.»

صدای زنی از میان زمان حال او را مخاطب ساخت: «صدای ماشین می آید.»

سارا بود که از بالا پله ها با او حرف می زد. به جانب پنجه رفت. مرسدس بنز سیاهزنجی آهسته از کنار خانه های نامشخص کارمندان لندنی ساکن در کینگزروود می گذشت. معلوم بود که راننده به دنبال شماره ای می گردد، اما طبق معمول چند تا از چراغهای خیابان سوخته بود.

کاسل خطاب به سارا جواب داد: «خود آقای مولر است.» وقتی ویسکی خود را زمین می گذاشت متوجه شد که دستش از فشاری که به لیوان داده می لرزد.

بولر از شنیدن صدای زنگ به پارس افتاد، اما چون کاسل در را باز کرد با چاپلوسی احمقانه به دور دست و پای غریبه پیچید و با محبت رگه ای از آب دهن را بر شلوار کرنلیوس مولر باقی گذاشت. مولر با احتیاط گفت: «چه سگ خوبی، چه سگ خوبی.»

گذشت سالیان تغییر چشمگیری در مولر پدید آورده بود— مویش تقریباً سفید شده بود و صورتش دیگر آنقدر صاف نبود. دیگر چون کارمندی به نظر نمی رسید که همه جوابهای مناسب را بداند. از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند اتفاقی برای او افتاده بود: انسان تر به نظر می رسید— شاید با ارتقاء مقام مسئولیتهای بزرگتری را پذیرفته بود و همراه با آنها تردیدها و پرسشها بی جواب را.

«شب شما به خیر آقای کاسل. معدرت می خواهم که اینقدر دیر کردم. عبور و مرور در واتفورد^۴ سبکیگین بود - فکر می کنم اسم آنجا واتفورد بود.» حالا دیگر می شد او را به جای مردی خجالتی گرفت، یا شاید فقط بدون اتفاق دفترمالوف و میزتحریر چوبی زیبا و حضور دو همکار دونپایه در آناق بیرونی، احساس کمبود می کرد. مرسلس سیاه به نرمی دور شد - شوفر رفته بود تا برای خود شامی دست و پا کند. مولر در شهری غریب، در سرزمینی بیگانه، تنها مانده بود، در اینجا صندوقهای پشت حروف اول اسم پادشاه را برخود داشتند. و مجسمه کروگر^۵ در هیچ بازارگاهی نبود.

کاسل دو لیوان و یسکی ریخت. مولر گفت: «از آخرین دیدارمان مدت درازی می گذرد.»
«هفت سال؟»

«لطف کردید که مرا به صرف شام در منزل خودتان دعوت کردید.»
«رئیس فکر می کرد که این بهترین راه برای شکستن یخهاست. ظاهراً باید در ارتباط تزدیک با یکدیگر کار کنیم. بر طرح عمورموس.»
چشمان مولر به طرف تلفن، چراغ رویزی، گلدان گل چرخید.
کاسل گفت: «چیزی نیست، ناراحت نباشید. اینجا کسی جز آدمهای خودمان نمی تولنده حرفهای ما را ضبط کنند، و کاملاً مطمئنم که آنها هم این کار را نمی کنند.» لیوانش را بلند کرد. «به یاد آخرین دیدارمان. یادتان می آید به من پیشنهاد کردید که برای شما کار کنم؟ خوب، حالا اینجا هستیم و با هم کار می کنیم. اسم این را طعنه تاریخ می گذارید یا تقدیر؟ کلیسای هلندی شما به تقدیر اعتقاد دارد.»

مولر گفت: «البته در آذربوزها از کار اصلی شما خبر نداشتم. اگر داشتم شما را بابت آن دخترک فلک زده بانتو تهدید نمی کردم. حال می فهمم که او فقط یکی از مأموران شما بوده است. شاید می توانستیم هردو از او استفاده کنیم. خوب، می دانید، من شما را به جای یکی از آن روشنفکران احساساتی ضد

۴) Watford

5) Stephanus Kruger : سbastمندار از افریقای جنوبی.

آپارتهد گرفته بودم. وقتی رئیس شما به من گفت که شما همان آدمی هستید که باید برای برنامه عمومی موس بیشم کاملاً غافلگیر شده بودم. امیدوارم کینه‌ای از من به دل نگرفته باشد. از اینها گذشته ما هر دو حرفه‌ای بوده‌ایم و اکنون دریک جبهه می‌جنگیم.»

«بله، فکر می‌کنم دریک جبهه باشیم.»

«با این همه کاش به من می‌گفتید— دیگر که اهمیتی ندارد. دارد؟— که چطور آن دختر بانتو را در برداشت. گمانم از طریق سواز یلنده؟»
«بله.»

«فکر می‌کرم آن مرز را سفت و سخت بسته‌ایم— البته به جز برای متخصصان واقعی جنگ چریکی. هرگز به فکر خطرور نمی‌کرد که شما متخصص باشید، هر چند متوجه شده بودم که چند رابط کمونیست دارید، اما فکر می‌کرم برای کتابتان درباره آپارتهد به آنها نیاز دارید. اذعان می‌کنم که مرا رنگ کردید. سروان وان دونک که جای خود داشت. سروان وان دونک را به یاد دارید؟»

«آه، بله، خیلی خوب.»

«سر ماجراجای شما اجباراً از پلیس مخفی خواستار تنزل رتبه او شدم. خیلی ناشیانه عمل کرد. مطمئن بودم که اگر دختر را با طیب خاطر به زندان می‌انداختم، رضایت می‌دادید برای ما کار کنید، و او گذاشت که دختر در برود. می‌دانید— به من نخنگید— من مطمئن بودم که با یک ماجراجای عشقی واقعی سروکار دارم. انگلیسیهای زیادی را دیده‌ام که از این فکر آغاز کرده‌اند که به آپارتهد حمله کنند و سرانجام در دامی که ما برایشان ترتیب داده‌ایم در رختخواب یک دختر بانتو— افتاده‌اند. تصور رمانتیک در هم بشکستن قانونی غیر منصفانه به اندازه پرو پاچه‌ای سیاه برای آنان جاذبه دارد. به خواب هم نمی‌دیدم که آن دختر— فکر می‌کنم اسمش سارا مانکوزی^۶ بود؟— در تمام مدت مأمور ام. ای. ۶. باشد.»

«خودش این موضوع را نمی‌دانست. قضیه کتاب مرا باور کرده بود. یک

و یسکی دیگر می خورد؟»
«متشکرم. می خورم.»

کاسل دولیوان و یسکی ریخت، با قدرت مقاومت خود در برابر مشروب قمار می کرد.

«همه شواهد حکایت از آن داشتند که دختر زرنگی است. ما سابقه او را به بررسی کردیم. به دانشگاه افریقایی ترانسوال رفته بود، آنجا که استادان سوتامی همیشه دانشجویان خطرناک می پروردند. هرچند، من شخصاً متوجه شده ام که افریقایی هرچه با هوش تر باشد آسانتر می توان او را— به این سویا بدان سو— منحرف کرد. مطمئنم که اگر آن دختر را یک ماه در زندان نگاه داشته بودیم می توانستیم او را با خودمان همراه کنیم. خوب، احتمالاً حالاً می توانست در عملیات عموم روس برای هر دوی ما مفید باشد. یا شاید نباشد؟ آدم آن اهریمن پر زمان را فراموش می کند. فکر می کنم حالاً حتماً دندانهاش کسی بیرون زده بود. زنان بانتوزود پیر می شوند. معمولاً خیلی پیش از رسیدن به سی سالگی— به هر حال با معیار سلیقه سفید پوستان— کارشان تمام است. می دانید، کاسل، من واقعاً خوشحالم که با هم کار می کنیم و شما همانی نیستید که ما در باس فکر می کردیم باشید— یکی از آن آدمهای آرمان گرا که می خواهند طبیعت بشری را عوض کنند. ما همه یا شاید بیشتر، آدمهایی را که شما با آنها تماس داشتید می شناخیم، و می دانستیم چه مزخرفاتی به شما می گویند. اما شما ما را رنگ کردید، بنابراین مسلماً آن بانتوها و کمونیستها را هم رنگ کرده اید. گمانم آنها فکر می کردند شما کتابی می نویسید که به هدف آنان کمک کند. اشتباه نکنید. من مثل سروان وان دونک ضد افریقایی نیستم. خودم را صد درصد افریقایی می دانم.»

کسی که اکنون حرف می زد مسلماً کرنلیوس مولر دفتر پریتور یا نبود، آن کارمند رنگپریده که کار قراردادی خود را انجام می داد هرگز نمی توانست با این راحتی و اطمینان حرف بزند. حتی کمربویی و تزلزل چند دقیقه پیش زائل شده بود. و یسکی آن را علاج کرد، بود. حالا یکی از کارگزاران عالیرتبه باس بود، که مأمور یتی خارجی به عهده داشت، و دستورات خود را از هیچ مقامی کمتر از

یک تیمسار نمی‌گرفت— می‌توانست راحت باشد. می‌توانست خودش باشد— و این فکر نامطبوع به نظر کامل می‌رسید که، در این‌حال و خشونت گفتار، بیش از پیش به سروان وان دونک منفور شباخت پیدا می‌کرد.

مولر گفت: «آخر هفته‌های مطبوعی را در لسوتو گذرانده‌ام و در کازینوی هالیوی این^۷ با برادران سیاهپوستم شانه به شانه مایلده‌ام. اقرارمی کنم که حتی یک بار— چطور بگویم— ماجراهی کوچکی داشته‌ام، در آنجا این امر کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید— البته تعارضی با قانون نداشت. در داخل جمهوری نبودم.» کامل با صدای بلند گفت: «سارا، سام را پایین بیاور تا به آقای مولر شب به خیر بگوید.»

مولر پرسید: «شما هیله؟^۸
«بله.»

«پس افتخار من بیشتر شد که به خانه شما دعوت شده‌ام. از افریقای جنوبی چند سوگاتی ناقابل آورده‌ام، و شاید میان آنها چیزی باشد که مورد پسند همسرتان قرار گیرد. اما شما جواب سوال مرا ندادید. حالا که با هم کار می‌کنیم— یادتان هست، قبل‌آم می‌خواستم با هم کار کنیم— به من بگویید چطور آن دختر را بردید؟ حالا دیگر این موضوع نمی‌تواند به مأموران قدیمی شما صدمه‌ای بزند، و هیچ تأثیری بر عمو رموس و دیگر مسائلی که باید با هم برخورد کنیم ندارد. حالا کشور شما و کشور من— و البته، ایالات متحده— مرز مشترکی دارند.»

«شاید خودش بتواند به شما بگوید. اجازه بدید او و پسرم، سام را، به شما معرفی کنم.» کرنلیوس مولر برگشت و آنها را دید که از پله پایین می‌آمدند.

«آقای مولر می‌پرسیدند که چیزی تو را به سواز یلن: در بردم، سارا.»

مولر را دست کم گرفته بود. آن سخن^۹ غافلگیری که اسباب چینی کرده بود اصلاً پیش نیامد. مولر گرفت: «ارملافات شما خوشوقتم، خانم کامل.» و با او دست داد.

سارا گفت: «هفت سال پیش فرصت ملاقات دست نداد.»
«بله. هفت سال حرام شد. شما همسر بسیار زیبایی دارید، کامل.»

سارا گفت: «متشکرم. سام با آقای مولر دست بدله.»
 کاسل گفت: «این پسر من است، آقای مولر.» می دانست که مولر در
 شناخت درجات سفیدی و سیاهی تبحر دارد، و سام خیلی سیاه بود.
 «حالت چطور است، سام؟ مدرسه می روی؟»
 «یکی دو هفته دیگر به مدرسه می رود. حالا بدو برو بالا بخواب، سام.»
 سام پرسید: «شما می توانید قایم باشک بازی کنید؟»
 «آن زمانها این بازی را بلد بودم، اما همیشه حاضرم چیزهای تازه باد
 بگیرم.»

«شما هم مثل آقای دیویس جاسوس هستید؟»
 «گفتم بربخواب، سام.»
 «شما هم قلم خودنویس زهردار دارید؟»
 «سام! بالا!»

کاسل گفت: «و حالا در مورد سوال آقای مولر، سارا، از کجا و چطور وارد
 خاک سواز یلنده شدی؟»

«فکر نمی کنم مجبور باشم به ایشان بگویم، تو چطور؟»
 کرنلیوس مولر گفت: «آه، باید سواز یلنده را فراموش کنیم. همه این
 ماجراها گذشته و در سرزمینی دیگر اتفاق افتاده است.»

کاسل او را می پایید که، مانند حربا که خود را با رنگ خاک وفق دهد،
 خود را به طور طبیعی با محیط پیرامون تطبیق می داد. حتماً در طول آخر هفته ها در
 لسوتونیز خودش را همین طور تطبیق می داده است. شاید اگر اینقدر انعطاف پذیر
 نبود کاسل او را بیشتر دوست می داشت. مولر در تمام طول شام به مکالمه مؤدبانه
 خود ادامه داد. کاسل فکر کرد: بله، من واقعاً سروان وان دونک را ترجیح
 می دهم. وان دونک به محض دیدن سارا خانه را ترک می گفت. تعصب و
 آرمان خواهی وجه مشترکی دارند. کرنلیوس مولر تعصی می نداشت و از آرمان خالی
 بود.

«خانم کاسل، بعد از ترک افریقای جنوبی آب و هوای اینجا به نظرتان
 چطور است؟»

«منظورتان سرما و گرماست؟»

«بله، آب و هوا.»

سارا گفت: «تغییرات آن طور شدید نیست.»

«گاهی دلتان برای افریقا تنگ نمی شود؟ من از طریق مادرید و آتن به اینجا آمده‌ام، از این رو چند هفته‌ای می شود که از کشور خارج شده‌ام، و می دانید بیشتر دلم برای چه چیزی تنگ شده است؟ گودالهای معدن اطراف ژوهانسبورگ. رنگ آنها زیر آفتاب در حال غروب. شما دلتان برای چه چیزی تنگ می شود؟»

کاسل فکر نمی کرد که مولر صاحب هیچ گونه احساس زیبایی شناختی باشد. آیا این هم از بهره‌های عظیم تر بود که همراه با ارتقاء درجه به دست آمده بود، یا مانند ادب او برای این موقعیت و این کشور اتخاذ شده بود؟

سارا گفت: «خاطرات من متفاوت است. افریقای من با افریقای شما فرق می کرد.»

«آه، دست بردارید، هر دوی ما افریقایی هستیم. راستی من چند تابی سوغات برای دوستانم در اینجا آورده‌ام. بدون آنکه بدانم شما یکی از آنها هستید، برایتان یک شال آورده‌ام. می دانید که در لسوتو چه بافنده‌های ماهری دارند— بافندگان سلطنتی. آیا شال را از من می پذیرید— از دشمن دیرین خودتان؟»

«البته. لطف فرمودید.»

«فکر می کنید بانو هارگریوز یک کیف پر شترمرغ را پذیرند؟»

«من ایشان را نمی شناسم. باید از همسرم بپرسید.»

کاسل فکر کرد که این هدیه با سلیقه پوست کروکودیل پسند بانو هارگریوز نمی خواند، اما گفت: «مطمئنم که می پسندند... مخصوصاً اگر از طرف شما باشد...»

مولر توضیح داد: «می دانید، من نوعی علاقه خانوادگی به شترمرغ دارم. پدر بزرگ من همان چیزی بود که حالا یکی از میلیونرهای شترمرغ خوانده می شود— اما در اثر جنگ ۱۹۱۴ ورشکست شد. در ایالت کاپ خانه بزرگی

داشت. خانه بسیار باشکوهی بود، اما حالا خرابه‌ای بیش نیست. پر شتر مرغ دیگر واقعاً به اروپا نرسید، و پدرم هم ورشکست شد. با این همه، هنوز برادرانم چند تایی شترمرغ نگه می‌دارند.»

کاسل دیدار خود را از یکی از آن خانه‌های بزرگ به یاد آورد، خانه‌ای که به عنوان نوعی موزه از آن محافظت می‌شد، و مسئول اداره آن، تمام چیزهایی را که از مزرعه پرورش شترمرغ به جا مانده بود یکجا جمع کرده بود. این مسئول تا حدی از زرق و برق و بدسلیقگی آن معدترت خواسته بود. نقطه اوج این بازدید، دیدن حمام بود— همیشه دیدار کنندگان را آخر از همه به حمام می‌بردند— حمامی با شیرهای مطلا، به اندازه یک تختخواب دو نفره عظیم، و باسمه بدی از یک نقاشی ابتدایی ایتالیایی بر دیوار آن: در هالة سر مقدسان ورقه‌های واقعی طلا پوسته شده بود.

شام که تمام شد سارا آنها را تنها گذاشت، و مولر جامی شراب پورت را پذیرفت. این بطری از کریسمس گذشته دست نخورده مانده بود— هدیه‌ای از طرف دیویس بود. مولر گفت: «با همه این احوال جدی می‌گویم، کاش چند سرنخی از مسیر فرار همسرتان به سواز یلنند به من می‌دادید. نیازی نیست که نام کسی را ذکر کنید. می‌دانم که چند تایی رفیق کمونیست داشتید— حالا متوجه می‌شوم که همه اینها بخشی از کارتان بوده است. آنها فکر می‌کردند که شما یک «همسفر» احساساتی هستید— همچنان که ما فکر می‌کردیم. فی المثل، کارسون حتماً درباره شما اینطور فکر می‌کرد— بیچاره کارسون.»
«چرا بیچاره کارسون؟»

«خیلی زیاده روی کرد. با چریکها ارتباط داشت. به یک حساب آدم خوب و همچنین وکیل مدافع مجرمی بود. با استفاده از مجاری قانونی در درسر زیادی برای پلیس مخفی فراهم کرد.»
«مگر هنوز نمی‌کند؟»

«آه نه. سال پیش در زندان مرد.»

«نشنیله بودم.»

کاسل به طرف بوفه رفت و باز برای خودش یک ویسکی دوبل ریخت.

جی اندبی با مقدار زیادی سودا قوی‌تر از یک ویسکی یک پیکی به نظر نمی‌رسید.

مولر پرسید: «شما این شراب پورت را دوست ندارید؟ ما سابقاً از لورنس‌مارکر شراب پورت عالی به دستمان می‌رسید. افسوس، آن روزها گذشت.»

«از چه چیزی مرد؟»

مولر گفت: «از سینه پهلو.» و اضافه کرد: «خوب، او را از یک محاکمه طولانی نجات داد.»

کاسل گفت: «من از کارسون خوشم می‌آمد.»

«بله. متأسفانه او همیشه افریقایی را از روی رنگ پوست می‌شناخت. این همان اشتباہی است که آدمهای نسل دوم مرتکب می‌شوند. نمی‌خواهند بپذیرند که یک مرد سفیدپوست به همان اندازه یک سیاهپوست افریقایی است. مثلاً خانواده من در سال ۱۷۰۰ آمده بودند. ما از آنها بودیم که زود آمده بودیم.» به ساعت خود نگاه کرد. «خدای من، خیلی پیش شما ماندم. حتماً راننده‌ام یک ساعت است که متظر است. باید مرا بپخشید. مجبورم به شما شب بخیر بگویم.»

کاسل گفت: «شاید بهتر باشد که پیش از شروع کار عمورموس قدری صحبت کنیم.»

مولر گفت: «می‌توانیم آن را برای اداره بگذاریم.»

دم در بر گشت. گفت: «در مورد کارسون واقعاً متأسفم. اگر می‌دانستم که این خبر را نشنیده‌اید این طور بی‌هوا حرف نمی‌زدم.»

بولر با محبت بی‌تمیز خود پایین پاچه‌های او را لیس زد. مولر گفت: «چه سگ خوبی، چه سگ خوبی. هیچ چیز در جهان مثل وفاداری یک سگ نیست.»

۳

ساعت یک بعد از نیمه شب سارا سکوتی طولانی را شکست: «هنوز بیداری.
تظاهر نکن. دیدن مولر اینقدر بد بود؟ طرف خیلی مؤدب بود.»
«آه بله. در انگلستان رفتار انگلیسی را تقلید می کند. خیلی زود خودش را با
محیط وفق می دهد.»

«برایت یک قرص موگادون بیاورم؟»
«نه. کم کم خوابم می برد. فقط چیزی هست که باید به توبگویم. کارسون
مرده. توی زندان.»

«آنها او را کشتند؟»

«مولر گفت از سینه پهلو مرده.»

سارا سرش را زیر انحنای بازوی او گذاشت و صورتش را به طرف بالش
برگرداند. کامل حدس زد که گریه می کند. گفت: «امشب بی اختیار به یاد
آخرین یادداشتی افتدام که او برایم فرمستاد. وقتی از ملاقات با مولر و وان دونک
به سفارت برگشته و منتظر بودم به دستم رسید: فکر سارا را نکن. اولین هواپیمای
موجود به مقصد لورنسومارکز را سوار شو و در پولانا منتظر او باش. سارا به دست
آدمهای مطمئنی سپرده شده است.»

«بله. من هم آن یادداشت را به یاد دارم. آنجا بودم که آن را می نوشتم.»
«هیچ گاه نتواستم از او تشکر کنم — مگر با هفت سال سکوت و...»
«و؟»

«آه، نمی دانم چه می خواستم بگویم.» آنچه را که به مولر گفته بود تکرار
کرد: «من از کارسون خوش می آمد.»

«بله. به او اعتماد داشتم. خیلی بیشتر از آنکه به دوستانش اعتماد داشتم. ما
طی آن هفته‌ای که تو در لورنسومارکز در انتظارم بودی فرصت بحثهای زیادی
داشتیم. به او می گفتم که یک کمونیست واقعی نیست.»

«چرا؟ او عضو حزب بود. یکی از قلیعه‌ترین اعضا بیان که در ترانسوال باقی مانده بود.»

«البته. آن را می‌دانم. اما عضو داریم تا عضو، مگر نه؟ حتی پیش از آنکه راجع به سام به تو حرفی بزنم با او حرف زده بودم.»

«خاصیتی داشت که مردم را به خود جلب می‌کرد.»

«بیشتر کمونیستها بیان کردند اما آدم را جلب نمی‌کردند.»

«به هر حال، سارا، او یک کمونیست اصیل بود. همچنان که کاتولیکها خانواده بورجیا را پشت سر گذاشتند و متزلزل نشدند او هم دوران استالین را پشت سر گذاشته بود. باعث شد که من نظر بهتری نسبت به حزب پیدا کنم.»

«اما هیچ گاه نتوانست تورات آنجاها بکشد، توانست؟»

«آه، همیشه چیزی توی گلویم گیر می‌کرد. به من می‌گفت که گاهی از سوراخ سوزن در می‌روم و گاهی از دروازه در نمای روم. می‌دانی که من هیچ وقت آدمی مذهبی نبوده‌ام — من خدا را در نمازخانه مدرسه پشت سر گذاشتم، اما گاهی در افریقا کشیشانی را می‌دیدم که مرا سبزای لحظه‌ای — تا با هم مشروبی می‌خوردیم، به ایمان دوباره وادر می‌کردند. اگر همه کشیشها مثل آنان بودند من رستاخیز مسیح را هم می‌پذیرفتم، زایمان با کره را، العاذر را، همه آن چیزها را قبول می‌کردم. یکی از آنها را به یاد می‌آورم، دوبار او را دیدم — می‌خواستم از او به عنوان مأمور استفاده کنم همانطور که از تو استفاده کردم، اما نمی‌شد از او استفاده کرد. نامش کونالی⁸ بود — یا شاید او کانل⁹؟ در محلات فقیرنشین سووتو¹⁰ کار می‌کرد. او دقیقاً همان حرف کارسون را به من زد — گاهی از سوراخ سوزن در می‌روم و گاهی از دروازه در نمی‌روم... برای مدتی تا حدی به خدای او اعتقاد پیدا کردم، همانطور که تا حدی به خدای کارسون اعتقاد پیدا کردم. شاید من یک نیمه معتقد مادرزاد باشم. وقتی مردم درباره پراگ و بوداپست حرف می‌زنند و اینکه نمی‌توان هیچ چهره انسانی در کمونیسم دید ساکت می‌مانم. زیرا من یک بار — آن چهره انسانی را دیده‌ام.

به خودم می‌گوییم که اگر کارسون نبود سام در مسلول یک زندان متولد می‌شد و تو احتمالاً در مسلول دیگری می‌مردی. نوعی کمونیسم یا کمونیست—تو و سام را نجات داد. من هیچ اعتقادی به مارکس یا لنین ندارم همانطور که به پولوس قدیس اعتقاد ندارم، اما آیا حق ندارم که حق شناس باشم؟»

«چرا از این جهت اینقدر خودت را ناراحت می‌کنی؟ هیچ کس نمی‌گوید که حق نداری قدرشناس باشی، من هم قدرشناسم. قدرشناسی خوب است اگر...»

«اگر چه؟»

«فکر می‌کنم می‌خواستم بگویم اگر آدم را به افراط نکشد.» ساعتها طول کشید تا به خواب رفت. بیدار ماند و به کارسون و کرنلیوس مولر فکر کرد، به عمورموس و پراگ. نمی‌خواست پیش از آنکه از نفس کشیدن سارا مطمئن شود که او به خواب رفته است بخوابد. آنگاه به خود اجازه داد که همچون تهرمان دوران کودکی اش، الن کاترماین^{۱۱}، به آن نهر کند و طولانی زیرزمینی بزند که او را به جانب اندرون قاره‌ای تیره می‌برد، قاره‌ای که امیدوار بود در آن مأوای دائمی بیابد، به شهری که می‌توانست در آن به عنوان شهروند پنیرفته شود، به عنوان شهروندی که سوگند وفاداری یاد نکرده باشد، نه شهر کلیسا یا مارکس، بلکه شهری که آرامش ذهن خوانده می‌شد.

فصل چهار

۱

کامل عادت داشت که ماهی یک بار در روز تعطیل خود سارا و سام را برای دیدن مادرش به سفری کوتاه به حومه شنی و همیشه سرسبز شرق ساسکس^۱ ببرد. هیچ کدام آنها هرگز درباره وجوب این دیدار سؤالی نمی کردند، اما کامل تردید داشت که مادر از این کار خوشش باید، هر چند مجبور بود اذعان کند که مادرش از هیچ کاری برای خواهایند آنان فروگذار نمی کند — البته مطابق با تصور خویش از اینکه خواهایند آنان چیست. همیشه همان مقدار بستنی وانیلی در فریزر در انتظار سام بود — او بستنی شکلاتی را ترجیح می داد — و هر چند فقط در نیم میلی ایستگاه راه آهن زندگی می کرد، همیشه یک تاکسی برای آوردن آنان به ایستگاه می فرمستاد. کامل، که از هنگام بازگشت به انگلستان هرگز نخواسته بود اتوموبیل داشته باشد، این احساس را داشت که مادر به او به چشم پرسی ناموفق و بی پول می نگرد، و سارا یک بار به او گفته بود که چه احساسی دارد — احساس میهمانی سیاهپوست را در یک گاردن پارتی ضد آپارتهد که از بس به او می رساند راحت نیست.

علت دیگر این ناراحتی وجود بولر بود. کامل دیگر این دعوا را، که باید اورا

1) East Sussex

در خانه گذاشت، کنار گذاشته بود. سارا مطمئن بود که مردان نقابدار در غیاب آنان او را می‌کشند، هر چند کاسل خاطر نشان می‌کرد که سگ را خریده‌اند تا از آنها دفاع کند نه اینکه آنها از سگ دفاع کنند. در درازمدت به او ثابت شد که بهتر است کوتاه بباید، هر چند مادرش سخت از سگها بدش می‌آمد و یک گربه برمۀ ای داشت که بولر کمر همت به نابودی آن بسته بود. باید پیش از ورود آنان گربه را در اتاق خواب خانم کاسل زندانی می‌کردند، و چندین بار از صبح تا شام. سرنوشت غمناک او، محرومیت او از مصاحبت انسانی، به رخ آنان کشیده می‌شد. در یک مورد بولر را دیده بودند که در انتظار فرصت، پشت در اتاق خواب، کمین کرده است و همچون یکی از قاتلان شکسپیری به منگینی نفس می‌کشد. خانم کاسل بعداً نامه بلند بالای شماتت باری در این مورد به سارا نوشته. ظاهر اعصاب گربه به مدتی بیش از یک هفته متشرع بوده است. نوعی اعتصاب غذا کرده — از خوردن بیسکویت مخصوص سرباز زده و فقط به خوردن شیر اکتفا می‌کرده است.

به محض ورود تاکسی به سایه سار کوچه با غری درخت غاری که به خانه کلاه‌فرنگی ادواردی منتهی می‌شد غم به دل همه آنها می‌افتد. پدرش این خانه را چون به یک میدان بازی گلف نزدیک بود، برای روزگار بازنیستگی خود خریده بود. (اندکی پس از آن سکته کرده بود و دیگر حتی نتوانست تا باشگاه پیاده برود.)

خانم کاسل همیشه در ایوان منتظر آنان ایستاده بود، اندامی بلند بالا با دامنی از مد افتاده که این امتیاز را داشت که قوزکهای زیبای اورابه نمایش می‌گذاشت، و بلوزی با یقه بلند چون بلوزهای ملکه الکساندرا، که چروکهای گردن او را پنهان می‌ساخت. کاسل به منظور پنهان ساختن دلزدگی خود به طور غیرطبیعی بانشاط می‌شد و مادر را به طرزی اغراق آمیز در آغوش می‌گرفت، ولی مادر به این گرمی پاسخ چندانی نمی‌داد. او اعتقاد داشت که هر عاطفه‌ای که آشکارا ابراز شود باید الزاماً عاطفة کاذبی باشد. او شایسته همسری یک سفیر کبیر یا یک فرماندار مستعمراتی بود نه یک طبیب روستایی.

کاسل گفت: «معرکه به نظر می‌رسید، مادر.»

«علیرغم سنم احساس سلامت می کنم.» هشتاد و پنج ساله بود. گونه سفید تمیزی را که بوی عرق اسطوقدوس می داد برای بوسیدن به سارا عرضه داشت.

«امیدوارم که حال سام خوب خوب شده باشد.»

«آه بله، هرگز به این خوبی نبوده است.»

«از قرنطینه بیرون آمده؟»

«البته.»

خانم کاسل، که مطمئن شده بود، افتخاریک بوسه کوتاه را به سام داد.

«فکر می کنم به زودی مدرسه آمادگی را شروع می کنم. نه؟» سام سر تکان داد.

«از بازی با دیگر پسرها لذت خواهی برد. بولر کجاست؟» سام با خوشحالی گفت: «برای پیدا کردن تینکربل^۲ به طبقه بالا رفته است.»

سارا پس از ناهاres سام و بولر را با خود به حیاط برد تا کاسل را برای لحظه‌ای با مادرش تنها بگذارد. این برنامه هر ماهه بود. نیت سارا خیر بود، کاسل همیشه احساس می کرد که مادر از پایان گرفتن این مصاحبه خصوصی خوشحال می شود. همیشه میان آنان سکوتی طولانی برقرار می شد و در همان حال خانم کاسل دو فنجان قهوه ناخواسته دیگر می ریخت؛ آنوقت موضوعی را برای صحبت پیش می کشید که کاسل می دانست از مدت‌ها پیش فقط برای پر کردن این فاصله ناخوشایند آماده کرده است.

◦

خانم کاسل گفت: «هفته پیش چه حادثه سقوط هوایپمای وحشتناکی اتفاق افتاد.» و جبه‌های قند را به درون فنجانها انداخت، یکی برای خودش، دو تا برای او.

«بله، خیلی وحشتناک بود.» سعی کرد به یاد بیاورد که کدام شرکت بود، در کجا... تی.دبليو.ای^۳؟ کلکته؟

«نتوانستم ازین فکر خودداری کنم که اگر تو و سارا سوار آن بودید چه بر سر سام می آمد.»

درست به موقت یادش آمد. «اما این اتفاق در بنگلادش افتاد، مادر ما چرا باید...؟»

«تو در وزارت امور خارجه‌ای. تو را می‌توانند به هر کجا بفرستند.»
 «آه، نه نمی‌توانند. من در لندن به میزم زنجیر شده‌ام، مادر، به هر حال شما خیلی خوب می‌دانید که اگر اتفاقی بیفتد ما شما را به عنوان قیم تعیین کرده‌ایم.»

«یک پیروز نود ساله را.»

«دقیقاً هشتاد و پنج ساله، مادر.»

«هر هفته می‌خوانم که پژوهنها در تصاویر من کشته می‌شوند.»

«شما که هرگز سوار اتوبوس نمی‌شوید.»

«هیچ دلیلی نمی‌بینم که هرگز سوار اتوبوس نشوم.»

«مطمئن باشید که اگر اتفاقی برای شما بیفتد ما آدم مورد اعتماد دیگری را تعیین می‌کنیم.»

«شاید خیلی دیر باشد. همیشه باید برای حوادث همزمان آمادگی داشت. و در مورد سام خوب، مسائل خاصی هست.»

«گمانم منظورتان رنگ پوست او باشد.»

«نمی‌توان او را به مقامات دیوانی رساند. بسیاری از داوران — همانطور که پدرت همیشه می‌گفت — نژادپرست هستند. و آنوقت — به خاطرت خطور کرده است، عزیزم، اگر همه ما بمیریم، شاید آدمهایی در آنجا باشند که مدعی قیمت او شوند؟»

«سارا پدر و مادر ندارد.»

«آنچه از تو باقی می‌ماند، هر چقدر اندک باشد، شاید ثروت هنگفتی به حساب آید — مقصودم در نظر آدمهای آنجاست. به من اینطور گفته‌اند که اگر مرگها همزمان باشند، قرار برابر این می‌گذارند که فرد مسن تر زودتر مرد است. آنوقت ثروت من به ثروت تو افزوده می‌شود. سارا حتماً کس و کاری دارد و آنها ممکن است ادعا کنند...»

«مادر، مثل اینکه خودتان هم کسی نژادپرست هستید.»

بخش سوم

«نه، عزیزم، اصلاً نژادپرست نیستم، هر چند شاید قدیم وطن پرست. هر کس هر چه می خواهد بگوید سام انگلیسی به دنیا آمده است.» «به این موضوع فکر می کنم، مادر.» این گفته اغلب پایان بخش گفتگوهای آنان بود، اما همیشه کوششی در جهت تغییر موضوع صحبت بد نبود. «به فکر افتداده ام خودم را بازنشسته کنم، مادر.»

«حقوق بازنیشتگی خیلی خوبی به تونی دهنده، می دهنده؟»

«مختصری پس انداز کرده ام. ما خیلی اقتصادی زندگی می کنیم.»

«هر چه بیشتر پس انداز کرده باشی باز دلیل بیشتری داری که یک قیم اضافی تعیین کنی — فقط محض احتیاط امیدوارم به اندازه پدرت آزاداندیش باشم، اما نفرت دارم بینم سام را دوباره به افریقا جنوبی بکشند...»

«اما در صورتی که شما مرده باشید این موضوع را نمی بینید.»

«چندان مطمئن نیستم عزیزم. من که لامذهب نیستم.»

این یکی از دشوارترین دیدارهای آنان بود و فقط بولر او را نجات داد، بولر که با عزم جزم از حیاط برگشته بود و در جستجوی تینکر بل زندانی به دشواری از پله ها بالا می رفت.

خانم کاسل گفت: «لااقل امیدوارم که هرگز سرپرستی بولر را به عهده من نگذارید.»

«در این مورد می توانم به شما قول بدهم، مادر. در صورت وقوع حادثه وحشتناکی در بنگلادش که با تصادف اتوبوس و یزده انجمن مادر بزرگها در ساسکس همزمان باشد سفارشهای لازم را کرده ام تا بولر سر به نیست شود — تا حد امکان بدون درد.»

«این از آن نوع سگها نیست که من شخصاً برای نوه ام انتخاب کنم. سگهای نگهبان مثل بولر همیشه نسبت به رنگ پوست خیلی حساسیت دارند. و سام بچه ای عصبی است. مرا به باد تو در این سن می اندازد — البته سوای رنگ پوستش.»

«من هم بچه ای عصبی بودم؟»

«تو همیشه در برابر کمترین محبت بالاترین درجه قدرشناسی را داشتی.»

این خود نوعی تزلزل بود، هر چند نمی‌دانم چرا با داشتن پدر و مادری مثل ما احساس تزلزل می‌کردی... یک بار در مدرسه قلم خودنویس خیلی خوبی را به کسی داده بودی که به تویک شیرینی شکلاتی تعارف کرده بود.»
 «خوب بله، مادر من حالا اصرار دارم که پولم را به جا خرج کنم.»
 «من شک دارم.»

«و قدرشناصی را کاملاً از خود دور کرده‌ام.» اما همچنان که حرف می‌زد به یاد کارسون افتاد که در زندان مرده بود و به یاد آن حرفی افتاد که سارا زده بود. اضافه کرد: «به هر حال چندان به آن میدان نمی‌دهم. این روزها به یک شیرینی ارزانقیمت قانع نیستم.»

«یک چیز تو همیشه برای من عجیب بوده است. از وقتی با سارا آشنا شده‌ای دیگر هرگز اسمی از مری^۴ نمی‌بری. من خیلی مری را دوست داشتم. کاش ازاو یک بچه داشتی.»

کاسل گفت: «سعی می‌کنم مرده‌ها را فراموش کنم.» اما این حرف صحت نداشت. در اوائل ازدواج فهمیله بود که عقیم است، پس بچه‌ای در کار نبود، اما با هم خوشبخت بودند. هنگامی که او صحیح و سالم در لیسین در صدد پیدا کردن رابط بود و مری در خیابان اکسفورد^۵ در اثر یک بمب صوتی تکه‌تکه شد، کاسل نه تنها یک همسر بلکه طفل دردانه‌ای را هم از دست داده بود. نتوانسته بود او را حفظ کند، و با او نمرده بود. به همین دلیل بود که هرگز ازاو حتی برای سارا حرف نمی‌زد.

۳

آن شب در بستر وقتی به مرور حوادث آن روز پرداختند. سارا گفت: «از یک چیز مادرت همیشه تعجب می‌کنم، اینکه به راحتی پذیرفته است که سام فرزند توست. آیا هرگز به این فکر نمی‌افتد که سام سیاهتر از آنست که پدری

سفیدپوست داشته باشد؟»

«مثلاً این است که متوجه درجات سیاهی نیست.»
 «آقای مولر متوجه شد. ازین موضوع اطمینان دارم.»
 در طبقه پایین تلفن زنگ زد. تقریباً نیمه شب بود.

کامل گفت: «آی زهرمان، کی در این ساعت به ما تلفن می‌کند؟ نکند باز مردان نقابدار تو باشند؟»

«نمی‌خواهی جواب بدی؟»
 زنگ تلفن قطع شد.

کامل گفت: «اگر مردان نقابدار تو باشند، فرصتی داریم تا دستگیرشان کنیم.»

تلفن دوباره به زنگ زدن افتاد. کامل به ساعت خود نگاه کرد.
 «به خاطر خدا جوابشان را بده.»
 «حتماً شماره عوضی گرفته‌اند.»
 «اگر تو جواب ندهی من جواب می‌دهم.»
 «رب دوشامبرت را پوش. سرما می‌خوردی.» اما به محض آنکه سارا از تحت بیرون آمد صدای زنگ قطع شد.

سارا گفت: «حتماً باز زنگ می‌زند. آن ماه یادت نیست. سه بار ساعت یک بعد از نیمه شب زنگ زد؟» اما این بار تلفن خاموش ماند.
 صدای فریادی از آن سوی راهرو آمد. سارا گفت: «لعت به آنها، هر که هستند. سام را بیدار کردند.»

«من پیش او می‌روم. تو می‌لرزی. برو تو تختخواب.»
 سام پرسید: «دزد آمده بود؟ چرا بولر پارس نکرد؟»
 «بولر کار خودش را می‌داند. دزدی در کار نبود، سام. فقط یکی از دوستان من دیر وقت تلفن می‌گرد.»
 «همان آقای بولر؟»

«نه. او که از دوستان نیست. بخواب. تلفن دیگر زنگ نمی‌زند.»
 «از کجا می‌دانی؟»

«می دانم.»

«بیش از یک بار زنگ زد.»

«بله.»

«تو که به آن جواب ندادی. پس از کجا می دانی که یکی از دوستان بود؟»

«تو خیلی سؤال می کنی، سام.»

«آیا این یک علامت سری بود؟»

«سام، آیا توهمند اسراری داری؟»

«بله. خیلی اسرار دارم.»

«یکی را به من بگو.»

«نمی گویم. اگر بگویم که دیگر سر نیست.»

«خوب، من هم برای خودم اسراری دارم.»

سارا هنوز بیدار بود. کامل گفت: «حاذ حی ... شد. فکر می کرد
در زنگ می زند.»

«شاید هم در زنگ می بودند. به او چه گفتی؟»

«آه، گفتم که این زنگها یک علامت سری است.»

«تو همیشه می دانی چطور او را آرام کنی. تو او را دوست داری، مگرنه؟»

«بله.»

«عجیب است. هرگز نمی فهمم. کاش او واقعاً فرزند تو بود.»

«من این را نمی خواهم. تو که می دانی.»

«هرگز بدرستی نفهمیده ام چرا.»

«دلیلش را بارها به تو گفته ام. هر روز وقتی ریش می تراشم په حد کفايت
خودم را می بینم.»

«آنچه تو می بینی یک مرد مهربان است، عزیزم.»

«من خودم را این طور نمی بینم.»

«در نظر من بچه ای از تو چیزی خواهد بود که وقتی تو نباشی به خاطر آن

زنگی کنم. تو که تا ابد زنده نیستی.»

«نه، خدا را شکر می کنم که نیستم.» این کلمات بی اختیار از دهانش

بیرون آمده بودند و پشیمان بود که چرا آنها را بزرگان آورده است. همیشه همدلی سارا باعث می شد که خود را بیش از حد درگیر کند؛ هرچه می کوشید تا خودش را سخت نشان دهد، باز ^اوسوسه می شد تا همه چیز را به سارا بگوید. گاهی به طعنه او را با بازجوی زرنگی مقایسه می کرد که از همدلی و یک میگار به موقع برای فریتن طرف استفاده می کند.

سارا گفت: «می دانم که نه ^انی. کاش می توانستی به من بگویی چرا –اما می دانم که نمی توانی. شاید روزی... وقتی آزاد باشی...» و با لحنی محزون اضافه کرد: «اگر اصلاً آزاد شوی، موریس.»

فصل پنجم

۱

کاسل در ایستگاه برکها مستد دوچرخه خود را به مأمور بازدید بلیط سپرد و به سکوی قطار لندن در طبقه بالا رفت. تقریباً همه مسافران هر روزه را از روی قیافه می‌شناخت — حتی برای معدودی از آنان سری تکان می‌داد. مه پاییزی سردی بر سطح پر علف برکه دژ نظامی کشاله می‌کرد و از سر درختان بید به درون ترعة آن سوی جاده می‌ریخت. طول سکو را پیمود و بازگشت؛ فکر کرد همه چهره‌ها را می‌شناسد. به جز چهره زنی که پالتوی کهنه پوست خرگوش پوشیده بود. — زنان به ندرت سوار این قطار می‌شدند. زن را دید که به کوپه‌ای سوار می‌شود و همان کوپه را برگزید تا اورا از نزدیک برانداز کند. مردان روزنامه‌هایشان را در آوردن و زن یک رمان جلد شمیز از آثار دنیس رابینس^۱ را باز کرد کاسل به خواندن کتاب دوم جنگ و صلح پرداخت. خواندن آین کتاب در ملاء عام و برای سرگرمی عملی به دور از احتیاط و حتی جسورانه بود. «یک قدم فراتر از آن خط مرزی، که به خط مرزی جدا کننده زندگان و مردگان می‌ماند، بی اطمینانی، درد و مرگ نهفته است. و در آنجا چیست؟ کیست — آنجا، ورای آن مزرعه، آن درخت...» از پنجه به بیرون نگریست و گویی از دریچه چشمان سر باز تولستوی سطح آب

را کد تر عه را می دید که تا با کس مور کشینه شده بود. «آن بام روشن لز آفتاب؟ هیچ کس نمی داند، اما آدم می خواهد بداند. می ترسد و با این حال اشتیاق دارد تا از آن خط بگذرد...»

وقتی قطار در واتفورد^۲ ایستاد، کاسل تنها مسافری بود که از کوپه پیاده شد. کنار فهرست حرکت قطارها ایستاد و منتظر ماند تا آخرین مسافر از میان میله ها بگذرد سزن در میان آنان نبود. بیرون از استگاه در انتهای صفحه اتوبوس پا سست کرد و باز به چهره ها نگریست. سپس به ساعت خود نگاه کرد و با حرکتی حساب شده و حاکی از ناشکیبایی، برای هر تماشاجی که احتمالاً او را زیر نظر داشته باشد، به راه خود ادامه داد. مطمئن بود که کسی او را تعقیب نمی کند، اما با همه این احوال از فکر زن توانی قطار و تخطی اندک خود از قوانین کمی نگران بود. باید دقیق و محظوظ بود. به نخستین اداره پستی که برخورد به اداره تلفن کرد و سینتیا را خواست سینتیا همیشه دست کم نیم ساعت زودتر از واتسون، دیویس یا خودش به اداره می رسید.

گفت: «لطفاً به واتسون می گویی که امروز کمی دیرتر می آیم؟ مجبور شدم سرراهم در واتفورد توقف کنم تا یک دامپزشک را ببینم. بولر دانه های عجیبی در آورده است. به دیویس هم بگو.» لحظه ای فکر کرد که آیا بهانه مراجعت به دامپزشک لازم بوده است، اما به این نتیجه رسید که گاهی دقت مفرط به همان اندازه بی دقتی خطرناک است — سادگی همیشه بهتر است، همانطور که راستگویی تا وقتی امکان داشته باشد نتیجه بهتری دارد، زیرا حرف راست را خیلی بهتر از دروغ می توان به خاطر سپرد. به سومین قهوه خانه از فهرستی که در ذهن داشت وارد شد و در آنجا منتظر ماند. مرد دراز و لاغری را که او را تعقیب می کرد نشناخت، آن مرد پالتوبی به تن داشت که روزگاری نوبود. مرد سر میز او ایستاد و گفت: «عذر می خواهم، آیا شما و بیلیام هاچارد^۳ نیستید؟» «نه، اسم من کاسل است.»

«معدرت می خواهم. چه شbahت خارق العاده ای.» کاسل دو فنجان قهوه خورد و روزنامه تایمز را خواند. به حالت محترمانه ای که

همیشه این روزنامه به خواننده خود وام می‌داد ارج می‌نهاد. مرد را در خیابان دید که پنجاه متر آن سوتربند کفش خود را می‌بندد، و همان احساس امنیتی را تجربه کرد که در زمانی دیگر، وقتی از بخش بیمارستان برای عمل جراحی مهمی برده می‌شد، تجربه کرده بود — باز خود را چون شیئی می‌دید بر نواری متحرک که او را بی هیچ مسئولیتی، نسبت به کسی یا چیزی، حتی نسبت به تن خویش، به سوی سرانجامی مقدر می‌برد. همان طور که آهنه و خوشحال به دنبال غریبه می‌رفت فکر کرد مرگ هم باید سرانجام همین طور سر برسد. همیشه امیدوار بود که با همین احساس، که به زودی برای همیشه از اضطراب رها خواهد شد، به سوی مرگ رود.

متوجه شد که خیابانی که در آن بود منظرنارون^۱ خوانده می‌شد، هر چند هیچ درخت نارون یا درخت دیگری در آن دیده نمی‌شد، و خانه‌ای که بدان راهنمایی شده بود چون خانه خودش گمنام و معمولی بود. حتی در ورودی آن شیشه‌های رنگی مشابه شیشه‌های در خانه خودش داشت. شاید در آنجا هم زمانی دندانپزشکی کار می‌کرده است. مرد لاغر در پیشاپیش او برای لحظه‌ای برابر دروازه‌ای آهنی، که به باغچه‌ای تقریباً به اندازه یک میز بیلیارد باز می‌شد، ایستاد و سپس به راه خود رفت. روی در سه زنگ بود، اما فقط یکی از آنها دارای کارت حاوی نوشته‌ای بود — نوشته‌ای ناخوانا و رنگ و رورفته که به کلمات «بامسئولیت محدود» ختم می‌شد. کاسل زنگ را فتار داد و دید که، راهنمای او، که از عرض خیابان منظرنارون رد شده بود، از طرف دیگر خیابان باز می‌گشت. وقتی به مقابل خانه رسید دستمالی از آستین بیرون آورد و بینی خود را پاک کرد. احتمالاً این علامت بدان معنی بود که همه چیز رو به راه است، زیرا بلاfacile کاسل صدای کلش کلش پاهایی را بر پله‌های درون ساختمان شنید که پایین می‌آمدند. نمی‌دانست که آیا «آنها» این احتیاطها را به منفور حفظ او از تعقیب کننده‌ای احتمالی مرعی می‌دارند یا برای حفظ خودشان از خیانت احتمالی او — یا شاید البته هر دو. او اهمیتی نمی‌داد — او روی نوار متحرک قرار گرفته بود.

در به روی چهره‌ای آشنا باز شد که انتظار دیدنش را نداشت — چشمانی به رنگ آبی بسیار شفاف فراز لبخندی گسترد و خوشامد گو، جای زخم کوچکی بر گونه چپ که می‌دانست همان زخمی است که هنگام سقوط شهر و رشوبه دست هیتلر بر چهره پسر بچه‌ای وارد آمد.

کاسل با صدای بلند گفت: «بوریس^۲، فکر می‌کردم هرگز دیگر تو را نمی‌بینم.»

«از دیدنت خوشحالم، موریس.»

فکر کرد عجیب است که تنها کسانی که در جهان او را به نام کوچک صدا می‌کردند سارا و بوریس بودند. وقتی محبت مادرش گل می‌کرد به او «عزیز» خطاب می‌کرد، و در اداره میان نامهای خانوادگی یا حروف اول اسم و فامیل زندگی می‌کرد. در این خانه غریب بلا فاصله احساس راحتی کرد، خانه‌ای که پیش از آن هرگز آن را نمیدیده بود: خانه‌ای در بی‌اغان با فرشاهای سایده روی پله‌ها. به دلیلی به فکر پدرش افتاد. شاید وقتی بچه بوده همراه پدرش در چنین خانه‌ای به عیادت بیماری رفته بود.

به دنبال بوریس از نخستین پاگرد به درون اتاق چارگوش کوچکی رفت که در آن یک میز تحریر و صندلی بود و پرده نقاشی بزرگی که خانواده‌ای پر جمعیت را حین صرف غذا بر سر میزی انباسته از انواع خوراکیها در باغی نشان می‌داد. گویی همه مراحل غذا را همزمان به نمایش گذاشته بودند — یک کیک سیب کنار ظرف گوشت گوساله بود، و یک خوراک ماهی قزل‌آل و یک بشقاب سیب کنار یک ظرف سوپ. کوزه آب و بطری شراب و قوری قهوه کنار هم بودند. چندین فرهنگ لغت در قفسه‌ای قرار داشت و یک تعلیمی بر تخته سیاهی نگه داشت که بر آن کلمه‌ای نیمه پاک شده، به زبانی که او نمی‌شناخت، دیده می‌شد.

بوریس گفت: «پس از آخرین گزارش تو تصمیم گرفتند مرا دوباره به اینجا بفرستند. آن گزارش مربوط به مولر. از اینکه اینجا هستم خوشحالم. انگلستان را خیلی بیشتر از فرانسه دوست دارم، چطور با ایوان کنار می‌آمدی؟»

«عیبی نداشت. اما فرق داشت.» در جیپش به دنبال بسته سیگاری گشت و آن را نیافت. «می‌دانی که روسها چطورند. این احساس را داشتم که به من اعتماد ندارد. و همیشه بیشتر از آن چیزی می‌خواست که قول داده بودم برای هر کدام شما انجام دهم. حتی از من می‌خواست بکوشم تا قسمت خود را در اداره عوض کنم.»

بوریس در حالی که بسته سیگاری را تعارف می‌کرد گفت: «فکر می‌کنم مالبرو می‌کشی؟» کاسل سیگاری برداشت.

«بوریس، تو تمام مدتی که اینجا بودی می‌دانستی که کارسون مرده است؟»

«نه. نمی‌دانستم. تا چند هفته پیش نمی‌دانستم. حتی هنوز جزئیات آن را نمی‌دانم.»

«در زندان مرد. از سینه پهلو. یا این طور می‌گویند. حتماً ایوان می‌دانسته —اما گذاشتند این خبر را من اول بار از کرنلیوس مولر بشنوم.»

«خیلی ناراحت شدی؟ در این شرانت وقته کسی دستگیر شد —دیگر هرگز امید چندانی نیست.»

«این را می‌دانم، اما با وجود این همیشه فکر می‌کردم که روزی دوباره او را می‌بینم —جایی امن و دور از افریقای جنوبی— شاید در خانه خودم —و آنوقت خواهم توانست از او به خاطر نجات سارا تشکر کنم. حالا او مرده و بدون کلمه‌ای سپاسگزاری از جانب من از دست رفته است.»

«همه آن کارهایی که برای ما کرده‌ای نوعی سپاسگزاری بوده است. هیچ نباید احساس پشیمانی کنی.»

«نه؟ در یعنی و افسوس را که نمی‌توان با دلیل و برهان از میان برد —تا حدی مثل عاشق شدن به انسان عارض می‌شود.»

با احساس دلزدگی فکر کرد: این موقعیتی ناممکن است، به غیر از این مرد، بوریس، که حتی نام واقعی اش بر من شناخته نیست، در تمام جهان هیچ کس نیست که با او بتوانم در مورد همه چیز حرف بزنم. با دیویس نمی‌توانست حرف بزند. —بنهایی از زندگی اش از دیویس پوشیده بود، با سارا هم، که نمی‌دانست

بوریس وجود خارجی دارد، نمی‌توانست. اما یک روز حتی ماجرای آن شب هتل پولانارا، که حقیقت را از سارا شنیده بود، برای دیویس گفته بود. یک رابط تا حدی به یک کشیش کاتولیک شبیه بود— کسی بود که بدون عاطفه اعتراف آدم را، هر چه بود، می‌شنید. گفت: «وقتی رابط مرا عوض کردند و ایوان کار را از تو تحويل گرفت، من به طرز طاقت‌فرسایی احساس تنهایی می‌کردم. جز در مورد کار در مورد هیچ چیز دیگری نمی‌توانستم با ایوان حرف بزنم.»

«متأسنم که مجبور شدم بروم. در این مورد با آنها جزویحث کردم. منتهای سعی خودم را کردم تا بعائم. اما تو که اوضاع را در دم و دستگاه خودتان می‌دانی. در دم و دستگاه ما هم همین طور است. ما توی جعبه‌هایی زندگی می‌کنیم و آنها هستند که جعبه‌ها را انتخاب می‌کنند.» این مقایسه را بارها در اداره خودشان شنیده بود. هر دو طرف از جمله‌های قالبی مشابهی استفاده می‌کردند.

کاسل گفت: «وقت آن رسیده که کتاب را عوض کنیم.»
 «خوب. فقط همین؟ تو در تلفن اعلام خطر کردی. از پورتون خبر دیگری نیست؟»

«نه. مطمئن نیستم بتوانم به داستان آنان اعتماد کنم.»
 مثل استاد و شاگرد بر صندلیهای ناراحت در دو طرف میز نشسته بودند. با این تفاوت که در این مورد شاگرد به مراتب از استاد پیتر بود. کاسل فکر کرد: خوب، در جایگاه اعتراف هم پیش می‌آید که پیرمردی گناهانش را به کشیش جوانی اقرار کند که می‌تواند جای فرزندش باشد. در ملاقاتهای نادری که با ایوان داشت همیشه گفتگوها کوتاه بود، اطلاعات رذویدل می‌شد، پرسشنامه‌ها در یافت می‌شد، همه چیز مربوط و منطقی بود. با بوریس همیشه می‌توانست راحت باشد. سیگار دیگری برداشت و پرسید: «آیا انتقال به فرانسه برایت ارتقاء درجه محسوب می‌شد؟»

«نمی‌دانم. آدم هرگز نمی‌داند، می‌داند؟ شاید بازگشت من به اینجا ارتقاء درجه باشد. شاید به این معنی باشد که آخرین گزارش تو را خیلی جذی گرفته‌اند و فکر کرده‌اند شاید من بهتر از ایوان از پس آن برآیم. یا شاید در کار

ایوان خلی بوده است؟ تو اعتقادی به دلبستان پورتون نداری، اما آیا واقعاً دلیل قانع کننده‌ای داری که آدمهای شما متوجه رخنه‌ای شده‌اند؟»
«نه. اما در این بازی که ما می‌کنیم آدم کم کم به غریزه خود اتکاء می‌کند و آنچه مسلم است از همه قسمت ما یک بازرسی عادی شده است.»
«تو خودت می‌گویی عادی.»

«بله، می‌تواند عادی باشد، بخشی از آن کاملاً آشکار است، اما به اعتقاد من این رشته سر دراز دارد، فکر می‌کنم تلفن دیویس تحت کنترل باشد و احتمال دارد مال من هم باشد، هر چند من شخصاً باور نمی‌کنم. به هر حال بهتر است ارسال علامات تلفنی به خانه من قطع شود. تو گزارش مرا درباره دیدار مولر و عملیات عمورموس دیلمه‌ای. خدا کند که اگر رخنه‌ای در جایی باشد آن گزارش در طرف شما از مجرای متفاوتی بگذرد. این احساس را دارم که نکند یک اسکناس نشان‌دار به من قالب کرده باشند.»

«لزومی ندارد وحشت کنی. در مورد آن گزارش دقت زیاد کرده‌ایم. هر چند فکر نمی‌کنم مأموریت مولر آن چیزی باشد که تو اسم آن را اسکناس نشان‌دار گذاشته‌ای. پورتون شاید این چنین باشد، اما مولر نیست. تأیید این قضیه از واشنگتن به دستمان رسیده است. عمورموس برای ما خیلی اهمیت نارد، و از تو می‌خواهیم که هم و غمت را روی آن بگذاری. این طرح می‌تواند در منطقه مدیترانه، در خلیج فارس و در اقیانوس هند بر ما تأثیر بگذارد. حتی در اقیانوس کبیر. در درازمدت...»

«برای من درازمدتی در کار نیست، بوریس. همین حالا هم از سن بازنیستگی گذشته‌ام.»
«می‌دانم.»

«می‌خواهم هم اکنون بازنیسته شوم.»
«ما ازین کار خوشنود نخواهیم شد. دو سال آینده شاید خیلی پراهمیت باشند.»

«برای من هم پراهمیت‌اند. مایلم این دو سال را برای خودم زندگی کنم.
«که چه کار بکنی؟»

«از سارا و سام مواظبت کنم. به سینما بروم. در آرامش پر شوم. صلاح تودر این است که مرا رها کنی، بوریس.»
«چرا؟»

«مولر آمد و سرمیز ما نشست و با سارا مودبانه رفتار گرد. بزرگواری می‌کرد. وانمود می‌کرد که هیچ اختلاف رنگی وجود ندارد. چقدر از آن مرد بدم می‌آید! و چقدر از سازمان جهنسی باشی نفرت دارم. از آن کسانی نفرت دارم که کارسون را کشتند و اسم آن را سینه پهلو گذاشتند. از آنها متفرق چون کوشیدند تا سارا را زندانی کنند و بگذارند سام در زندان به دنیا بیاید. بوریس، صلاح شما در این است که کسی را استخدام کنید که از نفرت خالی باشد. نفرت باعث ارتکاب اشتباه می‌شود. به اندازه عشق خطرناک است. من خطر مضاعف دارم، بوریس، چون عاشق هم هستم. در سازمانهای هر دو ما عشق یک اشتباه است.»

از اینکه بدون ترس و لرزبا آدمی صحبت می‌کرد، که به اعتقاد او، حرف او رامی فهمید احساس راحتی بسیار می‌کرد. آن چشمان آبی به ظاهر دوستی کامل را عرضه می‌کردند، و آن لبخند او را تشویق می‌کرد تا برای مدتی بار سنگین رازداری را فرو گذارد. گفت: «عمورموس ضربه نهانی است — اینکه باید در پس پرده با امریکایها همدست شویم و به آن حرامزاده‌های آپارتهد کمک کنیم. بدترین گناهان شما همیشه در گذشته نهفته است، بوریس، و آینده هنوز نرسیده است. نمی‌توانم طوطی وار تکرار کنم که: پراغ چه می‌شود! بوداپست را به یاد آر! — این قضایا به سالها پیش مربوط می‌شود. آدم باید متوجه زمان حال باشد، و زمان حال عمورموس است. وقتی عاشق سارا شدم یک سیاهپوست افتخاری شدم.»

«پس چرا فکر می‌کنی خطرناک باشی؟»

«چون به مدت هفت سال خونسردی خود را حفظ کرده‌ام، و حالا آن را از دست می‌دهم. کرنلیوس مولر باعث می‌شود که آن را از دست بدهم. شاید به همین دلیل رئیس او را به سراغ من فرستاده باشد. شاید رئیس می‌خواهد که من اختیارم را از دست بدهم.»

«ما فقط از تو می‌خواهیم کسی بیشتر مقاومت کنی. البته همیشه سالهای

اول این بازی آسانترین سالهاست، اینطور نیست؟ تضادها آشکار نیستند و رازداری فرصت نیافته تا چون هیستری، یا یائسگی در زنان شکل بگیرد. سعی کن اینقدر نگران نباشی، موریس. شبها یک والیوم و یک موگادون بخور. هر وقت احساس افسردگی کردی و خواستی با کسی درد دل کنی بیا و مرا ببین. خطر این کار کمتر است.»

«مگر خدمات من تا به حال برای باز پرداخت دین من به کارسون کافی نبوده است؟»

«چرا، البته، اما هنوز نمی‌توانیم از تو دست برداریم سبب عمورموس. تو، به قول خودت، یک سیاهپوست افتخاری هستی.»

کاسل این احساس را داشت که از زیر تأثیر بیهوشی بیرون می‌آید، عمل جراحی با موقیت انجام شده بود. گفت: «متأسنم. حماقت کردم.» درست به یاد نمی‌آورد که دقیقاً چه گفته است. «یک جرعه ویسکی به من بده، بوریس.»

بوریس کشو میز را باز کرد و یک بطری و یک لیوان بیرون آورد. گفت: «می‌دانم که ویسکی جی‌اندبی دوست داری.» لیوان را سخاوتمندانه پر کرد و کاسل را تماشا کرد که آن را به سرعت می‌نوشید. «این روزها کمی زیاده روی می‌کنی، اینطور نیست، موریس؟»

«بله، اما کسی این مطلب را نمی‌داند. فقط در خانه می‌خورم. سارا متوجه شده است.»

«اوچاع در خانه چطور است؟»

«سارا از زنگهای تلفن دلوپس شده. همیشه فکر می‌کند کار یک دسته دزدان نقابدار است. و سام خوابهای بدی می‌بیند چون باید به زودی به مدرسه آمادگی برود — به مدرسه سفیدپوستها. من ازین نگرانم که اگر برای من اتفاقی بیفتند بر سر آنها چه خواهد آمد. در آخر کار همیشه اتفاقی می‌افتد، مگر نه؟»

«همه چیز را به ما واگذار کن. من به تو قول می‌دهم — راه فرار تو را ما به دقت طرح ریزی کرده‌ایم. اگر فور یتی...»

«راه فرار مرا؟ اما سارا و سام چی؟»

«آنها به دنبال تو می‌آیند، به من اعتماد داشته باش، موریس... از آنها مواظبت خواهیم کرد. ما هم می‌دانیم چطور قدرشناسی خودمان را نشان بدهیم. بلیک یادت هست — ما از خودیها مواظبت می‌کنیم.» بوریس به طرف پنجه رفت. «امن و امان است کم کم باید به اداره بروی. نخستین شاگرد من تا یک ربع ساعت دیگر می‌آید.»

«چه زبانی به او یاد می‌دهی؟»

«انگلیسی. نباید به من بخندی.»

«انگلیسی تو تقریباً بی نقص است.»

«امروز اولین شاگرد من یک نفر لهستانی مثل خودم است. یک نفر که از دست ما گریخته است، نه از دست آلمانها. از او خوش می‌آید — دشمن قسم خورده مارکس است. تو لبخند می‌زنی. حالا بهتر شد. نباید بگذاری دوباره اعصابت ناراحت شود.»

«این بازرسی حفاظتی. حتی دیویس را عصبی کرده است — و او معصوم است.»

«نگران نباش. من می‌دانم چطور جهت آتش آنها را منحرف کنم.»

«سعی می‌کنم نگران نباشم.»

«ازین به بعد شیوه ارتباطمان را تغییر می‌دهیم، اما اگر اوضاع بحرانی شد فوراً به من علامت بده. من فقط اینجا هستم تا به تو کمک کنم. تو که به من اعتماد داری؟»

«البته که به تو اعتماد دارم، بوریس. فقط کاش آدمهای سازمان تو واقعاً به من اعتماد داشتند. این رمز کتاب — شیوه ارتباطی بسیار گند و قدیمی است، و تو می‌دانی که چقدر خطناک است.»

«مسئله عدم اعتماد به تو اصلًا مطرح نیست. این به خاطر امنیت خود تو است. هر لحظه ممکن است، به بهانه یک بازرسی همگانی، خانه تو را جستجو کنند. اول می‌خواستند یک وسیله ریزنویسی به تو بدهند، من نگذاشت. آیا

چنین چیزی آرزوی تو را برمی‌آورد؟»

«من آرزوی دیگری دارم.»

«آن را به من بگو.»

«آرزوی ناممکن را دارم. دلم می خواست دیگر نیازی به این همه دروغ نبود. و ما هر دو در یک طرف بودیم.»

«ما؟»

«تو و من.»

«ما که در یک طرف هستیم؟»

«بله، در این مورد... فعلاً. می دانی ایوان یک بار سعی کرد مرا تهدید کند؟»

«چه آدم احمقی. گمانم به همین دلیل مرا باز گرداندند.»

«میان تو و من هیچ وقت نقطه ابهامی نبوده است. هر اطلاعی را که از قسمت من بخواهی به تو می دهم هرگز تظاهر نکرده ام که در اعتقادات تو شریکم من هرگز یک کمونیست نخواهم شد.»

«البته. ما همیشه دیدگاه تو را درک کرده ایم. ما فقط در امر آفریقا به تو نیاز داریم.»

«اما خودم باید قضاوت کنم که چه چیزهایی را باید به شما رد کنم.

بوریس، من در آفریقا کنار شما خواهم جنگید — نه در اروپا.»

«آنچه از تو می خواهیم جزئیاتی است که بتوانی درباره عمر موسر به دست آوری.»

«ایوان بیش از حد می خواست. مرا تهدید می کرد.»

«ایوان رفته است. او را فراموش کن.»

«شما بدون من بهتر کار می کنید.»

بوریس گفت: «نه. مولر و دوستانش بهتر کار خواهند کرد.»

عقدة افسردگی کامل گشوده شده بود، دُمل ادواری سر باز کرده بود، این احساس راحتی را هیچوقت در جای دیگری تجربه نکرده بود.

۲

بعد پاشگاه تراولرز بود، و سرجان هارگریوز، که خود از اعضاء کمیته بود، در اینجا برخلاف روزی که در رفورم بودند، احساس راحتی می‌کرد. از آخرین ناچاری که با هم خورده بودند هوا بسیار سردر شده بود و او دلیلی نمی‌دید که سخت به پارک بروند.

به دکتر پرسیوال گفت: «آه، می‌دانم چه فکر می‌کنی، امانوئل، اما همه در اینجا تو را خیلی خوب می‌شناسند. ما را با قهوه خودمان تنها خواهند گذاشت. تا حالا فهمیده‌اند که تو جز درباره ماهیگیری درباره هیچ چیز دیگر حرف نمی‌زنی. راستی، قزل آلای دودی چطور بود؟»

دکتر پرسیوال گفت: «تا حدی خشک بود، در مقایسه با قزل آلای رفورم.»
«و روست بیف؟»

«شاید کمی بیش از حد پخته بود.»
«تو خیلی مشکل پسندی؛ امانوئل، یک سیگار برگ بردار.»
«به شرط آنکه هاوانای اصل باشد.»
«البته.»

«فکر نمی‌کنم در واشنگتون از این سیگارها گیرت باید؟»
«گمان نمی‌کنم مسئله تنش زدایی به سیگار برگ هم رسیده باشد. به هر حال، مسئله پرتو لیزر در آنجا مطرح خواهد بود. همه این کارها بازی است، امانوئل، گاهی آرزو می‌کنم که به افریقا برگردم.»
«همان افریقای قدیمی.»

«بله. درست است. همان افریقای قدیمی.»
«آن افریقا برای همیشه از دست رفته است.»
«چندان مطمئن نیستم. شاید اگر بقیه جهان را نابود کنیم، راهها را علف خواهد گرفت و هتل‌های لوکس تازه روی هم خراب می‌شوند، جنگل همراه با

روسا و جادوگران قبائل باز می گردد — هنوز در شمال شرقی ترانسواخ یک ملکه باران هست.»

«نکند می خواهی این مطالب را در بواشنگتون به آنها هم بگویی؟»

«نه. اما درباره عمورموس بدون سور و شوق حرف خواهم زد.»

«با آن مخالفم.»

«امریکا، ما و افریقای جنوبی — ما متعددان ناجوری هستیم. اما نقشه به پیش خواهد رفت چون پنتائگن اینطور می خواهد. حالا که جنگ واقعی ندارد ادای جنگ را درمی آورد. به هر حال، من کاسل را اینجا می گذارم تا این بازی را با آقای مولر ادامه دهد. راستی، او به بُن رفته است. امیدوارم آلمان غربی دیگر در این بازی نباشد.»

«چه مدت اینجا نخواهی بود؟»

«امیدوارم از ده روز تجاوز نکند. از آب و هوای واشنگتون خوش نمی آید — آب و هوا را به هر معنی که می خواهی بگیر.» خاکستر سیگارش را با لبخند رضایتی تکاند. گفت: «سیگار برگهای دکتر کاسترو درست به همان خوبی سیگار برگهای سرجونخه باتیستاست.»

«جان، کاش در این مقطع زمانی که ظاهراً یک ماهی به قلابمان افتاده است، نمی رفته.»

«به تو اعتماد دارم، می دانم که می توانی بدون کمک من آن را به خاک اندازی بده هر حال شاید بجای ماهی یک چکمه کهنه باشد.»

«فکر نمی کنم چنین باشد. ماهیگیر به مرور زمان ماهی را از چکمه کهنه تشخیص می دهد.»

«من این قضیه را با طیب خاطر به تومی سپارم، امانوئل. و البته به دین تری.»

«فرض کنیم که با هم توافق نداشته باشیم؟»

«در آن صورت تصمیم با توتست. در این قضیه تو قائم مقام منی. اما، امانوئل، به خاطر خدا شتابزده به هیچ کاری دست نزن.»

«من فقط پشت فرمان جاگوارم شتاب می کنم، جان. هنگام ماهیگیری یک عالمه صبر دارم.»

فصل شش

۱

قطار کامل در بر که استد چهل دقیقه تأخیر داشت. جایی نزدیک ترینگ^۱ خط را تعمیر می کردند، و هنگامی که به اداره رسید اتفاقش به طریق نامتعارفی خالی به نظر می آمد. دیویس آنجا نبود، اما این امر به هیچ وجه این احساس خلاء را توجیه نمی کرد؛ وقتی دیویس برای ناهار می رفت، یا به دستشویی، و یا برای دیدار سینتیا به باغ وحش، کامل بارها در این اتفاق تنها مانده بود. نیمساعت طول کشید تا در سینی نامه های خود متوجه یادداشتی از سینتیا شد: «حال آرتور خوب نیست. سرهنگ دین تری می خواهد شما را ببینند.» کامل برای لحظه ای از خود پرسید که این آرتور دیگر چیست؛ عادت نداشت که دیویس را به نامی جز دیویس بخواند. از خود پرسید که نکند سرانجام سینتیا در برابر محاصره طولانی تسليم شده باشد؟ به همین دلیل نبود که نام کوچک او را به کار می برد؟ زنگ زد و از او پرسید: «ناراحتی دیویس چیست؟»

«نمی دانم. یکی از آن مأموران حفاظت محیط زیست از طرف او تلفن کرد. چیزهایی درباره درد شدید معده می گفت.»

«در اثر مشرو بخوری؟»

«اگر مسئله فقط این بود خودش تلفن می کرد. شما نبودید و من نمی دانستم چه باید بکنم. ازین جهت به دکتر پرسیوال تلفن کردم.»
«او چه گفت؟»

«همان که شما گفتید - تأثیر مشروبهای خوری. گویا دیشب با هم بوده‌اند - شراب پورت و ویسکی خورده‌اند. وقت ناهار می‌رود او را ببیند. تا آن وقت کار دارد.»

«فکر نمی کنی قضیه جدی باشد؟»
«فکر نمی کنم جدی باشد، اما فکر هم نمی کنم در اثر مشروب باشد. اگر جدی بود دکتر پرسیوال فوراً به سراغ او می‌رفت، نمی‌رفت؟»
کاسل گفت: «شک دارم حالا که رئیس در واشنگتون است او وقتی برای طبابت داشته باشد. می‌روم دین‌تری را ببینم. شماره اتفاقش چند است؟»
در اتفاق شماره ۷۲ را باز کرد. دین‌تری آنجا بود و دکتر پرسیوال - احساس کرد که درست وسط مناقشه‌ای وارد شده است.

دین‌تری گفت: «آه بله، کاسل، من می‌خواستم شما را ببینم.»
دکتر پرسیوال گفت: «پس من می‌روم.»
«بعداً صحبت می‌کنیم، پرسیوال. با شما موافق نیستم. معذرت می‌خواهم، اما همین است که هست. نمی‌توانم موافق باشم.»
«یادتان هست درباره جعبه‌ها چه گفتم - و درباره بن نیکلسون؟»
دین‌تری گفت: «من نقاش نیستم. و از هنر انتزاعی چیزی نمی‌فهمم. به هر حال، بعداً شما را می‌بینم.»

تا مدتی پس از بسته شدن در دین‌تری ساکت بود. سپس گفت: «دوست ندارم که مردم شتابزده نتیجه گیری کنند. به من یاد داده‌اند که به شواهد متکی باشم - شواهد مستند.»

«چیزی باعث ناراحتی نان شده؟»
«اگر تشخیص یک بیماری مطرح بود، آزمایش خون می‌داد، رادیو گرافی می‌کرد... با حدس و قرینه که تشخیص نمی‌داد.»
«دکتر پرسیوال؟»

دین تری گفت: «نمی دانم چطور شروع کنم. در این مورد مجاز نیستم با شما حرف بزنم.»

«در مورد چی؟»

عکس دختر زیبایی بر میز دین تری بود. چشمان دین تری مرتب به طرف آن کشیده می شد. گفت: «گاهی در این اداره احساس تنهایی مفرط نمی کنید؟» کاسل لحظه ای مردد بود. گفت: «خوب، با دیویس توافق اخلاقی داریم. این خیلی از مسائل را حل می کند.»

«دیویس؟ بله. می خواستم با شما درباره دیویس حرف بزنم.»

دین تری برخاست و به طرف پنجره رفت. حالت کسی را داشت که در سلولی محبوس شده باشد. با کج خلقی به آسمان دلگیر خیره شد اما گویی از آن هیچ دلگرمی نیافت. گفت: «روز دلگیری است. سرانجام پاییز آغاز شده است.»

کاسل از برخواند: «کون و فساد را همه جا در پیرامون می بینم.»

«این چه بود که خواندید؟»

«سرودی مذهبی که در مدرسه می خواندم.»

دین تری به میز خود بازگشت و دوباره به عکس روی آن خیره شد. گفت: «دختر من،» گویی این نیاز را حس می کرد که دختر را معرفی کند.

«تیریک می گویم. دختر زیبایی است.»

«این آخر هفته عروسی می کند. اما من فکر نمی کنم بتوانم در مراسم شرکت کنم.»

«از داماد خوشتان نمی آید؟»

«والله، نمی توانم بگویم عیبی دارد. هیچ وقت او را ندیده ام. اما درباره چه چیزی با او می توانم صحبت کنم؟ درباره بچه جیمزون؟»

«پور بچه؟»

«جیمزون می کوشد تا جانسون را از بازار بیرون کند — من از قول دخترم این حرف را می زنم.» نشست و به درون سکوتی غبارفرو رفت.

کاسل گفت: «گویا دیویس بیمار شده باشد. امروز صبح من دیر آمد. روز

بدی را برای بیمار شدن انتخاب کرده است. باید دست تها به کیسه مرآلات زنیر برسم.»

«متاسفم. پس بهتر است وقت شما را نگیرم. نمی‌دانشم که دیویس بیمار است. امیدوارم جذی نباشد؟»

«فکر نمی‌کنم. وقت ناهار دکتر پرسیوال می‌رود او را ببیند.»

دین تری گفت: «پرسیوال؟ مگر خودش دکتر ندارد؟»

«خوب، اگر دکتر پرسیوال او را ببیند مخارج آن را به عهده اداره خواهد بود، مگر نه؟»

«بله. فقط این مسئله هست که او سدر اثر همکاری با ما - حتماً از دور بیرون رفته است - مقصودم از لحاظ پزشکی است.»

«در هر صورت، احتمالاً تشخیص بیماری او ساده خواهد بود.» در این گفته پژواک مکالمه دیگری را شنید.

«کاسل، غرض اصلی از دیدن شما این بود که بپرسم آیا کاملاً از کار دیویس رضایت دارید؟»

«مقصودتان را از رضایت نمی‌فهم. ما با هم خوب کار می‌کنیم.»

«گاهی مجبورم سوالهای احمقانه‌ای بگنم سوالهایی بیش از حد ساده - اما خوب شغل من حفاظت است. این سوالها از لاما اهیت چندانی ندارد. گویا دیویس قمار می‌کند، مگر نه؟»

«مختصری. دوست دارد درباره اسبهای مسابقه حرف بزند. گمان نمی‌کنم چیز زیادی ببرد، یا ببازد.»

«و مشروب؟»

«فکر نمی‌کنم بیش از من مشروب بخورد.»

«پس شما به او اعتماد کامل دارید؟»

«اعتماد کامل. البته ما همه جایز الخطأ هستیم. مگر شکایتی از جایی رسیده؟ دلم نمی‌خواهد دیویس به جایی جزلورنسومارک منتقل شود.»

دین تری گفت: «آنچه از شما پرسیدم فراموش کنید. من این سوالها را درباره همه می‌کنم. حتی درباره شما. شما نقاشی به اسم بن نیکلسون

می شناسید؟»

«نه. آیا او از افراد ماست؟»

دین تری گفت: «نه، نه. گاهی احساس می کنم از مرحله پرت افتاده ام. می خواستم بدانم — اما گمانم شما همیشه شبها به خانه می روید — نزد خانواده تان.»

«خوب، بلطفه می روم.»

«اگر به دلیلی مجبور شلید شی را در شهر بمانید... می توانیم با هم شام بخوریم.»

کاسل گفت: «این اتفاق دیر به دیر می افتد.»

«خوب، من هم همین فکر را می کردم.»

«می دانید، همسرم وقتی تنهاست عصی می شود.»

«البته، می فهمم. همین طوری گفتم.» دوباره به عکس چشم دوخته بود.

«گاه گدار با هم شام می خوریم. انشاء الله خوشبخت بشود. کار دیگری نمی شود کرد، می شود؟»

سکوت مانند مهی تیره و باستانی فرو افتاد و آنها را از یکدیگر جدا کرد. هیچ کدام نمی توانستند سنگفرش را ببینند: مجبور بودند دستهایشان را دراز کنند و کورمال کورمال پیش بروند.

کاسل گفت: «پسر من هنوز به سن ازدواج نرسیده است. خوشحالم که از این بابت خیالم راحت است.»

«روز شنبه که به اداره می آید، نه؟ گمانم بتوانید یکی دو ساعت بیشتر بمانید... من هیچ کس را در میهمانی عروسی نمی شناسم جز دخترم — و البته، مادرش را. او یعنی دخترم — گفت که اگر بخواهم می توانم کسی را از اداره همراه ببرم. برای مصاحبت.»

کاسل گفت: «البته، خوشوقت خواهم شد... اگر شما واقعاً فکر می کنید که...» کمتر می توانست در برابر فریاد استمداد مقاومت کند هر چند این فریاد در رمز و راز پیچیده باشد.

۳

کامل برای نخستین بار از خیر ناها ر گذشت. احساس گرسنگی نمی کرد — آنچه آزارش می داد برهم خوردن برنامه روزانه او بود. ناراحت بود. می خواست مطمئن شود که بلاسی بر سر دیویس نیامده است.

سر ساعت یک وقتی همه کاغذها، حتی یادداشت بیمزه واتسون را در گاوصدوق گذاشت و قفل کرد و می خواست از عمارت عظیم بی نام بیرون آید، در آستانه در ورودی سینتیا را دید. به او گفت: «می روم ببینم دیویس چطور است. می آمی؟»

«نه، چرا باید ببایم؟ باید خرید مفصلی کنم. شما چرا می روید؟ قضیه که جدی نیست، هست؟»

«نه، اما فکر کردم سری به او بزنم. در آن آپارتمان تنها تنهاست، البته سوای آن حضرات حفظ محیط زیست. آنها هم هیچ وقت زودتر از شب به خانه برنمی گردند.»

«دکتر پرسیوال قول داد که او را ببیند.»

«بله، می دانم، اما او احتمالاً تا حالا رفته است. فکر کردم شاید دوست داشته باشی همراه من ببایی... فقط برای دیدن...»

«خیلی خوب، به شرط آنکه زیاد نمانیم. گل که لازم نیست ببریم، لازم است؟ مثل وقتی که به بیمارستان می رویم.» دختر صریحی بود.

دیویس، رب دوشامبر پوشیده، در را به روی آنان باز کرد. کامل متوجه شد که چطور از دیدن سینتیا چهره اش برای لحظه ای از هم شکفت، اما بلا فاصله متوجه شد که دختر همراه دارد.

بدون شوق و ذوق گفت: «آه، تو هستی؟»

«چطور شده، دیویس؟»

«نمی دانم. چیز مهمی نیست. کبد لعنتی بازی درآورده است.»

سینتیا گفت: «مثلاً آنکه دوست پشت تلفن حرف از درد معده می‌زد.» «خوب، کبد هم یک جایی تزدیک معده است، مگر نه؟ شاید هم مربوط به کلیه‌ها باشد؟ من اطلاع چندانی درباره جغرافیای بدن خودم ندارم.» سینتیا گفت: «آرتور، تا شما دو نفر با هم حرف می‌زنید، من تختخواب را مرتب می‌کنم.»

«نه، نه، لطفاً نکن. فقط یک کمی نامرتب است. بنشین و راحت باش. یک شرروب بخور.»

«تو و کاسل می‌توانید مشروب بخورید، اما من می‌خواهم تختخواب را مرتب کنم.»

دیویس گفت: «اراده‌اش خیلی قوی است، توجه می‌خوری، کاسل؟ یک ویسکی؟»

«یک ویسکی کوچک، متشرکرم.»

دیویس دو لیوان بیرون گذاشت.

«اگر کبدت خراب است بهتر است نخوری. دکتر پرسیوال دقیقاً چه گفت؟»

«فقط سعی کرد مرا بتراساند. دکترها همیشه همین کار را می‌کنند، مگر نه؟»

«من از تنها مشروب خوردن ناراحت نمی‌شوم.»

«گفت که اگر کمی خودم را جمع و جور نکنم در معرض خطر نارسایی کبد هستم. باید فردا برای رادیوگرافی بروم. گفتم که من بیش از دیگران مشروب نمی‌خورم، اما او گفت که بعضی از کبدها ضعیف‌ترند. دکترها همیشه حرف آخر را می‌زنند.»

«من اگر جای تو بودم آن ویسکی را نمی‌خوردم.»

«گفت آن را کم کنم و من حالا این ویسکی را نصف کرده‌ام. همچنین به او گفته‌ام که شراب پورت را کنار می‌گذارم. و برای یکی دو هفته این کار را می‌کنم. برای خوشایند او هر کاری می‌کنم. خوشحالم که به من سرزدی، کاسل. می‌دانی، دکتر پرسیوال مرا کمی به وحشت انداخت؟ حس می‌کردم

که همه چیزهایی را که می‌داند به من نمی‌گوید. اگر تصمیم گرفته باشند مرا به لوزنومار کر بفرستند، و حشتناک خواهد بود، مگر نه؟ آنوقت او نمی‌گذارد که من بروم. و ترس دیگری هم دارم آیا راجع به من با تogrف زده‌اند؟» «نه. فقط دین تری امروز صحیح از من پرسید که آیا از تورضايت دارم، و من گفتم که دارم — کاملاً.»

«تودوست خوبی هستی، کاسل.»

«این همان بازرسی حفاظتی احمقانه است. آن روز که برای ملاقات سیستیا به باغ وحش رفتی یادت هست... به آنها گفتم که پیش دندانپزشک رفته‌ای، اما باهمه این احوال...»

«بله. من از آن آدمهایی هستم که همیشه مشتمان باز می‌شود. و با این حال تقریباً همیشه مطابق با مقررات عمل می‌کنم. شیوه وفاداری من، به گمان خودم، این چنین است. تو مثل من نیستی. اگریک بار گزارشی را بیرون ببرم تا سر ناهار بخوانم، معلوم می‌شود. اما دیده‌ام که تو بارها آنها را بیرون برده‌ای. تو دل به دریا می‌زنی — همانطور که می‌گویند کشیشها باید دل به دریا بزنند. اگر من واقعاً باعث درز کردن مطلبی بشوم — البته بدون آنکه قصد داشته باشم — برای اعتراف پیش تومی آیم.»

«و طلب بخشایش می‌کسی؟»

«نه. اما اندکی عدالت طلب می‌کنم.»

«پس تو اشتباه می‌کنی، دیویس. من کوچکترین تصوری از مفهوم کلمه عدالت ندارم.»

«پس مرا محکوم به تیرباران در سپیده دم می‌کنی؟»

«آه، نه. من همیشه آنها را که دوست دارم می‌بخشم.»

دیویس گفت: «خوب، پس این واقعاً تو هستی که برای حفاظت خطیر محسوب می‌شوی. فکر می‌کنی چه مدت این بازرسی لعنتی ادامه داشته باشد؟»

«گمانم تا وقتی که نشت خودشان را پیدا کنند یا دست آخر به این نتیجه برسند که نشستی در کار نبوده است. شاید مردی در آم. آی. د از شواهد برداشت

آشیاه کرده باشد.»

«یا زنی، کاسل. چرا یک زن نباشد؟ اگر من یا تو یا واتسون نباشیم، می‌تواند یکی از منشیها باشد. ازین فکر چندش می‌شود. یک شب سیستیا قول داده بود که با من شام بخورد. در رستوران استون منتظرش بودم، در آنجا سر میز بغلی هم دختر زیبایی منتظر کسی بود. کم کم داشتیم به هم لبخند می‌زدیم چون ما هر دورا قال گذاشته بودند. در ناکامی با هم همراه بودیم. می‌خواستم سر صحبت را با او باز کنم — از همه چیز گذشته سیستیا روی مرا زمین گذاشته بود — و آنوقت این فکر به خاطرم رسید — شاید اورا کاشته باشند تا مج مرا بگیرند، شاید وقتی از تلفن اداره میز رزرو می‌کردم شنیده باشند. شاید سیستیا خودش را بنا به دستور کنار کشیده باشد. و آنوقت سر و کله چه کسی پیدا شد تا به دختر بپیوندد — حدس بزن کی — دین تری.»

«احتمالاً دخترش بوده است.»

«در کار ما از دخترها هم استفاده می‌کنند، مگر نه؟ چه حرفة لعنتی احمقانه‌ای سداویم. به هیچ کس نمی‌توان اعتماد کرد. حالا من حتی به سیستیا هم ظنین هستم. هم اکنون تختخواب مرا مرتب می‌کند، و خدا می‌داند که می‌خواهد چه چیزی در آن پیدا کند. اما اگر هم چیزی پیدا کند خُرده‌فانهای روز پیش است. آنها را هم شاید تجزیه کنند. خرده‌نان می‌تواند حاوی میکروفیلم باشد.»

«نمی‌توانم بیش ازین بمانم. کیسه زثیر رسیده است.»
دیویس لیوان خود را زمین گذاشت. «از وقتی پرسیوال آن افکار را در ذهن من کاشته است دیگر و یسکی همان طعم را ندارد. آیا تو فکر می‌کنی که من نارسایی کبد داشته باشم.»

«نه. فقط تا مدتی مدارا کن.»

«گفتنش آسان است. وقتی حوصله ام سر می‌رود، مشروب می‌خورم.. خوش به حال تو که سارا را داری. سام چطور است؟»
«مرتب سراغ تو را می‌گیرد. می‌گوید هیچ کس مثل تو قایم باشک بازی نمی‌کند.»

«حرامزاده کوچولوی مهربانی است. کاش من هم یک حرامزاده کوچولو داشتم — اما فقط از سینتیا. چه امید و آرزو هایی!»
 «آب و هوای لورنسومار کثر چندان خوب نیست...»
 «اما می گویند برای بچه های تا شش ساله بد نیست.»
 «خوب، شاید سینتیا کم کم نرم شود. از همه چیز گذشته مشغول مرتب کردن تخت تو است.»

«بله، می شود گفت که برایم مادری می کند، اما از آن دخترانی است که همیشه می خواهند کسی را تحسین کنند. آدمی جذی مثل تورا — دوست دارد. مشکل اینجاست که وقتی من جدی هستم نمی توانم جذی عمل کنم. ادای جذی بودن دست پاچه ام می کند. می توانی تصور کنی که کسی مرا تحسین کند؟»

«خوب، سام تو را تحسین می کند.»
 «مشک دارم که سینتیا از قایم باشک لذت ببرد.»
 سینتیا برگشت. گفت: «تختخوابت در وضع خیلی نامرتبی بود. آخرین بار کی آن را مرتب کرده بودی؟»
 «خدمتکار ما روزهای دوشنبه و جمعه می آید و امروز پنجشنبه است.»
 «چرا خودت آن را مرتب نمی کنی؟»
 «همینطوری هم وقتی توی آن می روم می توانم لحاف و پتو را دور خودم بکشم.»

«و آن مأموران حفظ محیط زیست؟ آنها چه می کنند؟»
 «آه، به آنها یاد داده اند که تا رسماً به آنها ابلاغ نشود به آلدگی توجه نکنند.»

دیویس آن دورا تا دم در بدرقه کرد. سینتیا گفت: «فردا می بینم.» و از پله ها پایین رفت. از سرشانه اش فریادزنان گفت که باید یک عالمه خرید کند.
 «گر مرا شبکه خویش نمی خواست چرا
 با نگاهی دل آشته ام از دست ببرد؟»

کاسل از شنیدن این شعر از دیویس تعجب کرد. هرگز تصور نمی کرد که

دیویس، براونینگ^۲ خوانده باشد — مگر شاید در مدرسه.
گفت: «خوب، پیش به سوی کیسه مراسلات.»

«متاسفم. کامل. می‌دانم آن کیسه چقدر تو را عصبی می‌کند. تعارض نمی‌کنم، واقعاً نمی‌کنم. و این تاثیر مشروب نیست. پاهایم درد می‌کند، دستهایم درد می‌کند — مثل شیربرنج شده‌ام.»
«برگرد به رختخواب.»

«فکرمی کنم همین کار را بکنم.» و درحالی که روی نزده‌ها دولاشده بود و پایین رفتن کامل را تماشا می‌کرد اضافه کرد: «حالا دیگر نمی‌توانم با سام قایم باشک بازی کنم.» و چون کامل به پایین پله‌ها رسید فریاد زد: «کامل!»
کامل به بالا نگریست: «بله؟»
«فکرمی کنم این امر کارم را متوقف کند؟»
«متوقف کند؟»

«اگر بتوانم به لورنس‌مارکز بروم آدم متفاوتی می‌شوم.»
«متهای سعن خودم را کرده‌ام. با رئیس صحبت کردم.»
«تو آدم خوبی/~~هستی~~ کامل. هر چه پیش آید از تو متشرکرم.»
«برگرد به رختخواب و استراحت کن.»
«فکرمی کنم همین کار را بکنم.» اما همان طور آنجا ایستاده و به پایین نگاه کرد تا کامل پیچید.

فصل هفت

کاسل و دین تری آخر از همه به دفتر ازدواج رسیدند و در صندلیهای ردیف آخر آن اتاق قهوه‌ای رنگ غمبار نشستند. میان آنان و دیگر میهمانان، که در حدود یک دوچین بودند، چهار ردیف صندلی خالی فاصله انداخته بود. میهمانان، همچنان که در ازدواجی کلیسايی، در گروههای رقیب دسته‌بندی شده بودند، و هر دسته با کنجکاوی شماتت‌بار و مقدار کینه به دسته دیگر می‌نگریستند. فقط شامپانی ممکن بود بعدها میان آنان صلح برقرار کند.

سرهنگ دین تری به مرد جوانی که تازه در برابر میز محضدار به دخترش پیوسته بود اشاره کرد و گفت: «گمانم این کالین باشد.» و اضافه کرد: «حتی نام فامیلش را نمی‌دانم.»

«آن زن دستمال به دست کیست؟ مثل اینکه از چیزی ناراحت است.» سرهنگ دین تری گفت: «این همسر من است. کاش بتوانیم پیش از آنکه ما را ببینند جیم شویم.»

«این کار را نمی‌توانید بکنید. دخترتان حتی نخواهد دانست که آمده‌اید.» محضدار شروع به صحبت کرد. کسی گفت: «شش» گویی در تالار تماشاخانه‌ای بودند و پرده تازه بالا رفته بود.

کاسل پیچ کنان گفت: «اسم دامادتان کلا ترزا است.»
«مطمئن اید؟»

«نه، اما یک چنین چیزی نشیلم.»

محضدار به اختصار و بدوف دعای خیری برای آنان آرزوی خوشبختی کرد، همان چیزی که گاه موضع غیرمذهبی خوانده می‌شد، و چند تایی پا شدند و به عنوان پوزشخواهی به ساعتها یشان نگاه کردند. دین تری پرسید: «فکر نمی‌کنی ما هم بتوانیم برویم.»
«نه.»

با این همه وقتی در خیابان ویکتور یا ایستاده بودند گویی هیچ کس متوجه آنان نبود. تا کسیها ماقنده مرغان شکاری که طعمه‌ها را بر چینند یکی یکی می‌آمدند و دین تری یک بار دیگر کوشید تا فرار کند.
کامل به اعتراض گفت: «انصاف نیست که با دخترتان این کار را بکنید.»
دین تری گفت: «حتی نمی‌دانم که آنها به کجا می‌روند، گمانم به یک هتل بروند.»

«می‌توانیم دنبال آنها برویم.»

و دنبال آنها تا فروشگاه هارودز¹⁾ و از آنجا به درون مهی نازک و پاییزی رفته‌اند.

دین تری گفت: «نمی‌فهمم به کدام هتل می‌روند... فکر می‌کنم گُمشان کرده باشیم.» به جلو خم شد تا ماشین جلویی را ببیند. «ازین اقبالها نداریم. می‌توانم پشت سر همسرم را ببینم.»
«از پشت سر می‌توانید تشخیص بدید؟»

«با همه این احوال کاملاً مطمئنم. ما پانزده سال با هم زن و شوهر بودیم.» و با لحنی غمبار اضافه کرد: «و هفت سال است که با هم حرف نزده‌ایم.»

کامل گفت: «شامپانی کمک می‌کند.»

«اما من شامپانی دوست ندارم. واقعاً لطف کردی، کامل، که با من آمدی. تنها نمی‌توانستم با این وضع رو بروشوم.»

« فقط جامی می‌زیم و دنبال کارمان می‌روم. »

« نمی‌توانم تصور کنم که به کجا می‌روم. سالهاست که این طرفها نبوده‌ام. مثل اینکه هتل‌های تازه زیادی باز کرده‌اند. » راه خود را با ترمذ و کلاج به طرف پایین خیابان برومپتون^۳ ادامه دادند.

کاسل گفت: « اگر به هتل نرونده، معمولاً به خانه عروس می‌رونده. » عروس که خانه ندارد. علی‌الظاهر با دوست دختری در یک آپارتمان زندگی می‌کند. اما مثل اینکه مدتهاست با این مرد که کلاترز زندگی می‌کند. کلاترز! چه اسمی! »

« شاید اسمش کلاترز نباشد. محضردار چندان واضح حرف نمی‌زد. » تاکسیها میهمانان دیگر را چون بسته‌های هدیه دم خانه کوچک بسیار قشنگی در یک کوچه انحنیدار تحویل دادند. خوشبختانه تعدادشان زیاد نبود — خانه‌های اینجا برای میهمانیهای بزرگ ساخته نشده بود. حتی با وجود ده بیست نفر آدم، احساس می‌شد که هر لحظه ممکن است دیوارها خم شوند و سقفها فرو ریزنند.

دین تری گفت: « فکر می‌کنم می‌دانم کجا هستیم — در آپارتمان همسرم. شنیده بودم جایی را در کنزینگتون^۴ خریده است. »

از میان پله‌های پر ازدحام به آهستگی راه خود را به درون اتاق نشیمن باز کردند. جغدهای چینی، مراقب، متعلق به ازمنه قدیم، با نوکهای برگشته سخت، از سر هر میز، هر قصه کتاب، پیانو، سربخاری به میهمانان خیره شده بودند. دین تری گفت: « بله، این آپارتمان همسرم است. همیشه علاقه شدیدی به جغد داشت — اما گویی از زمان من تاکنون این اشتیاق ازدیاد یافته باشد. »

دختر را میان جمعیتی که به دور بوفه حلقه زده بودند نمی‌دیدند. بطریهای شامپانی یکی پس از دیگری با سروصدای باز می‌شد. یک کیک عروسی هم بود، و حتی بر نوک برج و باروی شکری و صورتی رنگ آن یک جغد گچی جا داده بودند. مرد بلند قامتی با سبیلی اصلاح شده، درست مثل سبیل دین تری، به آنان نزدیک شد و گفت: « نمی‌دانم کی هستید اما لطفاً خودتان مشروب بردارید. »

از طرز حرف زدنش معلوم بود که تقریباً به دوران جنگ جهانی اول تعلق دارد.
حالت فراموشکار میزبانی بالتبه عتیق را داشت. توضیع داد: «از لحاظ
پیشخدمت صرفه جویی کرده‌ایم.»

«من دین تری هستم.»

«دین تری؟»

دین تری با صدایی که به خشکی یک بیسکویت بود گفت: «این عروسی
دختر من است.»

«آه، پس شما باید شوهر سیلویا باشید؟»

«بله. اسم شما را درست نشنیدم.»

مرد در حالی که صدا می‌زد: «سیلویا! سیلویا!» از آنها دور شد.

دین تری مأیوسانه گفت: «باید برویم.»

«شما باید اقلام با دخترتان سلام و علیکی بکنید.»

زنی راه خود را به زور از میان میهمانان دور بوفه باز کرد. کامل زنی را که
در محضر گریه کرده بود شناخت، اما حالا هیچ حالت گریه نداشت. زن
گفت: «عزیزم، ادوارد به من گفت که تو اینجا بیمی. خوب کردی آمدی، می‌دانم
که همیشه سرت شلوغ است.»

«بله، ما دیگر واقعاً باید برویم. ایشان آفای کامل هستند. از اداره.»

«آن اداره لعنی. حالاتن چطور است، آفای کامل. باید الیزابت را پیدا کنم
و کالین را.»

«مزاحمشان نشو. ما باید برویم.»

«من خودم فقط برای امروز به شهر آمده‌ام. ادوارد مرا با ماشین از برایتون
آورد.»

«ادوارد کیست؟»

«او واقعاً به من کمک کرده است. شامپانی و مخلفات را سفارش داده. هر
زنی در چنین مواردی به یک مرد احتیاج دارد. تو اصلاً تغییر نکرده‌ای، عزیزم.
چند وقت است؟»

«شش—هفت سال؟»

«زمان چه زود می گذرد.»

«تو تعداد بیشتری جغد جمع کرده ای.»

«جغد؟» زن در حالی که می رفت صدا زد: «کالین، الیزابت، بیاید اینجا:» دست در دست هم آمدند. دین تری فکر نمی کرد که دخترش ازین لوس بازیهای بچگانه داشته باشد، اما شاید فکر کرده بود عروس و داماد وظیفه دارند در مجلس عروسی دست یکدیگر را بگیرند.

الیزابت گفت: «چقدر لطف کردی آمدی، پدر می دانم که چقدر ازین جو مراسم بدت می آید.»

«تا به حال آن را تجربه نکرده بودم.» به مردی که همراه دخترش بود و لباس نوراه راه بار یکی پوشیده و گل میخکی به سینه زده بود نگاه کرد. موی سرش مثل شبق سیاه بود و اطراف گوشها را خوب شانه زده بود.

«حالتان چطور است، قربان. الیزابت خیلی درباره شما حرف زده است.»

دین تری گفت: «متاسفانه این جمله را نمی توانم در مورد شما تکرار کنم. پس شما کالین کلا ترز هستید؟»

«کلا نرزنه پدر، چه چیز باعث شد اینطور فکر کنی؟ نام او کلو⁵ است. یعنی نام ما کلواست.»

موجی از تازه واردان، که در محضر نبودند، کاسل را از سر هنگ دین تری جدا کرده بودند. مردی که جلیقه چهار دکمه پوشیده بود به او گفت: «من احده را در اینجا نمی شناسم — البته به جز کالین.»

صدای شکستن چینی آمد. صدای خانم دین تری فراز هیاهو بلند شد: «ای خدای من، ادوارد، یکی از جغدها بود؟»

«نه، نه. دلوپس نشو، عزیزم. فقط یک زیر میگاری بود.»

مرد جلیقه پوش تکرار کرد: «احده را نمی شناسم. راستی اسم من جوینز⁶ است.»

«اسم من کاسل است.»

«کالین را می شناسید؟»

«نه، من همراه سرهنگ دین تری آمده‌ام.»

«او دیگر کیست؟»

«پدر عروس.»

جایی تلفنی شروع به زنگ زدن کرد. هیچ کس توجهی نکرد.

«شما باید چند کلمه‌ای با کالین جوان حرف بزنید. جوان بسیار باهوش است.»

«اسم فامیل عجیبی. دارد، مگر نه؟»

«عجیب؟»

«خوب... کلا ترز...»

«نام او کلو است.»

«اوه، پس من اشتباه شنیده‌ام.»

باز چیزی شکست. صدای ادوارد با لحن اطمینان‌بخشی فراز همه‌همه بلند شد: «ناراحت نشو، سیلویا. چیز مهمی نبود. جغدها همه مالمند.»

«در تبلیغات ما انقلابی به وجود آورده است.»

«با هم کار می کنید؟»

«می‌توان گفت که من صاحب پودر بچه جیمزون هستم.»

مرذی که ادوارد خوانده می‌شد بازوی کاسل را گرفت. گفت: «آیا اسم شما کامل است؟»

«بله.»

«کسی می‌خواهد تلفنی با شما حرف بزند.»

«اما هیچ کس نمی‌داند که من اینجا هستم.»

«یک دختر است. کمی ناراحت است. گفت فوریت دارد.»

افکار کاسل متوجه سارا شد. سارا می‌دانست که او به عروسی می‌آید، اما حتی خود دین تری نمی‌دانست که آخر کار به کجا می‌روند. آیا سام دوباره بیمار شده بود؟ پرسید: «تلفن کجاست؟»

«دنبال من بیایید.» اما وقتی به آنجا رسیدند — تلفن سفیدی کنارتختخوابی دو نفره و سفید، که جغدی سفید از آن نگهبانی می‌کرد — گوشی را گذاشته

بودند. ادوارد گفت: «متأسفم. حتماً دوباره تلفن می کند.»
 «اسم خودش را نگفت؟»

«با این همه سروصدا در اینجا نتوانستم درست بشنوم. حس می کردم گریه می کند. بباید کمی دیگر شامپانی بخورید.»

«اگر اجازه بدھید، همینجا کنار تلفن می مانم.»

«خوب، مرا بیخشید که پیش شما نمی مانم. می دانید که مجبورم از همه این جغدها مراقبت کنم. اگر یکی از آنها آسیبی بینند سیلویا دلشکسته می شود. پیشنهاد کردم آنها را جمع کنیم اما او متوجه از یکصد عدد از آنها دارد. بدون آنها اینجا کمی لخت به نظر می رسید. شما با سرهنگ دین تری دوست هستید؟»

«با هم در یک اداره کار می کنیم.»

«یکی از آن شغلهای سری، مگر نه؟ برخورد با او در این وضع مرا کمی دستپاچه کرد. سیلویا فکر نمی کرد او بباید. شاید من باید خودم را دور نگه می داشتم عاقلانه همین بود. اما آن وقت چه کسی از جغدها مراقبت می کرد؟»
 کاسل بر لبه تختخواب عظیم سفید زنگ نشست، و جغد سفید در کنار تلفن سفید به او زل زد، گویی او را مهاجری غیرقانونی می دانست که حالا بر لبه این قاره شکفت برف نشسته بود — حتی دیوارها هم سفید بودند و فرشی سفید زیر پایش گسترده بود. ترسیده بود — به حاطر سام، به حاطر سارا، به حاطر خودش — ترس از دهانه تلفن ساکت چون بخاری ناپیدا بیرون می ریخت. این تلفن مرمز او و هر آنچه را که دوست می داشت تهدید کرده بود. همه‌مه اتاق نشیمن اکنون چیزی بیش از زمزمه‌ای از قبایلی دور در ماورای صحرای برف به نظر نمی رسید. آنگاه تلفن زنگ زد. جغد سفید را به کناری زد و گوشی را برداشت.

وقتی صدای سینتیا را شنید نفسی به راحتی کشید: «شما ام، سی. هستید؟»

«بله. چطور توانستی مرا اینجا پیدا کنی؟»

«سعی کردم محضر را بگیرم اما شما رفته بودید. ازین جهت، در دفتر تلفن گشتم و یک خانم دین تری پیدا کردم.»

«چیزی شده، سینتیا؟ لحن عجیبی داری.»

«ام.سی. اتفاق وحشتناکی افتاده. آرتور مرده است.»

مثل دفعه قبل، برای لحظه‌ای باز نفهمید که آرتور کیست.

«دیویس؟ مرده؟ اما قرار بود هفته آینده به اداره بیاید.»

«می‌دانم. خدمتکار او را پیدا کرده. وقتی رفته بود—تختخواب او را مرتب کند.» بعض گلویش را گرفت.

«من به اداره برمی‌گردم، سینتیا! دکتر پرسیوال را دیده‌ای؟»

«او تلفن کرد و قضیه را به من گفت.»

«باید بروم به سرهنگ دین تری بگویم.»

«او، ام.سی. کاش با او مهربانتر بودم. تنها کاری که برای او کردم—تختخوابش را مرتب کردم.» می‌توانست بشنود که سینتیا نفسش را حبس کرده است، تا حق نکند.

«در اسرع وقت برمی‌گردم.» گوشی را گذاشت.

اتاق نشیمن همان طور شلوغ و پر سروصدای بود. کیک را بر یده بودند و افراد به دنبال نهانگاههایی می‌گشتند تا سهمیه خود را پنهان کنند. دین تری، برش کیکی به دست، پشت میزی که پوشیده از جغد بود، تنها ایستاده بود. گفت: «به خاطر خدا، بیا بروم. کاسل. من این جور چیزها را نمی‌فهمم.»

«دین تری، از اداره به من تلفن شد. دیویس مرده است.»

«دیویس؟»

«مرده است. دکتر پرسیوال...»

دین تری با صدای بلند گفت: «پرسیوال! خدای من، آن مرد که...» برش کیک خود را میان جغدها گذاشت و یک جغد خاکستری رنگ افتاد و روی زمین خرد شد.

صدای زنی جیغ کشان گفت: «ادوارد، جان جغد خاکستری را شکست.» ادوارد راه خود را از میان مردم به سوی آنها گشود. «من که نمی‌توانم در آن واحد همه جا باشم، سیلویا.»

خانم دین تری پشت سر او ظاهر گشت. گفت: «جان، پیر خرفت لعنتی کسالت آور. هرگز تو را ازین بابت نمی‌بخشم—هرگز. اصلاً در خانه من چه

غلطی می کنی؟»

دین تری گفت: «برویم، کاسل. برایت یک جند دیگر می خرم، سیلویا.»

«هیچ چیز جای این را نمی گیرد.»

دین تری گفت: «مردی مرده است. برای او هم جانشینی نمی توان پیدا کرد.»

۳

دکتر پرسیوال به آنها گفت: «انتظار این اتفاق را نداشتم.» استعمال این عبارت بی احساس از جانب او به نظر کاسل عجیب آمد. عبارتی به سردی جنازه بیچاره‌ای که در شب جامه‌ای چروکیده درازبه دراز بر تختخواب افتاده بود، نیمتنه شب جامه باز و سینه عریان او در معرض دید بود، سینه‌ای که بی شک مدتها پیش بدان گوش داده و بیهوده به دنبال صدای ضربان خفیفی گشته بودند. تاکنون دکتر پرسیوال را آدمی بسیار اجتماعی می دانست، اما این خصیصه در حضور مرده بیخ زده، و در جمله غریبی که بربازان آورده بود، لحن ناساز پوزشخواهی، شرمزده می نمود.

این تغییر ناگهانی، پس از آن همه صدای‌های غریب، گله‌های جند چینی و انفجار باز شدن بطری‌های شامپانی در خانه خاتم دین تری، کاسل را به شدت تکان داده بود. دکتر پرسیوال، پس از آن یک جمله تأسف‌آور دوباره ساکت شده بود و دیگر هیچ کس حرف نمی زد. دکتر پرسیوال، چنانکه گویی تابلویی را به یک جفت منتقد نامه‌بان نشان دهد، تا حدی دور از تخت ایستاده و دلوپس بود تا داوری آنان را بشنود. دین تری هم ساکت بود. ظاهراً به تماشا کردن دکتر پرسیوال دل خوش کرده بود، گویی قرار بود او خود معایب آشکاری را که انتظار می رفت آنها در نقاشی بیابند توضیح دهد.

کاسل احساس کرد که باید سکوت طولانی را بشکند.

«این مردها را در اتاق نشیمن چکاره‌اند؟ چه می کنند؟»

دکتر پرسیوال به اکراه از تخت جدا شد. «کدام مردها؟ آه، آنها. از بخش ویژه درخواست کردم نگاهی به این دور ویر بیندازند.»

«چرا؟ فکر می کنید به قتل رسیده باشد؟»

«نه، نه. البته نه. ازین قبیل مسئله نیست. جگر او در وضع اسفناکی بود. دو سه روز پیش رادیوگرافی کرده بودم.»

«پس چرا گفتید انتظار نداشتید...؟»

«انتظار نداشم که یا چنین سرعتی پیش روی کند.»

«گمانم او را کالبد شکافی می کنند؟»

«البته، البته.»

«البته» های او چون مگسانی به گرد جنازه از دیاد یافتند. کامل به اتاق نشیمن برگشت. روی میز قهوه خوری یک بطری و یسکی، لیوانی نشسته و یک نسخه مجله پلی بوی^۷ بود.

دو مرد در اتاق بودند. یکی از آنها مجله پلی بوی را برداشت، صفحات آن را باز کرد و تکان داد. دیگری میان کشوهای میز تحریر کندوکاو می کرد. به همکار خود گفت: «دفترچه تلفن او اینجاست. بهتر است که تک تک اسمها را بررسی کنی. مواطن باش که شماره تلفنها با آدمها بخواند.»

کامل گفت: «هنوز نمی فهم که دنبال چه می گردند.»

دکتر پرسیوال توضیح داد: «این فقط یک بازرسی حفاظتی است. سعی کردم شما را پیدا کنم، دین تری، چون این واقعاً وظيفة شماست، اما ظاهراً به عروسی یا چیزی ازین قبیل رفته بودید.»

«بله.»

«به نظر می رسد که اخیراً در اداره بی دقتیابی می شود. رئیس اینجا نیست اما. اگر بود از ما می خواست مطمئن شویم که مردک بیچاره چیزی مربوط به اداره را اینجا از خود باقی نگذاشته باشد.»

کامل پرسید: «مثل قرار دادن شماره تلفن در برابر اسم آدمهای عرضی. من اسم این کار را دقیقاً بی دقتی نمی گذارم.»

«اینها همیشه روال خاصی را دنبال می کنند. این طور نیست، دین تری؟»^۸
اما دین تری جواب نداد. در چارچوب در اتاق خواب ایستاده بود و به جنازه
نگاه می کرد.

یکی از مردان گفت: «به این نظری بینداز، تیلر.^۹» ورقه ای کاغذ به دست
دیگری داد. آن یکی با صدای بلند خواند: «بون شانس^{۱۰}، کالامازو^{۱۱}،
و یدوتوانکی^{۱۲}.»

«کمی عجیب لاحظه نیست؟»^{۱۳}
تیلر گفت: «بون شانس فرانسه است.^{۱۴} پلیپر^{۱۵}. به نظر لمی رسد کالامازو
شهری در افریقا باشد.»

«گفتی افریقا؟ شاید مهم باشد.»
کاسل گفت: «بهتر است نگاهی به روزنامه عصر بیندازید. شاید آنجا
بینید که اینها اسم سه تا اسب است. همیشه آخر هفته ها روی اسبها شرط بندی
می کرد.»

پایپر گفت: «آه.» به نظر می رسد کمی بور شده باشد.
دکتر پرسیوال گفت: «نه نظر من بهتر است بگذاریم دوستان بخشن و بیشه مان
بدون مزاحمت کارشان را بگیرند.»

کاسل پرسید: «خانواده دیویس چی؟»
«اداره به این کار می رسد. ظاهراً تنها خویشاوند او عموزاده ای در
درویتویچ^{۱۶} است. یک دندانپزشک.»

پایپر گفت: «اینجا چیزی هست که کمی ناجور به نظر می رسد، قربان.»
کتابی را به طرف پرسیوال دراز کرد، و کاسل آن را وسط راه گرفت. گلچینی
کوچک از اشعار رابرت براؤنینگ بود. پیش از صفحه عنوان لوحه ای بود با
علامت نقش و نگار و اسم مدرسه ای؛ مدرسه سلطنتی در درویتویچ. ظاهراً این
جایزه در سال ۱۹۱۰ به خاطر انشاء انگلیسی به شاگردی به نام ویلیام دیویس
داده شده بود و ویلیام دیویس با خطی بسیار ریز و زیبا و با مرکب سیاه نوشته

8) Taylor 9) Bonne chance 10) Kalamazoo

11) Widow Twanky 12) Pipcr 13) Droitwich

بود: «به خاطر اول شدن در درین فیزیک از جانب من به پسرم آرتور تقدیم شد. ۲۹ ژوئن ۱۹۵۳.» ارتباط براونینگ و درس فیزیک و پسری شانزده ساله مسلمان عجیب به نظر می‌رسید، اما احتمالاً منظور پایپر از «ناجور» این نبود.

دکتر پرسیوال پرسید: «این چیست؟»

«اشعار براونینگ. من چیز ناجوری در آن نمی‌بینم.»

با همه این احوال باید اذعان کرد که این کتاب کوچک با شرکت آلدramaستون و شرط بندی روی اسب و مجله پلیبوی، کار یکنواخت و ملال آور اداره و کیسه پستی زیز جور نبود؛ همیشه اگر پس از مرگ شخص کندوکاو کافی بکنیم آیا می‌توانیم سرنخ پیچیدگیها را در ساده‌ترین زندگیها بیاییم؟ البته، شاید دیویس کتاب را برای حفظ خاطره پدر نگه داشته بود، اما معلوم بود که آن را می‌خوانده است. مگر آخرین باری که او را زنده دیده بود از براونینگ نقل قول نکرده بود؟

پایپر به دکتر پرسیوال گفت: «اگر دقت کنید، قربان، بعضی قطعات علامت گذاری شده‌اند. اطلاعات شما در مورد رمز کتاب از من بیشتر است. فکر کردم توجه شما را به این موضوع جلب کنم.»
«توجه فکرمی کنی، کاسل؟»

کاسل کتاب را ورق زد: «بله، علاماتی هست. کتاب مال پدرش بوده و البته امکان دارد که این علامتها را پدرش گذاشته باشد — جز اینکه مرکب خیلی تازه می‌زند: در برابر آنها حرف ۰ گذاشته است.»
«مهم است؟»

کاسل هرگز دیویس را جدی نگرفته بود، نه مشروخوری او را، نه قمار بازی او راه نه حتی عشق مایوسانه او را به سینتیا، اما به آسانی نمی‌شد مرده‌ای را نادیده گرفت. برای نخستین بار در مورد دیویس احساس کنجکاوی واقعی می‌کرد. مرگ به دیویس اهمیت داده بود. مرگ به دیویس نوعی استواری داده بود. مردگان شاید از ما خردمندتر باشند. صفحات کتاب کوچک را همچون یکی از اعضاء انجمن ادبی براونینگ که بخواهد متنی را تفسیر و ترجمه کند ورق می‌زد.

دین تری به اکراه از اتاق خواب بیرون آمد و گفت: «چیزی که نیست، چیزی... در آن علامات؟»
«چه چیزی؟»

«چیزی مهم.» سوال پرسیوال را تکرار می‌کرد.
«مهم؟ به گمانم شاید باشد. برای درک یک قالب ذهنی.»
پرسیوال پرسید: «مقصودت چیست؟ آیا واقعاً فکر می‌کنی که...؟» لحن
امیدواری داشت، گویندی با اشتیاق آرزو می‌کرد که مرد مرده در اتاق مجاور به
نحوی نمایندهٔ خطری حفاظتی باشد و کامل هم فکر می‌کرد که او نمایندهٔ چنین
خطری بوده است. چنانکه به بوریس اخطار کرده بود عشق و نفرت هر دو متضمن
خطر بودند. صحنه‌ای به ذهنش آمد: اتاق خوابی در لورنسو مارکز، وزوز یک
دستگاه تهویه، و صدای سارا در تلفن که می‌گفت: «من اینجا هستم.» و سپس
احساس ناگهانی شادی عظیم. عشق او به سارا او را به طرف کارسون راهبر شده
بود، و سرانجام از کارسون به بوریس. مرد عاشق چون خرابگاری، بمب ساعتی
به دست، در جهان می‌گردد.

دکتر پرسیوال تکرار کرد: «تو واقعاً فکر می‌کنی که مدرکی یافته
باشیم...؟ تو دوره رمز را دیده‌ای. من ندیده‌ام.»
«به این قطعه گوش کنید. با خطی عمودی و حرف ، علامت گذاری شده
است:

لیک با تو آن سخن گویم که دوستان ساده گویند،
یا اگر فراتر گذارم:

دست را همان قدر در دست می‌گیرم که همه می‌گیرند...»
پرسیوال پرسید: «می‌توانی حدس بزنی که ، علامت چیست؟»— و باز
آن لحن امیدوارانه را داشت که کاسل را عصبی می‌کرد. «شاید حرف اول کلمه
رمز^{۱۱} باشد برای اینکه به یادش بماند که آن قطعهٔ خاص را قبلاً به کاربرده است،
اینطور نیست؟ فکر می‌کنم در رمز کتاب آدم باید دقیق کند تا یک قطعه را دوبار
به کار نبرد.»

«حرفان صحیح است. اینجا قطمه علامت گذاری شده دیگری هست:

آن چشمان ازرق و آن موی دلکش و سیاه
آن مایه بها داوند،

که عاشقی را درتب و تاب اندازند،

و در این جهان مزه دوزخ راستین را به او بچشانند...»

پایپر گفت: «به نظر من رسید که شعر باشد، قربان.»

«باز خطی عمودی هست و یک حرف ۷، دکتر پرسیوال.»

«پس تو واقعاً فکر من کنی که...؟»

«دیویس روزی به من گفت: وقتی جدی هستم نمی‌توانم جدی بنمایم. از این رو فکر من کنم برای یافتن کلمات به سراغ براونینگ رفته باشد.»

«و حرف ۷؟»

«این فقط حرف اول اسم یک دختر است، دکتر پرسیوال. سینتیا. منشی او. دختری که دیویس عاشق او بود یکی. از خودمان. کاری به کار بخش و یزده ندارد.»

دین تری در تمام مدت حضوری بیقرار و غمده، ساکت و غرق در اندیشه‌های خود بود. اکنون با لحن تند و متهم گشته‌ای گفت: «باید کالبد شکافی به عمل آید.»

دکتر پرسیوال گفت: «البته. اگر دکتر او خواستار این کار باشد. من دکتراو نیستم. فقط همکار او هستم — هر چند راجع به وضع مزاجی خود با من حرف زده و عکسهای او پیش ماست.»

«دکتراو باید الان اینجا باشد.»

«به محض آنکه اینها کارشان تمام شود او را خبر من کنم. سرهنگ دین تری، شما از میان همه مردم باید متوجه اهمیت مسئله باشید. حفاظت نخستین ملاحظه ماست.»

«معلوم نیست کالبد شکافی چه نشان خواهد داد، دکتر پرسیوال.»

«فکر کنم بتوانم به شما بگویم که چه نشان خواهد داد — جگر او تقریباً به کلی داغان شده است.»

«داغان؟»

«البته، سرهنگ، از مشروب. پس چی؟ نشنیدید که به کاسل می‌گفتم؟»
 کاسل آنان را به نبرد پنهانی خودشان واگذاشت. وقت آن بود که پیش از
 آنکه پزشک قانونی به جان دیویس بیفتد آخرین نگاه را به او بیندازد. خوشحال
 بود که چهره دیویس هیچ اثری از درد نشان نمی‌داد. دوپتۀ نیمتنه لباس خانه را
 به روی سینه فروخته او کشید. یک دگمه نیمتنه افتاده بود. دوختن دگمه از
 وظایف زن خدمتکار نبود. تلفن کار تخت صدای کوتاه‌پیش درآمد مانندی کرد
 که ادامه نیافت. شاید جایی در دورستها میکروفون و ضبط صوتی را از خط جدا
 می‌کردند. دیویس دیگر زیر نظر نبود. او گریخته بود.

فصل هشت

کاسل نشست تا آنچه را که می خواست گزارش نهائی او باشد بنویسد. آشکار بود که با مردن دیویس نشت اطلاعات از بخش افریقایی باید قطع می شد. اگر ادامه می یافت تردیدی باقی نمی ماند که چه کسی مسئول این نشت است، اما اگر قطع می شد جرم با قاطعیت به مرد مرده نسبت داده می شد. دیویس دیگر از دسترس رفع بیرون بود؛ پرونده خصوصی او بسته و به انبار مرکزی اسناد فرستاده می شد، جایی که هیچ کس زحمت بررسی آن را به خود نمی داد. چه باک اگر حدیث خیانتی در آن باشد؟ این راز همچون اسرار کابینه به مدت سی سال خوب حفظ می شد. این مرگ به شیوه ای رقت بار مرگ پُربُرکتی بود.

کاسل می توانست صدای سارا را بشنود که پیش از آنکه سام را برای خواب شبانه روانه کند با صدای بلند برای او کتاب می خواند. نیم ساعت از وقت معمول خواب او گذشته بود، اما امشب به این نسلای اضافی کودکانه نیاز داشت زیرا هفتۀ اول مدرسه را با ناخشنودی طی کرده بود.

برگردان گزارش به رمز کتاب چه کار گند و وقت گیری بود. حالا دیگر به پایان جنگ و صلح نمی رسید. فردا بدون آنکه منتظر وصول رمان ترولوپ شود نسخه جنگ و صلح خود را به دلائل امنیتی درآتشی که از برگهای پاییزی به پا می کرد

می سوزاند. احساس رهایی و اسف می کرد— رهایی چون دین حق گزارانه خود را تا آنجا که توانسته بود به کارصون باز پرداخت کرده بود، و اسف بدان سبب که هرگز نمی توانست پرونده عمو رموس را بینند و انتقام خود را از کرنلیوس مولر تکمیل کند.

وقتی گزارش خود را تمام کرد پایین رفت و منتظر سارا شد. شب یکشنبه بود. فردا باید گزارش خود را در محل مقرر می گذاشت، محل سومی که دیگر هرگز از آن استفاده نمی شد؛ وجود گزارش را از اتفاق تلفنی در میدان پیکادلی، پیش از آنکه قطار خود را در ایستگاه یوستون سوار شود، خبر داده بود. برای خودش سه پیک و یسکی جی اندبی ریخت و زمزمه صدایها از طبقه بالا کم کم به او احساس آرامشی موقت داد. دری به نرمی بسته شد، صدای پاهایی در امتداد راهروی بالای سرش به گوش رسید؛ همیشه وقتی کسی پایین می آمد پله ها جق و جق می کردند— فکر کرد چطور در نظر برخی مردم این عدا چیزی کسالت بار و خانگی و حتی روایی تحمل ناپذیر است. این در نظر او نماینده امنیتی بود که می ترسید هر لحظه آن را از کف بدهد. دقیقاً می دانست که وقتی سارا به اتفاق نشیمن بر سر چه خواهد گفت، و می دانست که خود او چه جواب خواهد داد. الفت سپری دفاعی بود و در برابر ظلمت کینگز رو و چراغ روشن فراز سردر قرار گاه پلیس نبیش خیابان. همیشه پاسبانی یونیفورم پوش را، که احتمالاً از روی قیافه خوب می شناخت، مجسم می کرد که در ساعت محظوظ مأمور بخش ویژه را همراهی می کرد.

«تو که و یسکی خودت را ریخته ای؟»

«برای تو یکی بریم؟»

یک و یسکی کوچک، عزیزم.»

«سام خوب است؟»

«پیش از آنکه لحاف را روی او بکشم خوابش برده بود.»

همچون گزارشی بی نقص، حتی یک حرف آن غلط رمز گزاری نشده بود. لیوان را به دست زن داد؛ تا این لحظه نتوانسته بود از آنچه اتفاق افتاده بود حرف بزنند.

«عروسي چطور بود، عزيزم؟»

«مزخرف بود. دلم برای دین تری بیچاره ساخت.»

«چرا بیچاره؟»

«دختری را از دست می‌داد و فکر نمی‌کنم هیچ دوستی داشته باشد.»

«مثل اینکه اداره شما پُر از آدمهای تنهاست.»

«بله. همه آنهاي که اهل معاشرت نیستند. بنوش، سارا.»

«عجله برای چیست؟»

«می‌خواهم برای هر دو یمان لیوان دیگری بریزم.»

«چرا؟»

«خبرهای بدی دارم، سارا. جلو سام نمی‌توانستم به تو بگویم. درباره دیویس است. دیویس مرده.»

«مرده؟ دیویس؟»

«بله.»

«چطور؟»

«دکتر پرسیوال از کبد او حرف می‌زند.»

«اما کبد که این طوری از کار نمی‌افتد— یعنی سر یک روز.»

«این چیزی است که دکتر پرسیوال می‌گوید.»

«حرف او را باور نمی‌کنی؟»

«نه. کاملاً نه. فکر نمی‌کنم دین تری هم باور کرده باشد.»

سارا دو بند انگشت و یسکی برای خودش ریخت. قبل‌اً هرگز ندیده بود که او این کار را بکند. «دیویس بیچاره، بیچاره.»

«دین تری می‌خواهد که مرجعی مستقل جسد را کالبد شکافی کند. پرسیوال با طیب خاطر به این امر رضایت داد. ظاهراً مطمئن است که تشخیص او تأیید خواهد شد.»

«اگر مطمئن است، پس باید درست باشد؟»

«نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. خیلی چیزها را می‌توانند در اداره ما اسباب چینی کنند. حتی شاید کالبد شکافی را.»

«به سام چه باید بگوییم؟»

«حقیقت را. خوب نیست که مرگ کسی را از بچه‌ها پنهان کنیم. مرگ همیشه پیش می‌آید.»

«اما او دیویس را خیلی دوست می‌داشت. عزیزم، اجازه بده یکی دو هفته چیزی نگوییم. تا پای او در مدرسه فرص شود.»
«توبهتر می‌دانی.»

«از خدا می‌خواهم که تواز دست آنها رها شوی.»
«می‌شوم— ظرف یکی دو سال.»

«مقصودم حالاست. همین دقیقه. سام را از رختخواب بیرون می‌کشیم و به خارج می‌روم. با اولین پرواز به هر مقصدی که باشد.»
«صبر کن تا من حقوق بازنیستگی ام را بگیرم.»

«من می‌توانم کار کنم، موریس. می‌توانیم به فرانسه بروم. در آنجا کار آسانتر است. آنها به رنگ پوست من عادت دارند.»
«ممکن نیست، سارا. هنوز نه.»

«چرا نیست؟ یک دلیل به من عرضه کن...»
کاسل سعی کرد به نرمی حرف بزند. «خوب، می‌دانی، ضوابط اداری ایجاد می‌کند که از پیش به آنها خبر دهم.»
«آیا آنها به چیزهایی ازین قبیل اعتمانی می‌کنند؟»
وقتی که زن گفت: «آیا آنها دیویس را از پیش خبر کردند؟» از سرعت انتقال او وحشت کرد.

گفت: «در صورتی که به کبدش مربوط بوده...»

«تو این حرف را باور نمی‌کنی، می‌کنی؟ فراموش نکن زمانی برای تو— برای آنها— کار می‌کردم. مأمور تو بودم فکر نکن متوجه نشده‌ام که طی ماه گذشته چقدر نگران بوده‌ای— حتی در مورد مأمور اداره گاز. در اداره نشیتی پیدا شده است، قضیه همین نیست؟ در قسمت تو؟»

«گمانم آنها اینطور فکر می‌کنند.»

«و کاسه و کوزه‌ها را سر دیویس شکستند. باور می‌کنی که دیویس مجرم

بوده باشد؟»

«شاید نشت تعمدی نبوده است. او خیلی بی دقت بود.»

«تو فکر می کنی احتمالاً او را کشته اند چون بی دقت بوده است.»

«فکر می کنم در کارها چیزی به نام بی دقیقی خانانه وجود دارد.»

«شاید به تو مظنون می شلند، نه به دیویس. آنوقت تو حالا مرده بودی. از

یاده روی در خوردن جی اندبی.»

«آه، من همیشه خیلی با احتیاط بوده ام.» و این شوخی غمبار را اضافه کرد:

«مگر آن وقت که عاشق تو شدم.»

«کجا می خواهی بروی؟»

«به هواخوری احتیاج دارم و بولر هم دارد.»

۲

در طرف دیگر کوره راه درازی که از میان چراگاه عمومی می گذشت و به دلیلی نامعلوم آن را بندر سردا^۱ می خواندند، بیشه های زبان گنجشگ شروع می شد و شبی جانب جاده آشریج را می پوشاند. کاسل بر نیمکتی نشت و بولر در میان برگهای سال پیش به جستجوی چیزی پرداخت. می دانست که نباید آنجا پاست کند. کنجکاوی که دلیل نمی شد. باید پیام را می گذاشت و می رفت. از جانب برکه‌امست سروکله اتومبیلی پیدا شد که آهسته می آمد و کاسل به ساعت خود نگاه کرد. از هنگامی که در میدان پیکادلی از اتفاق تلفن علامت فرستاده بود چهار ساعت می گذشت. به زحمت توانست نمره ماشین را تشخیص دهد، اما همان طور که انتظار داشت، این نمره همانند خود ماشین، که تویوتای کوچک قرمز رنگی بود، برایش نا آشنا بود. ماشین نزدیک کلبه ای در مدخل پارک آشریج ایستاد هیچ ماشین دیگر یا عابر پیاده ای دیده نمی شد. راننده چراغهای خود را خاموش کرد، و آنگاه چنانکه فکر بهتری به خاطرش رسیده باشد آنها را دوباره

روشن کرد. صدایی از پشت سر کامل آمد قلبش فرو ریخت، اما این فقط صدای جست و خیز بولر در میان جگنها بود.

کامل از میان درختان بلند زیتونی رنگ، که زیر آخرین پرتوهای روز سیاه می‌زدند، به بالا رفتن از سراشیب پرداخت. این حفره را در تنه درختی... چار پنج شش درخت عقب‌تر از جاده، بیش از پنجاه میال پیش کشف کرده بود. در آن روزها مجبور شده بود خود را تمام قد بالا بکشد تا دستش به سوراخ برسد، اما در آن روزها هم قلبش به همین شیوه نامعقول به طیش افتاده بود. درده سالگی برای کسی که دوست می‌داشت — دختری که فقط هفت سال داشت — پیامی در آنجا گذاشته بود. یک روز پیک‌نیک وقتی با هم بودند مخفی گاه را به دختر نشان داده و به او گفته بود که دفعه دیگر چیز بسیار مهمی را برای او آنجا می‌گذارد.

دفعه اول یک شکلات نعنانی بزرگ را که در کاغذ روغنی پیچیده بود در آنجا گذاشت، و هنگامی که دوباره به سوراخ سرزد شکلات آنجا نبود. آنگاه یادداشتی مبنی بر ابراز عشق گذاشت — با حروف درشت چون دختر تازه خواندن یاد گرفته بود — اما وقتی دفعه سوم به سراغ آن رفت دید که یادداشت هنوز آنجاست اما روی آن نقاشی رکیکی کشیده شده است. فکر کرد که حتماً غریبه‌ای مخفی گاه را پیدا کرده است: نمی‌توانست باور کند که دختر مسئول این کار باشد تا آنکه روزی دختر را دید که از طرف دیگر های استریت می‌گذشت و زبانش را برای او درآورده بود و کامل فهمید که دختر چون شکلات دیگری در سوراخ نیافته ناراحت شده است. این نخستین تجربه او از ناکامی عشق بود و دیگر هیچ وقت سراغ آن درخت نرفت تا پنجاه سال بعد که مردی، که هرگز دوباره او را ندید، در سرای هتل ریجنت پالاس^۲ از او خواست که مخفی گاه مطمئن دیگری را پیشنهاد کند.

قلادة بولر را بست و از نهانگاه خود در میان بوته‌های جگن نگاه کرد. مردی که از ماشین پیاده شد برای یافتن سوراخ مجبور به استفاده از چراغ قوه شد. وقتی نور چراغ قوه برای لحظه‌ای پایین تنۀ درخت را روشن کرد کامل طرحی از قسمت

پائین آندام مرد را دید: شکمی برآمده، زیپ شلواری باز، احتیاط هوشمندانه‌ای بود— مرد حتی بدین منظور مقدار معتبری ادار رذخیره کرده. وقتی نور چراغ قوه برگشت و راه بازگشت به سوی جاده آشریج را روشن کرد، کاسل به جانب خانه به راه افتاد. به خود گفت: «این آخرین گزارش است،» و افکارش به آن کودک هفت ساله بازگشت. در برخورد اول در آن پیک نیک، دختر تنها به نظر رسیده بود، خجالتی وزشت بود، و شاید کاسل به همین دلائل به سوی او کشیده شده بود.

از خود می‌پرسید چرا بعضی از ما نمی‌توانیم به موقعیت یا قدرت یا زیبایی خیره کننده دل بیازیم؟ چون خود را شایسته آن نمی‌دانیم؟ چون در صورت شکست بیشتر احساس راحتی می‌کنیم؟ شاید درست بمانند عیسی مسیح— آن شخصیت افسانه‌ای که دلش می‌خواست به او ایمان بیاورد— طالب توازن صحیع باشیم. «به سوی من آید ای همه آفانی که از محنت گرانبارید.» در آن پیک نیک ماه اوت، هر چند دختر خردسال بود، از شرم و کمر و بی خود گرانبار بود. شاید کاسل فقط خواسته بود که دختر احساس کند کسی او را دوست می‌دارد و ازین رو خود او را دوست داشته بود. ترجم نبود، کما اینکه وقتی عاشق سارا شد، که از مرد دیگری آبستن بود، انگیزه او ترجم نبود. خواسته بود توازن صحیع را برقرار کند. فقط همین.

سارا گفت: «گردشت خیلی طول کشید.»

«خوب، سخت محتاج این هوانخوری بودم. سام چطور است؟»

«خواب خواب است. یک و بیکنی دیگر برایت بریزم؟»

«بله، باز یک جام کوچک.»

«جام کوچک؟ چرا؟»

«نمی‌دانم. شاید فقط برای اینکه نشان دهم می‌توانم کمش کنم. شاید به این دلیل که سرحال ترم. از من نپرس چرا، سارا. شادی به محض آنکه از آن حرف بزنی زانل می‌شود.»

این بهانه ظاهراً هر دوی آنان را راضی کرد. سارا، طی آخرین سالی که با هم در افریقای جنوبی بودند یاد گرفته بود که زیاد پایی مسائل نشود، اما کاسل

آن شب مدت درازی در بستر بیدار ماند و آخرین کلمات گزارش فرجماین خود را، که با کمک جنگ و صلح تدوین کرده بود، بارها و بارها برای خود بازگو کرد. پیش از انتخاب جملاتی به عنوان اساس رمزگذاری، کتاب را برای یافتن نوعی الهام چندین بار به شیوه تفال باز کرده بود. «تومی گویی: من آزاد نیستم. اما من دستانم را بالا برده‌ام و گذاشته‌ام تا فرو افتد.» گویی با گرینش این جمله پیام ضدیت خود را به هر دو سازمان مخابره می‌کرد. آخرین کلمه پیام، وقتی به دست بوریس یا کس دیگری رمزگزاری می‌شد، «خداحافظ» خوانده می‌شد.

بخش چهارم

فصل یک

۱

شبهای پس از مرگ دیویس برای کاسل آکنده از رویا بودند، رویاهایی مشکل از تکه پاره‌های گذشته‌ای که تا ساعات سپیده‌دم او را دنبال می‌کرد. در آن رویاها دیویس هیچ نقشی نداشت شاید بدین دلیل که فکر دیویس، در قسمت خالی اداره آنان که اکنون غمزده بود، بسیاری از ساعات بیداری را پُرمی‌کرد. روح دیویس فراز کیسه زئیر چرخ می‌زد و تلگرافهایی که سینتا رمزگزاری می‌کرد اکنون دست و پا شکسته‌تر از هر وقت دیگر بود.

ازین رو کاسل شب هنگام خواب افریقای جنوبی را می‌دید، هر چند که از نوبای نفرت ساخته شده بود، گاهی تکه‌پاره‌های خواب، با قطعات افریقایی که میزان علاقة خود را به آن فراموش کرده بود درهم می‌شد. در یکی از رویاها ناگهان سارا را دید که در ژوهانسبورگ میان پارکی پوشیده از آشغال بر نیمکتی که فقط اختصاص به سیاهان داشت نشسته بود: کاسل برگشت تا نیمکت دیگری پیدا کند. کارسون دم یک آبریزگاه عمومی از او جدا شد و در مخصوص سیاهان را انتخاب کرد، و او را شرمنده از بزدلی خود بیرون گذاشت، اما در شب سوم رویایی متفاوت با دیگر رویاها به سراغ او آمد.

وقتی بیدار شد به سارا گفت: «مسخره است. خواب روزمون^۱ را دیدم.
سالهاست که به او فکر نکرده بودم.»
«(روژمون؟)»

«یادم نبود، تو او را نمی‌شناختم.»
«(کی بود؟)»

«کشاورزی بود در ایالت آزاد. می‌توانم بگویم که او را به اندازه کارسون
دوست می‌داشتم.»

«کمونیست بود؟ اگر کشاورز بوده نمی‌توانسته کمونیست باشد.»
«نه. یکی از آن آدمهایی بود که وقتی دار و دسته تو زمام امور را به عهده
بگیرند محکوم به مرگند.»

«دار و دسته من؟»
با شتابی غمبار چنانکه گویی نزدیک بوده میثاقی را بشکند گفت: «البته
مقصودم دار و دسته ماست.»

روژمون در حاشیه برهوتی نه چندان دور از میدان نبرد کهن جنگ پونر زندگی
می‌کرد. اجداد او، که پرووتستان فرانسوی بودند، در دوره شکنجه و آزار مذهبی از
فرانسه گریخته بودند، اما او فرانسه حرف نمی‌زد، فقط افریکانس و انگلیسی
حرف می‌زد. از بدو تولد با راه و رسم زندگی هلندی اخت شده بود — اما نه با
آپارتهد. از آن فاصله می‌گرفت — به ناسیونالیستها رأی نمی‌داد، از حزب متحده
بیزار بود، و نوعی احساس گنگ وفاداری نسبت به اجدادش او را از رای دادن به
گروه کوچک مترقبهای باز می‌داشت. این شیوه برخورد تهرمانانه نبود، اما شاید به
نظر او، همچنانکه در نظر پدر بزرگش، قهرمانی وقتی آغاز می‌شد که سیاست
موقوف شود. با کارگران خود با مهربانی و تفاهم و بدون بزرگمنشی رفتار
می‌کرد. کاسل روزی به مباحثه او با سرکارگر سیاهپوستش بر کیفیت محصول
گوش داده بود — مثل دو آدم برابر با هم مباحثه می‌کردند. خانواده روزمون و
قبیله سرکارگر تقریباً در یک زمان به افریقای جنوبی رسیله بودند. پدر بزرگ
روژمون مثل پدر بزرگ کرنلیوس مولر یکی از میلیونرهای شترمرغ اهل کاپ نبود:

پدر بزرگ روزمون وقتی شصت ساله بود همراه با تکاوران دووت سواره بر مهاجمان انگلیسی تاخته بود و در ارتفاعات محلی، جائیکه ابرهای زمستانی فراز مزرعه سر بر می کشید و مردان جنگلی صدها سال پیش نگاره های جانوران را بر صخره هایش کشیده بودند، رخمي شده بود.

روزمون به کامل خاطر نشان کرده بود: «فکر ش را بکن که با کوله باری بر پشت و زیر آتش گلوه چه صعودی می شود.» او سپاهیان انگلیسی را به خاطر شجاعت و سرسختی شان دور از وطن چنان تحسین می کرد که گویی از غارتگرانی افسانه ای، همچون وایکینگها که زمانی بر ساحل ساکسون فرود آمده بودند، سخن می گوید. نسبت به آن دسته از وایکینگها که مانده بودند کینه ای نداشت، فقط شاید دلش تا حدی به حال این ملت بی ریشه ساکن سرزمینی کهن و فرسوده و زیبا که اجدادش سیصد سال پیش در آن سکنی گردیده بود می سوت... روزی که باهم جامی ویسکی می خوردند به کامل گفته بود: «شما می گویید دست اندر کار تحقیقی درباره آپارتهید هستید، اما هیچ گاه پیچیدگیهای ما را درگ نخواهید کرد. من هم به اندازه شما از آپارتهید نفرت دارم، اما شما خیلی بیشتر از هر یک از کارگرانم با من بیگانه اید. ما به اینجا تعلق داریم — شما به اندازه جهانگردانی که می آیند و می روند بیگانه اید.» کامل مطمئن بود که چون هنگام تصمیم فرار می کرد، روزمون تنفس خود را، که بر دیوار اتاق نشیمن آویخته بود، بر می دارد و به دفاع ازین زمین نامناسب برای زراعت در حاشیه صحراء خواهد پرداخت. او در دفاع از آپارتهید یا نژاد سفید نخواهد مرد، بلکه به خاطر مورگن‌ها^۲ زمین خواهد مرد که از آن خویش می خواند؛ زمینی دستخوش خشکسالی و سیل و زلزله و بیماریهای دامی، و مارهایی که آنها را چون پشه‌ها آفتی ناچیز می شمرد.

سارا پرسید: «این روزمون یکی از مأمورانست بود؟»

«نه، اما تعجب اینجاست که کارسون را از طریق او شناختم.» و می توانست اضافه کند که: «و از طریق کارسون به دشمنان روزمون پیوستم.» روزمون کارسون را استخدام کرده بود تا از یکی از کارگرانش که از طرف پلیس

^۲: واحد هندسی اندازه گیری زمین، حریب. - م. Morgen

محلی به ناحق به جنایتی متهم شده بود دفاع کند.
 سارا گفت: «گاهی آرزوی من که هنوز مأمور تو بودم. حالا خیلی کمتر از آن وقت مرا در جریان می‌گذاری.»

«آنوقتها هم حرف زیادی به تو نمی‌زدم شاید تو فکر می‌کردی که می‌زنم، اما برای امنیت خودت حتی المقدور مطالب کمتری را به تو می‌گفتم، و اغلب آن حرفها هم دروغ بود. مثل کتابی که می‌خواستم درباره آپارتهد بنویسم.»

سارا گفت: «فکر می‌کردم در انگلستان اوضاع فرق خواهد کرد. فکر می‌کردم دیگر اسراری در کارخواهد بود.» نفس خود را فروبرد و بلافصله باز به خواب رفت، اما کاسل مدت درازی بیدار ماند. در چنین لحظاتی شدیداً وسوسه می‌شد تا به زن اعتماد کند، همه چیز را به او بگوید، همچون مردی که با تزیی ماجراهی گذراند است، ماجراهی که به پایان رسیده، و اونا گهان بخواهد به همراه اعتماد کند و همه آن ماجراهی غم انگیز را به او بگوید سیک بار برای همیشه سکوت‌های بی‌وجب، فریهای کوچک، نگرانیهایی را که نتوانسته بودند با هم در آنها سهیم باشند برای لو توضیع دهد، و به همان شیوه آن مرد دیگر به این نتیجه رسیده بود که: «حالا که تمام شده چرا او را ناراحت کنم؟» زیرا واقعاً اعتقاد داشت، که حتی برای دوره‌ای کوتاه، ماجرا به پایان رسیده است.

۳

به نظر کاسل عجیب می‌رسید که در همان اتفاقی که صالحای متولدی جز با دیویس با کسی در آن نشسته بود رو بروی مردی به نام کرنلیوس مولر بنشیند مولری که به طرز غریبی تغییر یافته بود، مولری که به او می‌گفت: «وقتی از بُن برگشتم از شنیدن این خبر ناگوار بسیار متأسف شدم... البته، من همکار تان را ندیده بودم... اما حتماً برای شما ضربه بزرگی بوده است...» جولری که کم کم به بشری عادی شباهت پدا می‌کرد و نه یک کارگزار باس، حدیثی که

گویی در راه یوستون در قطار به او برخورده بود. از نوای همدردی در لحن صدای مولر به تعجب افتداده بود— به طرز غریبی صیمی می نمود. با خود فکر کرد که در انگلستان ما نسبت به مرگهایی که چندان به ما مربوط نمی شود پیش از پیش کلی سلک شده‌ایم، و حتی در مواردی که ادب اقتضا می کند در حضور غریبه‌ها نقاب بی اعتنایی بر چهره می زنیم؛ مرگ و کار اداری با هم جور در نمی آیند. اما به یاد آورد که در کلیسای اصلاح یافته هلندی، که مولر بدان وابسته بود، مرگ هنوز مهم‌ترین رویداد زندگی خانوادگی به حساب می آمد. کاسل یک بار در ترانسواں در مراسم تدفینی شرکت کرده بود، و چیزی که از آن به یاد می آورد ابراز غم و غصه نبود، بلکه نوعی وقار و حتی طمأنیه در این مراسم بود. برای مولر، با وجود آنکه کارگزار باش بود، مرگ از لحاظ اجتماعی اهمیت داشت.

کاسل گفت: «خوب، البته غیرمنتظره بود.» و اضافه کرد: «من از منشی خواسته‌ام تا پرونده‌های زئیر و موزامبیک را برایم بیاورد. در مورد مالاوی ما به اطلاعات ام. ای. پنج متکی هستیم، و نمی‌توانم مطالب آنها را بدون اجازه به شما نشان بدهم.»

مولر گفت: «وقتی کارم با شما تمام شد آنها را می‌بینم.» و اضافه کرد: «چقدر از شبی که در منزل شما گذراندم لذت بردم. با همسرتان ملاقات کردم...» و پیش از آنکه ادامه دهد لحظه‌ای درنگ کرد، «و با پسرتان.»

کاسل امیدوار بود که باز کردن سر صحبت مقدمه‌ای مؤذبانه برای پرس و جو درباره راه فرار سارا به سواز یلنند نباشد. دشمن باید همیشه در دوردست باشد، کار یکاتور باشد: دشمن نباید هرگز زنده و در دسترس باشد. زنرالها حق داشتند—سر بازان نباید بتوانند از دو طرف سنگرهای کریسمس را به هم تبریک بگویند. گفت: «البته سارا و من از دیدن شما خیلی خوشحال شدیم.» زنگ خود را به صدا درآورد. «معدرت می‌خواهم. یک عمر طول می‌دهند تا آن پرونده‌ها را بیاورند. مرگ دیویس تا حدی کار ما را مختل کرده است.»

دختری که نمی‌شناخت به زنگ او جواب داد. کاسل گفت: «پنج دقیقه پیش تلفن کردم پرونده‌ها را بیاورند، سینتیا کجاست؟»

«نیامده است.»

«چرا نیامده؟»

دختر با چشمانی به سردی سنگ به او نگاه کرد: «امروز را مخصوصی گرفته است.»

«مریض است؟»

«نه دقیقاً.»

«اسم شما چیست؟»

«پنه لوب.»

«خوب، پنه لوب، ممکن است دقیقاً به من بگوید که مقصودتان از نه دقیقاً چیست؟»

«ناراحت است. این طبیعی است، نه؟ امروز تشییع جنازه است. تشییع جنازه آرتوور.»

«امروز؟ متأسفم. فراموش کرده بودم.» و اضافه کرد: «با همه این احوال، پنه لوب، از شما می خواهم که پرونده ها را برایمان بیاورید.»

وقتی دختر از اتاق بیرون رفت به مولر گفت: «برای این نابسامانی از شما معذرت می خواهم. امیدوارم نظر بدی نسبت به شیوه کار ما پیدا نکنید. من واقعاً فراموش کرده بودم — امروز دیویس را به خاک می سپارند — مراسم مذهبی ساعت یازده انجمام می شود. به سبب کالبدشکافی به تأخیر افتاده است. دختر آن را به خاطر داشت. من فراموش کرده بودم.»

مولر گفت: «متأسفم، اگر می دانستم قرار ملاقاتمان را عقب می انداختم.»

«تفصیر شما نیست. حقیقت این است که یک دفتر قرارهای اداری و یک دفتر قرارهای خصوصی دارم. می بینید، قرار ملاقات با شما را اینجا یادداشت کرده ام، برای ساعت ۱۰ روز پنجشنبه. دفتر قرارهای خصوصی را در منزل نگه می دارم، و حتماً جریان تشییع جنازه را در آن نوشته ام. اغلب فراموش می کنم این هر دو را با هم مقایسه کنم.»

«با همه این احوال... فراموش کردن تشییع جنازه... کمی عجیب

نیست؟»

«بله هست. اگر فروید اینجا بود می گفت که من می خواسته ام آن را فراموش کنم.»

«پس من حالا مرخص می شوم، شما فقط قرار دیگری با من بگذارید. فردا یا پس فردا؟»

«نه، نه. کدام مهم تر است؟ عمر مویس یا دعا هایی که بالای سر دیویس بیچاره می خوانند؟ راستی کارسون را کجا خاک کردند؟»

«در زادگاهش. شهر کی نزدیک کیمبرلی! تصور می کنم اگر بگویم آنجا بودم تعجب می کنید.»

«نه، گمانم مجبور بودید تشییع کنندگان را زیر نظر داشته باشید.»
«یک کسی حق با شماست - یک کسی باید آنجا می بود: تصمیم گرفتم خودم بروم.»

«ونه سروان وان دونک؟»

«نه. او را به راحتی می شناختند.»

«نمی دانم با آن پرونده ها چه می کنند؟»

مولر پرسید: «این یارو دیویس شاید برای شما ارزش چندانی نداشته است؟»

«خوب، نه به اندازه کارسون. که مأموران شما او را کشتن. اما پسرم او را خیلی دوست داشت.»

«کارسون از سینه پهلو مرد.»

«بله. البته. شما به من گفته بودید. اما آن را فراموش کرده بودم.»
وقتی سرانجام پرونده ها رسید کامل به ورق زدن آنها پرداخت، و مترصد بود تا به پرسشهای مولر پاسخ گوید، اما فقط نیمی از ذهنش با او بود. متوجه شد که بار سوم است که به مولر می گوید: «در آن مورد هنوز اطلاع موثقی نداریم.» که البته دروغی مصلحت آمیز بود - می کوشید تا منبع اطلاعی را از مولر پنهان نگاه دارد - چون کارشان کم کم به جاهای باریک می کشید، تا این مرحله از موضع

علم همکاری باهم کار کرده بودند و هیچ کدام هنوز چیزی به روی خود نیاورده بودند.

از مولر پرسید: «واقعاً عمورموس عملی است؟ نمی‌توانم باور کنم که امریکایها باز خودشان را درگیر کنند — مقصودم پاده کردن نیرو در قاره‌ای غریب است. آنها درباره افریقا هیچ چیز نمی‌دانند همانطور که درباره آسیا نمی‌دانستند — مگر، البته، از طریق نویسنده‌گانی چون همینگوی. آژانس‌های مسافری سفرهای یکماهه‌ای برای او ترتیب می‌دادند تا به درون جنگلها رود و درباره شکار چیان سفیدپوست و شکار شیرها — آن جانوران فلک‌زده بینواهی که برای جهانگردان حفظ شده‌اند — چیز بنویسد.»

مولر گفت: «هدف نهائی عمورموس تقریباً غیرضرور ساختن کاربرد نیروهاست. به هر حال استفاده از تعداد زیاد نیروها، البته محدودی کارдан فنی لازمند، اما آنها هم اکنون با ما هستند. امریکا یک ایستگاه ردیابی مشکه‌ای هدایت شونده و یک ایستگاه ردیابی فضائی در جمهوری ایجاد می‌کند، و برای حفاظت ازین دستگاهها حق پرواز بر فراز آنها را خواهد داشت — شما مسلماً همه این چیزها را می‌دانید. هیچ کس اعتراضی نکرده است، هیچ کس راهپیمایی نکرده است. در دانشگاه بارکلی هیچ شورش دانشجویی رخ نداده در کنگره هیچ استیضاحی نشده است. امنیت داخلی ما تاکنون برتری خود را به ثبات رسانده است. می‌دانید، قوانین نژادی ما به طریقی برق می‌نمایند؛ ثابت کرده‌اند که پوشش بسیار خوبی هستند. ما مجبور نیستیم کسی را به جاسوسی متهم کنیم — اگر بکنیم جلب توجه می‌کند. دوست شما کارسون خطرناک بود — اما اگر مجبور می‌شدیم او را به جرم جاسوسی محاکمه کنیم باز هم خطرناک‌تر می‌شد. اکنون فعالیت زیادی در ایستگاههای ردیابی جریان دارد — به همین دلیل می‌خواهیم با کشور شما همکاری تزدیک داشته باشیم. می‌توانید نقطه خطر را مشخص کنید و ما به آرامی آن را از میان برمی‌داریم. موقعیت شما برای نفوذ در میان عوامل لیبرال، یا حتی برای نفوذ در میان ناسیونالیستهای سیاه، از ما خیلی بهتر است. مثلاً، برای آنچه درباره

مارک نگامبو^۹ به من دادید از شما سپاسگزارم— البته ما آن را قبلًا می‌دانستیم. اما اکنون می‌توانیم این رضایت را داشته باشیم که هیچ چیز مهمی از زیر چشممان رد نشده است. از آن زاویه بخصوص هیچ خطری متصور نیست— یعنی در حال حاضر نیست. می‌بینید که پنج سال آینده اهمیت حیاتی دارد— منظورم برای بقای ماست.»

«اما من مطمئن نیستم، مولر— که شما بتوانید به حیات ادامه بدهید؟ شما مرز طولانی وولنگ ووازی دارید— برای مین گذاری بسیار طولانی است.»

مولر گفت: «از انواع قدیمی، بله. برای ما هم خوب است که بمب هیدروژنی بمب اتمی را به یک سلاح تاکتیکی بدل کرده است. تاکتیکی کلمه اطمینان‌بخشی است. هیچ کس جنگ را به دلیل آنکه سلاحی تاکتیکی در سرزمینی صحراوی و دوردست به کار رفته است آغاز نخواهد کرد.»

«اشعة آن چه می‌شود؟»

«ما از لحاظ بادهای غالب و صحراها خوش اقبال هستیم. علاوه بر آن بمب تاکتیکی بالنسبه تمیز است. تمیزتر از بمب هیروشیما و ما می‌دانیم که تأثیر آن چقدر محدود است. در مناطقی که ممکن است تأثیر رادیواکتیو باقی بماند محدودی افزایشیان سفید زندگی می‌کنند. نقشه ما این است که هر هجوم احتمالی را متوجه آن منطقه کنیم.»

کاسل گفت: «کم کم تصویر کلی را می‌بینم.» به یاد سام افتاد، همچنان که وقتی عکس مربوط به خشکسالی را در روزنامه دیده بود به یاد او افتاده بود— بدنبال پخش زمین شده ولاشخون، اما در این مورد حتماً لاشخور هم بر اثر اشعه مرده بود.

«من هم به اینجا آمده‌ام تا همین را به شما نشان بدهم— تصویر کلی را— نیازی نیست وارد جزئیات بشویم— تا شما بتوانید از اطلاعاتی گه به دست می‌آورید ارزیابی صحیح بکنید. نقطه حساس در این لحظه ایستگاههای رذیابی مستند.»

«می‌توانند همچون قوانین نزادی گناهان بیشماری را پنهان سازند؟»

«دقیقاً لازم نیست که من و شما یکدیگر را بازی بدهیم. می‌دانم که به شما دستور داده شده است تا برخی مطالب را از من پنهان نگاه دارید، و من این موضوع را کاملاً درک می‌کنم. به من هم دقیقاً همین دستور داده‌اند. تنها موضوع مهم این است که— ما هر دو به تصویر واحدی نگاه کنیم؛ ما در یک جبهه خواهیم جنگید، بنابراین باید تصویری واحد را بینیم.»

کاسل گفت: «یعنی در واقع ما در جعبه واحدی هستیم؟» همان شوخی خصوصی را علیه همه به کار می‌برد، علیه باس، علیه سازمان خودش، حتی علیه بوریس.

«جعبه؟ بله، فکر می‌کنم بتوان آن را بدین نحو بیان کرد.» به ساعت خود نگاه کرد. «مگر نگفته‌ید مراسم تدفین ساعت یازده است؟ حالاً ده دقیقه به یازده است. بهتر است بروید.»

«مراسم می‌تواند بدون من ادامه یابد. اگر پس از دنیای ما دنیایی باشد دیویس خواهد فهمید، و اگر نباشد...»

کرنلیوس مولر گفت: «من مطمئنم که آخرتی هست.»

«مطمئن اید؟ آیا این فکر کمی شما را به وحشت نمی‌اندازد؟»

«چرا باید وحشت کنم؟ همیشه کوشیده‌ام تا وظیفه‌ام را انجام دهم.»

«اما آن سلاحهای کوچک تا کتیکی شما... فکر همه آن سیاپه‌پستانی را بکنید، که قبل از شما می‌بینند و آنجا منتظر شما خواهند بود.»

مولر گفت: «آن خرابکاران؟ فکر نمی‌کنم باز با آنها رو بروشوم.»

«مقصودم چریکها نیستند. منظورم همه آن خانواده‌ها در منطقه آگوده‌اند. بچه‌ها، دخترها، مادر بزرگهای پیر.»

مولر گفت: «گمانم آنها بهشتی خاص خودشان داشته باشند.»

«آپارتیهید در بهشت؟»

«آه، می‌دانم که به من می‌خندید. اما فکر نمی‌کنم آنها از همان نوع بهشت ما لذت ببرند، شما چطور؟ به هر حال همه این حرفها را برای علمای علم الادیان می‌گذارم. شما در هامبورگ دقیقاً به فکر جان بچه‌ها نبودید، بودید؟»

«خدارا شکر که در آن زمان مثل امروز مشارکت نداشتم.»

«فکر می کنم حالا که به مراسم تدفین نمی روید، کاملاً، بهتر است به کارمان برسیم.»

«متأسنم. با شما موافقم.» او به راستی متأسن بود؛ حتی ترسیده بود، همچنانکه آن روز صبح در اداره باس در پریتور یا ترسیده بود. به مدت هفت سال با دقتی پیگیر در میدانهای مین قدم زده بود، و حالا در حضور کرنلیوس مولر اولین قدم خطای خود را برداشته بود. آیا امکان داشت در دام کسی که خلق و خوی او را می شاخته افتاده باشد؟

مولر گفت: «البته، من می دانم که شما انگلیسیها بحث را به خاطر خود بحث دوست دارید، چون، حتی رئیس شما هم درباره آپارتهد سر به سر من گذاشت، اما وقتی کار به عمورموس بکشد... خوب، شما و من باید جدی باشیم.»

«بله، بهتر است به عمورموس پردازیم.»
«من اجازه دارم به اطلاع شما برسانم — البته، به طور سربرسته — که جریان کار من در بن به چه نحو بود.»

«دشوار بیهایی داشتید؟»
«نه، چیزی جدی نبود. آلمانها برخلاف سایر قدرتهای استعماری قدمیم — با ما مقدار معتبر بھی همدلی پنهانی دارند. می توان گفت که سابقاً آن به تلگراف قیصر به پرز یدنت کروگر برمی گردد. آنها نگران افریقای جنوب غربی هستند؛ ترجیح می دهند افریقای جنوب غربی را مادراره کنیم تا اینکه در آنجا خلشی باشد. از همه چیز گذشته آنان جنوب غربی را بسیار وحشیانه تر از ما اداره کردند، و غرب به اورانیوم ما نیاز دارد.»
«موافقت نامه ای به ارمنستان آوردید؟»

«صحبت موافقت نامه مطرح نیست. ما دیگر در عصر معاہده های پنهانی زندگی نمی کنیم. من فقط با همای آلمانی خودم تماس گرفتم، نه با وزارت امور خارجه یا صدارت عظمی. درست همان طور که رئیس شما در واشنگتون با سی. آی. ا. تماس گرفته است امیدوارم که هر سه ما به تفاهمن روشی رسیده باشیم.»

«تفاهمی پنهانی به جای معاهده‌ای پنهانی؟»
«دقیقاً.»

«و فرانسویها؟»

«از جانب آنها خیال‌مان راحت است. اگر ما پیرو کالون هستیم آنان هوادار دکارت‌اند. دکارت نسبت به فشارهای مذهبی زمان خود واکنشی نشان نداد. فرانسویها بر سنگال و ساحل عاج نفوذ زیادی دارند، حتی در کینشازا با موبوتو نسبتاً تفاهم دارند. کوبا هست‌اندازی جلتی دیگری در افریقا نخواهد کرد (امریکا به این مسئله می‌رسد)، و آنگولا تا چند سال دیگر خطری نخواهد داشت. هیچ کس این روزها به سیم آخر نخواهد زد. حتی یک فرد روسی هم می‌خواهد در رختخواب خود بعیرد، نه در سنگر. اگر کار به جای بار یک بکشد، و به ما حمله شود، ما با استفاده از چند بمب اتمی — البته، بمبهای کوچک تاکیکی — پنج سال صلح به دست می‌آوریم.»

«و بعد از آن؟»

«این نقطه اصلی تفاهم ما با آلمان است. ما به انقلاب صنعتی و جدیدترین ماشینهای معدن‌نیاز داریم، هر چند ما خود پیشتر از آنکه کسی بتواند تصور کند پیشرفت کرده‌ایم. ما می‌توانیم طی پنج سال بیش از نیمی از نیروی کار را از معدنهایمان اخراج کنیم: می‌توانیم دستمزد کارگران ماهر را از دو برابر هم بیشتر کنیم و کم کم خواهیم توانست همان چیزی را ایجاد کنیم که امریکایها ایجاد کرده‌اند، یعنی یک طبقه متوسط سیاپوست.»

«وبیکاران چه می‌شوند؟»

«آنها می‌توانند به سرزمینهایشان برگردند. سرزمینهایشان به همین درد می‌خورد. من خوشبینم، کاسل.»

«همیشه نوعی آپارتهد خواهد بود، چنانکه در اینجا هست — میان ثروتمندان و فقرا.»

کرنلیوس مولر عنیک دوره طلایی اش را برداشت و آنقدر طلای آن را مالید تا برق افتاد. گفت: «امیدوارم هم‌رتان شالشان را پسندیده باشند. می‌دانید حالا که ما به موقعیت واقعی شما بی بردۀ ایم هر وقت بخواهید می‌توانید به آنجا باز

گردید. البته، همراه با خانواده‌تان. می‌توانید مطمئن باشید که با آنها چون سفیدپوستان افتخاری رفقار خواهد شد.»

کاسل می‌خواست جواب دهد: «اما من یک سیاهپوست افتخاری‌ام.» اما این بار اندکی احتیاط نشان داد و گفت: «مشکرم.»

مولر کیف خود را باز کرد و یک ورقه کاغذ بیرون آورد. گفت: «چند یادداشتی در مورد ملاقات‌هایم در بن برای شما برداشته‌ام.» یک خودکار بیرون آورد — که باز از طلا بود. «بار دیگر که با هم ملاقات کنیم شاید شما اطلاعات مفیدی در این موارد داشته باشید. دوشنبه برای شما مناسب است؟ همین ساعت؟» و اضافه کرد: «لطفاً پس از خواندن آن را از میان ببرید. باس نمی‌خواهد که این مطالب حتی در سری‌ترین پرونده‌های شما نگهداری شود.» «البته، هر طور که بخواهید.»

وقتی مولر رفت کاغذ را در جیب خود گذاشت.

فصل دو

۱

وقتی دکتر پرسیوال همراه با سرجان هارگریوز، که شب پیش از واشنگتون برگشته بود، به کلیسای سن جورج در میدان هانور^۱ رسید، افراد محدودی در آنجا بودند.

مردی که نواری سیاه به بازو داشت تنها در ردیف اول جلو راهروی وسط کلیسا ایستاده بود؛ دکتر پرسیوال فکر کرد که او احتمالاً دندانپزشک ساکن دور و یتویچ است. برای هیچ کس راه باز نمی کرد — گویی به عنوان نزدیکترین خویشاوند زنده از حق خود بر ردیف جلو دفاع می کرد. دکتر پرسیوال و رئیس جایی نزدیک به ته کلیسا نشستند. سیستیا، منشی دیویس، دو ردیف پشت سر آنان بود. سرهنگ دین تری، در طرف دیگر راهرو، کنار واتسون نشسته بود، و تعدادی چهره‌ها بودند که دکتر پرسیوال آنها را بفهمی نفهمی می شناخت. شاید آنها را یک بار در راهرو بی یا در کنفرانسی با مأموران ام. ای. پنج دیده بود، شاید هم بیگانه بودند — مراسم تدفین همچون عروسی بیگانگان را جلب می کند. دو مرد ژولیله نشسته در ردیف آخر مسلمان همخانه‌های دیویس از اداره حفظ محیط‌زیست بودند. کسی به آرامی به نواختن ارغون پرداخت.

دکتر پرسیوال پیچید کنان به هارگر بوز گفت: «پروازت خوب بود؟» هارگر بوز گفت: «در هیئت رو^۲ سه ساعت تأخیر داشت، غذاش را نمی‌شد خورد.» آه کشید شاید با دریغ و افسوس به یاد استیک و کیدنی پای همسرش یا قزلآلای دودی باشگاه افتاده بود. ارغونون نوای آخر را نواخت و ساکت شد. معلودی از مردم زانوزدند و معدودی به پا خاستند. گویی کسی نمی‌دانست بعد چه باید بکند.

کشیش، که احتمالاً هیچ کس در آنجا، حتی مرده توی تابوت، او را نمی‌شناخت، بالحنی آهنگین خواند: «بلایت را از من باز گیر؛ ثقل دستانت مرا کافی است.»

«بلایی که دیویس را کشت از چه مقوله‌ای بود، امانوئل؟»
«نگران نباش، جان. کالبدشکافی به نحو احسن برگزار شد.»

به نظر دکتر پرسیوال، که سالها بود در مراسم تدفین شرکت نکرده بود، خطابه کشیش آکنده از اطلاعات نامربوط بود. کشیش به خواندن درس‌های رسالت اول پولس رسول به فرنتیان پرداخته بود:

«هر گوشت از یک نوع گوشت نیست بلکه گوشت انسان دیگر است و گوشت بھایم دیگر و گوشت مرغان دیگر و گوشت ماهیان دیگر.»^۳ دکتر پرسیوال فکر کرد که این گفتار به طرز انکارناپذیری صحیح است. تابوت حاوی ماهی نبود — یک قزلآلای غول آسا شاید — که اگر می‌بود بیشتر بدان علاقمند می‌شد. نگاه سریعی به اطراف انداخت. قطره اشکی پشت مژگان دختر حلقه زده بود. سرهنگ دین تری حالتی عصبانی یا شاید قهرآlod داشت که می‌توانست بدفرجام باشد. واتسون هم ظاهرآ نگران چیزی بود — شاید در این فکر بود که چه کسی را ارتقاء دهد و به جای دیویس بنشاند. هارگر بوز گفت: «پس از مراسم می‌خواهم دو کلمه‌ای با تورح بزنم.» که این هم احتمالاً کمالت آور بود.

کشیش خواند: «همانا سری را بشما می‌گویم.» این سر که آیا آدم درستی را کشته‌ام؟ دکتر پرسیوال نمی‌دانست، اما این مسئله هرگز حل نمی‌شد مگر

آنکه نشت اطلاعات ادامه می‌یافت و ثابت می‌کرد که مرتکب اشتباه نامیمونی شده است. در آن صورت مسلم بود که رئیس شدیداً حصبانی می‌شد و دین تری هم بهمچنین. درینجا که نمی‌توان انسان را چون ماهی به رود زندگی باز انداخت. صدای کشیش، که به خوشامد قطعه آشنایی از ادبیات انگلیسی، «ای موت نیش تو کجاست؟» بلند شده بود، همچون هنر پیشه بدی که نقش هاملت را بازی کند و تک‌گوینی معروف را خارج از متن بخواند، باز وقتی به نتیجه گیری پندآمیز و کمالت بار رسید، یکنواخت و بی احساس شد: «نیش موت گناهست و قوت گناه شریعت.» مثل یکی از قضایای اقلیدس بود.

رئیس پنج پنج کنان پرسید: «چه گفتی؟»

دکتر پرسیوال جواب داد: «Q.E.D.»^۱

۳

وقتی موفق شدند بیرون بیایند سر جان هارگریوز پرسید: «مقصودت از دقیقاً چه بود؟»

«در پاسخ حرفهای کشیش بهتر از گفتن آمین بود.» بعد از آن در حاشیه سکوت به جانب باشگاه مسافران رفتند. آن روز بر اساس توافقی ناگفته تراولرز مناسب‌تر از رفورم به نظر می‌رسید — دیویس با عزیمت خود به مناطق نامکشوف به مسافری افتخاری بدل شده و مسلماً ادعای خود را مبنی بر یک انسان یک رأی از دست داده بود.

دکتر پرسیوال گفت: «یادم نمی‌آید آخرین بار کی در مراسم کفن و دفن شرکت کردم. فکر می‌کنم بیش از پانزده سال بیش، برای یک عمه بزرگ پر بود. مراسم نسبتاً خشکی است، مگرنه؟»

«در افریقا ازین مراسم لذت می‌بردم. سرشار از موسیقی بود — گیرم تنها

^۱) Q.E.D. : عبارت لاتینی به معنی «که نشان می‌دهد»، هنگام نتیجه گیری از قضایای ریاضی به کار می‌رود.—م.

آلات موسیقی دیگ و دیگ بر و قوطیهای خالی سار دین بود. این احساس را به آدم می داد که احتمالاً مرگ هم امری کاملاً تغیریحی است. آن دختر که محظیه می کرد کی بود؟»

«منشی دیویس. نام او سینتیاست. دیویس آشکارا عاشق او بوده است.»

«گمانم ازین جریانها زیاد باشد. در دم و دستگاهی مثل سازمان ما اجتناب ناپذیر است. مطمئنم که دین تری درباره او بررسی کامل کرده است؟»

«آه، بله، بله. در حقیقت — کاملاً ناخودآگاه — اطلاعات مفیدی به ما داده است — آن ماجراهی باع وحش یادت هست؟»

«باع وحش؟»

«آن روز که دیویس...»

«آه بله، حالا یادم می آید.»

باشگاه، مطابق معمول آخر هفته ها، تقریباً خالی بود. براساس قراری ناتوشته باید ناهار را با قزلآلای دودی شروع می کردند، اما موجود نبود. دکتر پرسیوال به اکراه ماهی آزاد دودی را به عنوان جانشین پذیرفت. گفت: «کاش دیویس را بیشتر می شناختم. فکر می کنم حتماً از او بیشتر خوشم می آمد.»

«و با این همه هنوز اعتقاد داری که مسبب نشت او بود؟»

«او نقش آدمی نسبتاً ساده را خیلی ماهرانه بازی می کرد. من زرنگی را تحسین می کنم — و شجاعت را. کار او حتماً مستلزم شجاعت زیادی بوده است.»

«در راه خدمت. به هدفی اشتباه.»

«جان، جان! تو و من واقعاً در وضعی نیستیم که راجع به هدف حرف بزنیم. ما که جنگجویان صلیبی نیستیم — ما در قرنی عوضی زندگی می کنیم. صلاح الدین مدتها پیش از بیت المقدس بیرون رانده شده است. بیت المقدس هم از رفتن او بهره چندانی نبرده است.»

«با اینهمه، امانوئل... من نمی توانم شرارت را تحسین کنم.»

«سی سال پیش وقتی دانشجو بودم خیال می کردم نوعی کمونیست هستم. حالا...؟ خانم کیست — من یا دیویس؟ من واقعاً به انترناسیونالیسم اعتقاد

داشتم، و حالا به خاطر ناسیونالیسم به جنگی زیرزمینی مشغولم.»
 «تو بالغ شده‌ای، امانوئل، همین و همین. برای نوشیدن چی می‌خواهی
 — کلارت یا بورگونی؟»

«اگر برای تو فرقی نمی‌کند، کلارت.»

سرجان هارگریوز در صندلی خود چمباتمه زد و سخت به مطالعه فهرست
 شراب مشغول شد. غمگین به نظر می‌رسید — شاید فقط به این دلیل که
 نمی‌توانست میان سه امیلیون^۵ و مدوک^۶ یکی را انتخاب کند. سرانجام هم
 تصمیم گرفت و هم سفارش داد. «گاهی از خودم می‌پرسم که تو چرا با ما
 هستی، امانوئل؟»

«همین حالا خودت گفتی، من بالغ شده‌ام. فکر نمی‌کنم کمونیسم — در
 درازمدت — موقتی بیشتری از مسیحیت پیدا کند، و من از زمرة جنگجویان
 صلیبی نیستم. کاپیتالیسم یا کمونیسم؟ شاید کلیسای ما طرفدار کاپیتالیسم
 باشد.»

می‌خواهم هوادار طرفی باشم که در طول عمر من بیشتر احتمال موقتی دارد.
 قیافه متوجه به خودت نگیر، جان. تو فکر می‌کنی من کلبی مسلکم، اما من
 فقط نمی‌خواهم وقت زیادی را تلف کنم. وقتی همه این مزخرفات اتمی کنار
 گذاشته شود — طرفی که پیروز می‌شود قادر خواهد بود بیمارستانهای بهتری
 بازد، و پول بیشتری صرف تحقیقات سرطان کند. در این فاصله ازین بازی که
 همه بدان مشغولیم لذت می‌برم. لذت. فقط لذت. تظاهر نمی‌کنم که شیفته خدا
 با مارکسم. از آنان که اعتقاد دارند بپرهیز. آنان بازی کنانی شایسته اعتماد
 نیستند. با این همه آدم کم کم به باز یکن خوب آن طرف میز علاقمند می‌شود
 — این بازی را هیجان انگیزتر می‌کند.»

«حتی اگر یک خانن باشد؟»

«او، خانن — این کلمه‌ای مدروس است، جان. باز یکن به همان اندازه
 بازی اهمیت دارد. من از بازی با باز یکنی ناشی در آن طرف میز لذت
 نمی‌برم.»

«و با این حال... تو دیویس را کشته؟ مگر نکشته؟»
 «گوارش کالبیشکافی را بخوان. کبدش او را کشت. جان.»
 «یک اتفاق سعد و خوش موقع؟»

«کارت نشانه دار - همان حقه قدیمی که خودت پیشنهاد کردی - اثر خودش را بخشید. تخيّلات ظریف مرا در باره پورتون فقط او و من می دانستیم.»
 «باید صبر می کردی تا من برگردم. در آن مورد با دین تری صحبت کردی؟»
 «تو مسئولیت را به من داده بودی، جان. وقتی می بینی ماهی به قلاب افتاده است لب رودخانه معطل نمی ایستی تا کس دیگری باید و به توبگویید چه باید بکنی.»

«به نظر تو کیفیت این شراب شاتوتالبوت⁷ همان است که باید باشد؟»
 «عالی است.»

«فکر می کنم ذائقه مرا در واشنگتون با آن همه مارتینی تلغخ خراب کرده باشند.» باز از شراب خود چشید. «یا شاید تقصیر تو باشد. هیچوقت چیزی تورا نگران نمی کند، امانوئل؟»

«خوب، چرا، من کمی نگران مراسم تشییع جنازه ام - متوجه شدی که حتی ارگ هم داشتند - و علاوه بر آن تدفین هم هست. مخارج همه این چیزها زیاد می شود، و فکر نمی کنم دیویس پول چندانی به جا گذاشته باشد. تو فکر می کنی آن دندانپزشک فلکزکه پول این چیزها را داده باشد - یا شاید دوستان ما در شرق آن را پرداخته باشند؟ به نظر من این درست نیست.»

«خیالت از آن بابت راحت باشد، امانوئل. اداره می پردازد. ما بابت مخارج سری حساب پس نمی دهیم.» هارگریوز لیوانش را به یک سوزد و گفت: «منه این تالبوت به دهن من مثل محصول سال ۷۱ است.»

«جان، خود من هم از عکس العمل سریع دیویس یکه خوردم. وزن او را دقیقاً محاسبه کرده بودم و چیزی که به او دادم به نظر خودم کمتر از مقدار مهلک بود. می دانی که افلاتوکسین تاکنون روی انسان امتحان نشده بود، و من می خواستم مطمئن شوم که در صورتی که فور یتی ناگهانی پیش آید میزان صحیح

دارو را به کار برم. شاید کبد او قبلًا در وضع بدی بوده است.»
«چطور این ماده را به خورد او دادی؟»

«سرزده برای خوردن مشروب به سراغش رفتم و او و یسکی مزخرفی آورد که اسم آن را وايت واکر گذاشته بود. مزه آن کافی بود تا مزه افلاتونکسین را بپوشاند.»

سرجان هار گریوز گفت: « فقط دعا می کنم که ماهی درست را گرفته باشی.»

۳۳

دین تری غمزده به درون خیابان سبنت جیمز پیچید، و همچنان که سر راه آپارتمان خود از میخانه وايت^۸ می گذشت صدایی از روی پله های میخانه به او سلام گفت. از مسیری که گویی افکارش در آن جریان داشت بیرون آمد. چهره را شناخت، اما برای لحظه ای نتوانست نامی برای آن بیابد، یا حتی به خاطر بیاورد که قبلًا در چه شرائطی او را دیده است. نام بفین^۹ به خاطرش رسید. یا بفر^{۱۰}؟

«مالتر ندارید، پیرمرد؟»
آنگاه با دستپاچگی صحنه دیدارشان را به خاطر آورد.

«با یک لقمه ناهار چطورید، سرهنگ؟»

نام مسخره ای که می جست بفی بود. البته این مرد حتماً نام دیگری هم داشت، اما دین تری هیچ گاه آن را یاد نگرفته بود. گفت: «عذر من خواهم. ناهار در خانه، انتظار مرا می کشد.» این حرف عاری از حقیقت نبود. پیش از رفتن به میدان هانور یک قوطی ساردين گذاشته بود، و از ناهار روز پیش نان و پنیر مانده بود.

بفی گفت: «پس بیایید و مشروبی بخورید. غذای خانه همیشه سرجای

خودش هست.» و دین تری نتوانست برای رد دعوت او هیچ بهانه‌ای پیدا کند.
چون هنوز زود بود فقط دو نفر در بار بودند. ظاهراً بفی را خیلی خوب
می‌شناختند، زیرا بدون شور و شوق با او سلام و علیک کردند. بفی چندان اهمیتی
نداشت. دستش را در هوا طوری تکان داد که شامل میخانه‌چی هم می‌شد و گفت:
«ایشان سرهنگ هستند.» هر دوی آنان مؤذبانه و بسی اعتنا با دین تری
خوش و بشی کردند. بفی گفت: «توی آن شکار استان را یاد نگرفتم.»

«من هم اسم شما را نشنیدم.»

بفی توضیح داد: «در خانه هارگر یوز با هم آشنا شدیم. سرهنگ یکی از آن
مأموران مخفی است. جیمز باند و بقیه قضایا.»

یکی از آن دونفر گفت: «من هرگز نتوانستم کتابهای یان^{۱۱} را بخوانم.»
آن دیگری گفت: «به نظر من لاس ولیس زیاد دارند. به طرز اغراق آمیز. من
هم مثل هر مردی از عملیات رختخوابی بدم نمی‌آید، اما اینقدرها هم اهمیت
نمدارد، مگرنه؟ مقصودم نحوه انجام آن است.»

بفی پرسید: «چه می‌خورید؟»

سرهنگ دین تری گفت: «یک مارتینی تلغ.» و به یاد دیدار خود با دکتر
پرمیوال افتاد، و اضافه کرد: «خیلی تلغ.»

حییک هارتینی بزرگ خیلی تلغ، جو، و یک مارتینی بزرگ شیرین. حسایی
جزرگ باشد، پیور مرد خست نکن.»

سکوت عمیقی بر بار کوچک فرو افتاد گویی هریک به چیزی متفاوت فکر
می‌کردند— به رمانی از یان فلمینگ، به یک میهمانی شکان، یا به یک مراسم
قدیمی... بفی گفت: «سرهنگ و من سلیقه مشترکی دازیم— مالتز.»

یکی از مردان از افکار خصوصی خود بیرون آمد و گفت: «مالتز؟ من
اسمارتیز را ترجیح می‌دهم.»

«اسمارتیز دیگر چه کوفتی است، دیکی؟»

«شکلات‌های کوچلولی به رنگهای مختلف. همه تقریباً یک مزه می‌دهند،
اما نمی‌دانم چرا، من سرخها و زرد هایش را ترجیح می‌دهم. صورتیها را دوست

ندارم.»

بفی گفت: «شما را دیدم سرهنگ که از خیابان پایین می آمدید. اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم که گفتگوی مفصلی با خودتان داشتید. اسرار دولتی بود؟ کجا می رفتید؟»

دین تری گفت: «به خانه می رفتم، این نزدیکیها زندگی می کنم.»
«خیلی پریشان به نظرمی رسیدید. به خودم گفتم حتماً مملکت توی دردرس جدی افتاده است. مأموران مخفی خیلی بیشتر از ما می دانند.»

«از مراسم تشییع جنازه می آمدم.»
«انشاء الله که از نزدیکان نبوده است.»

«نه. یکی از کارمندان اداره بود.»

«که این طور. به نظر من مراسم تشییع جنازه همیشه بهتر از مراسم عروسی است. تاب تحمل مراسم عروسی را ندارم. تشییع جنازه مرحله‌ای قطعی است. درحالی که عروسی - خوب، فقط مرحله نامیمونی از چیزی دیگر است. ترجیح می دهم طلاق را جشن بگیرم - اما خوب آن هم اغلب فقط مرحله‌ای است برای یک عروسی دیگر. مردم زود به دام عادات خود می افتد.»
دیکی، مردی که اسمارتیز دوست می داشت، گفت: «دست بردار، بفی. تو خودت یک وقت به فکر ازدواج افتاده بودی. ما همه ماجرای مراجعة تورا به بنگاه همسر یابی می دانیم. اقبالت بنند بود که توانستی فرار کنی. جو، یک مارتینی دیگر به سرهنگ بده.»

دین تری، با این احساس که در میان غریبه‌ها گم شده است، مارتینی اول را سر کشید. مانند کسی که جمله‌ای را از خودآموز زبانی که نمی داند برگزیند، گفت: «همین تازگیها، در یک مجلس عروسی هم بوده‌ام.»

«باز از آن مخفیها؟ مقصودم این است که عروسی یکی از مأموران بود؟»
«نه. عروسی دخترم بود که ازدواج می کرد.»
بفی گفت: «خدایا، هرگز فکر نمی کردم از آن جور آدمها باشد - مقصودم آدمهای زن‌دار است.»
دیکی گفت: «الزاماً منافاتی ندارد.»

مرد سوم، که تا کنون کمتر حرف زده بود، گفت: «اینقدر به خودت ننان، بفی. من هم زمانی یکی از آنها بودم. هر چند یک قرن پیش به نظر می‌رسد. در واقع همسر من بود که اسمارتیز را به دیکی شناساند. آن روز بعد از ظهر یادت هست، دیکی؟ ناهار غم انگیزی خورده بودیم، چون به دلمان افتاده بود که از هم جدا می‌شویم. آنوقت زنم گفت: اسمارتیز، درست همین طوره: اسمارتیز... نمی‌دانم چرا. گمانم فکر می‌کرد که باید درباره چیزی حرف بزنیم. پای خودنمایی که پیش می‌آمد نظرپر نداشت.»

«من که یادم نمی‌آید، ویلی: فکر می‌کردم که اسمارتیز را از بچگی می‌شناختم. به نظرم می‌رسد که خودم آن را کشف کردم. یک مارتینی تلغی دیگر به سرهنگ بده، جو.»

«نه، اگر ناراحت نمی‌شوید... من دیگر باید به خانه بروم.»

مردی که دیکی خوانده می‌شد گفت: «نوبت من است. لیوانش را پر کن، جو از مراسم کفن و دفن آمده است. باید سر حالش آورد.»

دین تری پس از نوشیدن جرعه‌ای از مارتینی سوم گفت: «من خیلی زود با مراسم کفن و دفن آشنا شدم،» و خود ازین گفته تعجب کرد. متوجه شد که آزادانه‌تر از معمول یا غریب‌های حرف می‌زند، و بیشتر مردم جهان با او غریب بودند. مایل بود که او هم یک دور مشروب بخرد، البته اینجا باشگاه آنان بود. نسبت به آنان احساس دوستی زیاد می‌کرد، اما مطمئن بود که— در چشم آنان— هنوز یک بیگانه است. می‌خواست توجه آنان را جلب کند، اما صحبت درباره بسیاری از موضوعها برای او منوع بود.

دیکی با کنجکاوی مستانه‌ای پرسید: «چرا؟ مرگ و میر در خانواده‌تان زیاد بود؟»

دین تری گفت: «نه، قضیه دقیقاً این نبود.» کمرویی او در مارتینی سوم فرو شسته می‌شد. به دلیلی به یاد یک ایستگاه راه‌آهن روستایی افتاد، آنجا که او و سر بازانش بالغ بر می‌سال پیش بدان وارد شده بودند— پس از حمله به دانگرک از ترس حمله آلمانها تمام پلاکهای نام مکانها را برداشته بودند. گویی بار دیگر کوله‌بار سنگینی را به زمین می‌گذاشت، کوله‌باری که با صدایی پر طنین بر

کف میخانه وایت افتاد. گفت: «می دانید، پدرم یک نفر روحانی بود، ازین جهت وقتی بچه بودم همراه او زیاد به مراسم تدفین می رفتم.»

بنی گفت: «هرگز نمی توانستم این موضوع را حدس بزنم. فکر می کردم از یک خانواده نظامی باشید— پسر یک ژنرال، هنگ قدیمی، و همه این مزخرفات. جو، به داد لیوان من برس. اما، البته، خوب که فکر ش را می کنم می بینم که روحانی بودن پدرتان خیلی چیزها را توضیح می دهد.»

دیکی پرسید: «چه چیزهایی را توضیح می دهد؟ مالتزرا را؟» به دلیلی رنجیده خاطر به نظر می رسید و روی آن دنه افتاده بود که راجع به همه چیز سوال کند.

«نه، نه، مالتزرا داستان دیگری دارد. حالا نمی توانم راجع به آن حرف بزنم. طول و تفصیل دارد. غرضم این بود که سرهنگ از دارودسته مخفی کارهاست، وقتی فکر ش را بکنی، یک نفر روحانی هم همین خاصیت را دارد... اسرار جایگاه اعتراف و بقیه قضایا، کشیشها هم نوعی کار مخفی دارند.»

«پدرم کاتولیک نبود. به کلیسای اعلای انگلستان هم وابسته نبود. کشیش نیروی دریایی بود. در جنگ اول.»

مرد بدخلقی که ویلی خوانده می شد و یک بار ازدواج کرده بود، گفت: «جنگ اول همان جنگ هابیل و قابیل بود.» جمله خود را با لحنی بی احساس بیان کرد گویی می خواست مکالمه ای غیر لازم را به پایان برد.

بنی توضیح داد: «پدر ویلی هم یک روحانی بود، یک روحانی کله گنده. یک اسقف به یک کشیش نیروی دریایی. مات.»

دین تری به آنها گفت: «پدر من در نبرد جوتلند بود.» نمی خواست با کسی رقابت کند، یا جوتلند را در برابر یک اسقف نشین علم کند. فقط خاطره دیگری به ذهن او باز گشته بود.

بنی گفت: «اما به عنوان یک غیرنظمی. اینکه به حساب نمی آید، می آید؟ نه در برابر هابیل و قابیل.»

دیکی گفت: «اینقدرها پیر به نظر نمی رسید.» با حالتی پرسوه ظن سخن

می گفت، و به لیوانش مک می زد.

«پدرم آن موقع ازدواج نکرده بود. پس از جنگ با مادرم ازدواج کرد. در دهه سوم قرن.» دین تری متوجه شد که مکالمه کم کم به مسخرگی می کشد. مشروب چون داروی حقیقت عمل می کرد. می دانست که بیش از اندازه حرف زده است.

دیکی چون باز پرسی به تندي پرسید: «او با مادرتان ازدواج کرد؟»

«البته که با او ازدواج کرد. در دهه سوم قرن.»

«مادرتان هنوز زنده است؟»

«هر دو مدتها پیش مرده اند. من دیگر واقعاً باید بروم.» دین تری اضافه کرد: «غذایم ضایع خواهد شد.» به سار دینهای فکر می کرد که توی یک بشقاب خشک می شدند. این احساس که در میان دوستان غریبه است او را ترک گفت. بیم آن می رفت که گفتگو به جاهای بدی بکشد.

«و همه اینها چه ارتباطی به مراسم کفن و دفن دارد؟ چه مراسم تدفینی؟»

بنی گفت: «به دیکی محل نگذارید. از بازجویی خوشش می آید. طن جنگ در ام. آی. پنج کار می کرده است. باز هم جین، جو. او که قبلاً به ما گفت. فلک زده ای از اداره آنها بوده است.»

«درست دیدید که او را توی قبر بگذارند؟»

«نه، نه. من فقط به مراسم دعا رفتم. در میدان هانور.»

پسر اسقف گفت: «یعنی به کلیسای سن جورج.» لیوانش را چنان در برابر جو گرفته بود که گویی جام مراسم عشاء ربانی بود.

مدتی طول کشید تا دین تری توانست خودش را از میخانه وايت بیرون بکشد.

بنی او را حتی تا سر پله ها راهنمایی کرد. یک تاکسی گذشت. بنی گفت: «می فهمید که مقصودم چیست. با وجود اتوبوسها در خیابان سینت جیمز، هیچ کس امنیت ندارد.» دین تری نمی دانست که مقصود او چیست. همچنانکه به طرف پایین خیابان و قصر سینت جیمز می رفت آگاه بود که سالها پیش نیامده بود در این وقت روز این همه مشروب بخورد. آنها آدمهای خوبی بودند اما باید مواظب بود. بیش از اندازه حرف زده بود. درباره پدرش، درباره مادرش. از جلو

کلاه فروشی لاکس^{۱۲} گذشت؛ از رستوران اوورتون^{۱۳} گذشت؛ سر پیچ پال مال^{۱۴} بر پاده رو خشکش زد. به موقع متوجه شد که علامتهای آشنا را نادیده گرفته است. روی پاشنه پا عقب گرد کرد و راه رفته را تا پله های آپارتمانش، آنجا که ناهارش در انتظارش بود، باز گشت.

پنیر و زان سر جای خودش بود، و با همه این تفاصیل قوطی ساردين را باز نگرده بود. دست و پا چلفتی بود، و هنوز یک سوم ورقه حلبی روی قوطی را باز نگرده بود که ورقه شکست. با این همه توانست با چنگال نیمی از محتویات آن را تکه تکه بیرون کشد. گرسنه نبود – همین قدر کافی بود. تردید داشت که آیا بعد از آن همه مارتینی باز چیزی بنوشد و سرانجام یک بطری آجوری توبورگ^{۱۵} را انتخاب کرد.

ناهار خوردنش به زور چهار دقیقه طول کشید، اما این زمان به سبب افکارش به نظر او کاملاً طولانی رسید. افکارش چون افکار مستان مغتشش بود. ابتدا به دکتر پرسیوال و سرجان هارگریوز فکر کرد که پس از ختم مراسم دعا، با سرهای خم چون دسیسه گران. با هم از برابر او به طرف پایین خیابان رفته بودند. سپس به دیویس فکر کرد. علاقه شخصی به دیویس نداشت، اما مرگ او نگرانش کرده بود. با صدای بلند به تنها شاهد حاضر، که همانا دم سارдинی بر نوک چنگالش بود، گفت: «هیئت منصفه هرگز بر اساس آن شواهد کسی را محکوم نمی کرد.» محکوم؟ دلیلی نداشت که دیویس، چنانکه کالبدشکافی نشان داده بود، به مرگ طبیعی نمrede باشد – نارسانی کبد همان چیزی بود که مرگ طبیعی خوانده می شد. سعی کرد به یاد بیاورد که دکتر پرسیوال در آن شب شکار چه گفته بود. آن شب هم، مثل امروز پیش از ظهر، بیش از حد مشروب خورده بود، زیرا با مردمی که نمی شناخت و نمی فهمید احساس راحتی نمی کرد، و پرسیوال بدون دعوت به اتفاق او آمده و راجع به نقاشی موسم به نیکلسون حرف زده بود.

دین تری به پنیر دست نزد: آن را با بشقاب چرب به آشپزخانه بسیار کوچک خود، که در آن واحد برای بیشتر از یک نفر در آن جا نبود، باز گرداند. فضای وسیع آشپزخانه زیرزمین آن کشیش نشین تیره و نار را در سافوک^{۱۶}، که پدرش

پس از نبرد جو تلند بدان پناه برده بود، و حرفهای بی ملاحظه بفی را درباره جایگاه اعتراف به یاد آورد. پدرش هیچ گاه نه با اعتراف موافق بود و نه با جایگاه اعترافی که کشیش مجردی وابسته به کلیسای اعلای انگلستان در کلیسای مجاور بر پا کرده بود. اعترافات اگر به او می‌رسید، دست دوم می‌رسید، زیرا مردم نزد مادرش، که توی دهکده بسیار محبوب بود، اعترافاتی می‌کردند، و شنیده بود که مادر این اعترافات را، با حذف هر گونه ناهنجاری، کینه یا ستمگری، برای پدر نقل می‌کرد. «فکر می‌کنم باید آنچه را دیروز خانم بیتزا^{۱۷} به من گفت بدانی.»

دین تری بلند حرف می‌زد— این عادت روز به روز در او بیشتر می‌شد— و خطاب به ظرفشویی آشپزخانه گفت: «هیچ مدرک واقعی علیه دیویس وجود نداشت.» احساس جرم و شکست می‌کرد— مردی در اوآخر میانسالی و نزدیک به بازنشتگی— بازنشتگی از چه چیزی؟ ارزوایی را با ارزوای دیگر سودا می‌زد. می‌خواست به کشیش نشین سافوک بازگردد. می‌خواست در آن کوره راه علف گرفته با دوری درختان غاری که هر گز گل نمی‌کردند قدم بزنند و از در جلو پا به درون گذارد. حتی سرسرای آن از تمامی آپارتمان او بزرگتر بود. تعداد کلاه از جالب‌ای طرف چپ آویخته بود و در طرف راست قفسه مسی صدف پوشی برای گذاشتن چترها وجود داشت. در خیال از سرسران گذشت و در مقابل را خیلی آهسته باز کرد، و پدر و مادرش را که فکر می‌کردند تنها هستند و دست در دست یکدیگر روی نیمکت رویه چیت نشته بودند غافلگیر کرد. از آنها پرسید: «آیا استغفا بدهم یا منتظر بازنشتگی شوم؟» خوب می‌دانست که جواب هر دوی آزان «نه» خواهد بود— از جانب پدرش به این دلیل که برای ناخدای کشتن او سهمی از حق الهی شاهدان قائل بود— احتمال نداشت که پرسش عمل صحیح را بهتر از افسر فرمانده اش تشخیص دهد— و از جانب مادرش— خوب، او همیشه در ده به دختری که با کارفرمایش اختلاف داشت می‌گفت: «عجله نکن. پیدا کردن کار دیگر چندان آسان نیست.» پدرش، کشیش سابق نیروی دریائی، که به خدا و ناخدایش ایمان داشت، آنچه را که جواب مسیحی

به حساب می آمد به او می داد، و مادرش جواب دنیابی و عملی را اگر حال استعفا دهد برای یافتن شغل، دیگر امتیازی بر آن دخترک خدمتکار دهاتی در ده خود نخواهد داشت.

سرهنگ دین تری به اتاق نشیمن خود بازگشت، و چنگال چربی را که به دست داشت فراموش کرد. برای نخستین بار طی چند سال گذشته شماره تلفن دخترش را در اختیار داشت— پس از ازدواج آن را روی کارت چاپ شده‌ای برای او فرستاده بود. این تنها راه ارتباطی بود که با زندگی روز به روز دخترش داشت: فکر کرد شاید امکان داشته باشد که خودش را برای شام دعوت کند. صریحاً اشاره‌ای نخواهد کرد، اما خوب اگر دختر پیشنهاد کند...

صدایی که نمی‌شناخت به تلفن جواب داد. پرسید: «آنجا ۰۷۵۱۰۷۳۶ است؟»

«بله. با کی می‌خواهد صحبت کنید؟» مردی صحبت می‌کرد— غریبه‌ای.
خونسردی و حافظه‌اش برای نامها را از دست داد. جواب داد: «خانم کلاترزا.»

«شماره اشتباہی گرفته‌اید.»

«معدرت می‌خواهم.» البته می‌بایست گفته باشد: «مقصودم خانم کلو است.» اما دیگر خیلی دیر شده بود. فکر کرد که آن غریبه، دامادش بوده است.

۴

سارا پرسید: «ناراحت که نشدی من نتوانستم بروم؟»
«نه. البته نه. خودم هم نتوانستم بروم. با مولر قرار داشتم.»
«می‌ترسیدم نتوانم پیش از بازگشت سام از مدرسه به خانه برگردم. در آن صورت از من می‌پرسید کجا بوده‌ام.»
«با همه این احوال، روزی باید قضیه را بفهمد.»

«بله، اما برای این کار وقت بسیار است. جمعیت زیادی آنجا بوده‌اند؟»

«سینتیا می‌گفت که زیاد نبوده‌اند. واتسون، البته به عنوان رئیس قسمت دکتر پرستیوال. رئیس. رئیس لطف کرده رفته. گویی دیویس در دستگاه ما آدم مهمی بوده. پسرعمویش هم بوده— سینتیا فکر کرده پسرعموی اوست، چون دور بازو یش نوار سیاه بسته بوده.»

«پس از مراسم دعا چه شده؟»

«نمی‌دانم.»

«مقصودم— جنازه است.»

«آه، فکر می‌کنم آن را برای سوزاندن به گولدرز گرین^{۱۸} برده باشند. این موضوع به خانواده آنها مربوط است.»

«به پسرعمو؟»

«بله.»

سارا گفت: «ما در افریقا تشییع جنازه‌های بهتری داشتیم.»

«خوب، هر کشور زم و رسمی دارد.»

«کشور تو ظاهراً تمدنی کهن‌تر دارد.»

«بله، اما تمدن‌های کهن همیشه نسبت به مرگ احساسی عمیق ندارند. ما از رومیها بدتر نیستیم.»

کاسل ویسکی خود را تمام کرد. گفت: «می‌روم بالا تا پنج دقیقه‌ای برای سام کتاب بخوانم— در غیر این صورت فکرسی کند طوری شده.»

سارا گفت: «قسم بخور که به او چیزی نگویی.»

«به من اعتماد نداری؟»

«البته که به تو اعتماد دارم، اما...» این «اما» او را تا بالای پله‌ها دنبال کرد. عمر درازی با این «اماها» زندگی کرده بود— به تو اعتماد داریم، اما... دین‌تری که توی کیف او نگاه می‌کرد، آن غریبه در واقعه، که وظیفه داشت اطمینان حاصل کند که او بر سر قرار با بوریس آمده است. حتی خود بوریس. فکر کرد: آیا امکان دارد که روزی زندگی به همان سادگی دوران کودکی

شود، و دیگر اماها پایان بگیرند، همه به طور طبیعی به من اعتماد کنند، همچنانکه سارا به من اعتماد دارد— و سام؟

سام منتظر او بود، چهره اش در تضاد با رویه پشتی تمیز، سیاه می‌زد. حتماً آن روز ملافه‌ها را عوض کرده بودند چون این تضاد همچون آگهی ویسکی بلاک اندوایت^{۱۹} نیز و مندتر شده بود. چون نمی‌توانست به حرف دیگری فکر کند پرسید: «او ضاع چطور است؟» اما سام جواب نداد— او هم اسرار خودش را داشت.

«مدرسه چطور بود؟»

«خوب بود.»

«امروز چه درسهایی داشتید؟»

«حساب.»

«چطور بود؟»

«خوب بود.»

«دیگر چه درسی؟»

«انشاء انگلیسی.»

«چطور بود؟»

«خوب بود.»

کاسل می‌دانست که تقریباً وقت آن رسیده است که طفل را برای همیشه از دست بدهد. هر «خوب بود» چون صدای انفجار دوری، که پلهای میان آنان را ویران می‌ساخت، به گوش می‌نشست. اگر از سام می‌پرسید: «به من اعتماد نداری؟» شاید جواب می‌داد: «بله، اما...»

«برایت کتاب بخوان؟»

«لطفاً بخوان.»

«چی دوست داری؟»

«آن کتاب را که درباره یک باغ است.»

کاسل برای لحظه‌ای مبهوت ماند. به تک قفسه کتابهای نیمداری نگریست

که به وسیله دو سگ چینی، که شباهتی به بولر داشتند، سر جای خود قرار گرفته بودند. برخی از کتابها متعلق به دوران کودکی خود او بودند: بقیه را تقریباً خودش انتخاب کرده بود، زیرا سارا در بزرگی با کتاب آشنا شده و کتابهای او همه کتابهای مخصوص بزرگسالان بود. کتاب شعری بوداشت، همان کتابی را که از دوران کودکی حفظ کرده بود. میان سام و خودش هیچ پیوند خوبی وجود نداشت، هیچ تضمینی نبود که سلیقه مشترکی داشته باشند، اما همیشه امیدوار بود— حتی یک کتاب هم می‌توانست پلی باشد. کتاب را همین طوری باز کرد، یا فکر کرد که همین طوری باز کرده است، اما کتاب چون کوره راهی شنی است که جا پاها را بر خود نگاه می‌دارد. طی دو سال گذشته چندین بار ازین کتاب برای سام خوانده بود، اما جا پاهای کودکی خود او ژرف تر بودند و کتاب سر شعری باز شد که آن را قبل از هرگز بلند نخوانده بود. پس از یکی دو خط متوجه شد که تقریباً همه آن را از حفظ می‌داند. فکر کرد: برخی از اشعار کودکی بیش از هر یک از اسفار مقدس زندگی انسان را شکل می‌دهند.

«از مرزاها می‌گذریم که گناهی نابخشودنی است،
شاخه‌ها را می‌شکنیم و به پایین می‌خریم،
از شکاف دیوار باغ به بیرون می‌رویم،
و کناره ساحل رودخانه را دنبال می‌کنیم.»

«مرزا کدامند؟»

«جایی که کشوری تمام می‌شود و کشور دیگر آغاز می‌شود.» به محض آنکه این جمله را ادا کرد به نظرش رسید که تعریف دشواری به دست داده است، اما سام آن را پذیرفت.

«گناه‌های نابخشودنی کدامند؟ جاسوسها؟»

«نه، نه، جاسوسها نه. به پسر توی داستان گفته‌اند که از باغ بیرون نرود، و...»

«کی به او گفت است؟»

«به نظرم پدرش یا مادرش.»

«و این گناه است؟»

«این شعر مدتها پیش گفته شده است. آنوقتها مردم سختگیرتر بودند، و به هر حال این شعر جلدی نیست.»

«فکر می کردم قتل گناه باشد.»

«بله، خوب، قتل خطاست.»

«مثل بیرون رفتن از باغ؟»

کاسل کم کم از اینکه این شعر را برگزیده بود پشیمان شد. از بگام زدن روی جا پاهای متعلق به رهروی طولانی خودش. «نمی خواهی دیگر بخوانم؟» خطوط بعدی را از نظر گذراند— به اندازه کافی بی آزار به نظر می رسیدند.

«این یکی را نه، این یکی را نمی فهمم.»

«خوب، پس کدام را بخوانم؟»

«آنکه در بازه مردی بود که...»

«مرد چراغ روشن کن؟»

«نه، آن یکی نه.»

«این مرد چه می کند؟»

«نمی دانم. توی تاریکی است.»

«آن که مزه‌ای ندارد.» کاسل ورق زد، به دنبال مردی توی تاریکی می گشت.

«سوار یک اسب است.»

«همین است؟»

کامل خواند:

«گاهی که ماه و اختیان نهفته‌اند،

گاهی که باد غوغای می کند،

همه شب در ظلمت و رطوبت...»

«بله، بله، همین است.»

«مردی سوار اسب نمی گزارد.

دیر وقت شب وقتی آتشها خاموشند،

چرا چارفعل می رود و چرا به هر سو می تازد؟»

«ادامه بده. چرا ایستادی؟»

«گاهی که درختان فریاد بر می دارند،
و کشتیها در دریا دستخوش امواجند،
می گذرد از شاهراه، گاه آهسته و گاه پر صدا،
چارنعل می تازد.

چارنعل می تازد، و آنگاه
چارنعل باز می گردد.»

«خدش است. این یکی را بیشتر لز همه دوست دارم.»
کاسبل گفت: «کمی ترسناک نیست؟»

«برای همین دوستش دارم. یک جوراب زنانه هم روی صورتش
نمی کشد؟»

«توی شعر که نمی گوید او دzd است، سام.»
«پس چرا بیرون خانه بالا و پایین می رود؟ صورتش مثل مال تو و آقای مولر
سفید است؟»

«در این مورد چیزی نمی گوید.»

«من فکر می کنم سیاه است، به سیاهی کلاه من، به سیاهی گربه من.»
«چرا؟»

«فکر می کنم همه سفیدها از او می ترسند و در خانه هایشان را قفل می کنند
مبادا بباید و گردشان را با یک چاقوی تیز ببرد.» و با لذت اضافه کرد: «آهسته.
آهسته.»

سام هرگز تا این حد به نظر کاسبل سیاه نرسیده بود. بازوی خود را به نشانه
حافظت به دور او حلقه کرد، اما نمی توانست او را از خشونت و کینه ای که در
دل کودک شروع به کار کرده بود حفاظت کند.

به اتفاق کارش رفت، قفل کشویی را باز کرد و یادداشت‌های مولر را بیرون
آورد. بالای یادداشت‌ها عنوان «راه حلی نهانی» به چشم می خورد. حتماً مولر در
خواندن این عبارت به گوش یک آلمانی تردیدی به خود راه نداده بود، و مسلم بود
که راه حل را نشده بود— هنوز جای بحث داشت. همان تصویر چون وسوسه ای

به ذهن او بازگشت— تصویر کودک در حال نزع ولاشخور. نشست و نسخه دقیقی از یادداشت‌های مولر تهیه کرد. حتی به خود زحمت ماشین کردن آنها را نداد. احتمال شناسایی حروف ماشین تحریر آنطور که محاکمه هیس^{۲۰} نشان داده بود، وجود داشت و به هرحال هیچ تعاملی به احتیاط کاریهای جزئی نداشت. و اما در مورد رمز کتاب: همراه با آخرین پیام خود که به عبارت «خداحافظ» ختم می‌شد آن را کنار گذاشته بود. اکنون هم چنان که می‌نوشت «راه حل نهانی» و کلمات بعد از آن را با دقت رونویس می‌کرد برای نخستین بار واقعاً با کارسون اتخاذ هویت می‌کرد. در چنین موقعیتی حتماً کارسون دست به بالاترین خطرو می‌زد. او، چنانکه یک بار سارا گفته بود «پا را از گلیم خود بیش از حد بیرون گذاشته بود.»

۵

ساعت دو بعد از نیمه شب کاسل هنوز بیدار بود. صدای سارا که فریاد می‌زد: «نه! نه!» او را تکان داد.
«چی شده؟»

جوابی نشنید، اما وقتی چراغ را روشن کرد، توانست ببیند که چشمان سارا از وحشت گشاد شده است.

«دوباره کابوس دیده‌ای. فقط یک کابوس بوده است.»
سارا گفت: «وحشتناک بود.»

«برایم تعریف کن. اگر خواب را به سرعت و پیش از آنکه فراموش شود تعریف کنی دیگر هرگز بر نمی‌گردد.»

لرزیدن سارا را کنار خود می‌توانست احساس کند. کم‌کم توانست بر ترس او غلبه کند. « فقط خواب دیده‌ای، سارا، فقط به من بگو، بگو تو راحت شوی.»
سارا گفت: «در یک قطار راه‌آهن بودم. من می‌رفتم. تو روی سکو باقی

مانده بودی. تنها بودم. بليطها پيش توبود. سام پيش توبود. مثل اينکه اهميتي نمي داد. حتی نمي دانستم قرار است به کجا برويم. و صدای بازرس قطار را در کوپه مجاور می شنيدم. می دانستم که در واگن عوضی، در واگن مخصوص سفيدپوستها هستم.»

«حالا که تعریف کردي، این خواب ديگر بر نمي گردد.»

«مي دانستم که به من می گويد، از اينجا گمشو. تو را چه به اينجا. اين واگن سفيدهاست.»

«اين فقط خواب بود، سارا.»

«بله. می دانم. معذرت می خواهم يدارت کردم. تو به خواب احتیاج داري.»

«تا حدى مثل خوابهاي بود که سام می ديد. يادت هست؟»

«سام و من نسبت به زنگ پوستمان حساسيت داريم، مگرنه؟ در خواب هم به سراغمان می آيد. گاهی فکر می کنم نکند تو مرا فقط به خاطر زنگ پوست دوست داشته باشي. اگر سیاه بودی زنی سفيدپوست را فقط به خاطر سفيدی او دوست نمي داشتی، می داشتی؟»

«نه. من يكی از آن اهالی افريقيای جنوبی نیستم که دارد در سوازيلند تعطیلات آخر هفته اش را می گذراند... پيش از آنکه عاشق تو شوم حدود يك سالی بود که تو را می شناختم. عشق آهسته آهسته آمده. طی تمام آن ماههايی که پنهانی با هم کار می کردیم. من به اصطلاح يك دیپلمات بودم، در امنیت کامل. همه خطرها متوجه تو بود. من دچار کابوس نمي شدم، اما معمولاً يدار می ماندم و از خودم می پرسیدم که آيا توبه قرار بعدی خواهی آمد یا زاپدید خواهی شد و من هرگز نخواهم دانست که چه بر سرت آمده است. فقط شاید پیامی می رسید از يكی از آن ديگران مبنی بر اينکه خط مسدود شده است.»

«پس تو دلواپس خط بودی؟»

«نه. نگران آن بودم که چه بر يك تر می آيد. ماهاها بود که تو را دوست می داشتم. می دانستم که اگر زاپدید شوي نمي توانم به زندگي ادامه دهم. حالا امنیت داريم.»

«تو مطمئنی؟»

«البته که مطمئنم. آیا به مدت هفت سال آن را ثابت نکرده‌ام؟»
 «مقصودم این نیست که مرا دوست نمی‌داری. مقصودم این است که آیا
 مطمئنی که ما آمنیت داریم؟»

برای آن پرسش، جواب ساده‌یافی وجود نداشت. در فرستادن آخرین پیام
 رمزگذاری شده خود که با عبارت «خدا حافظ» ختم می‌شد عجله کرده بود و
 قطعه‌ای که برگزیده بود: «من دستم را بالا برده‌ام و گذاشته‌ام که فرو افتد،» در
 دنیاًی عمورموس بهیچوجه علامت آزادی محسوب نمی‌شد.

بخش پنجم

فصل یک

۱

وقتی که اتاقک تلفن را ترک می‌گفت تاریکی همراه با مه و بوران ماه نوامبر خیلی زود فرو افتاده بود. به هیچ یک از علامات او پاسخی داده نشده بود. در خیابان اولدکامپتون نور تندر و سرخرنگ علامت «کتاب» که محل کسب مشکوک هالیدی جوان را مشخص می‌کرد، با جسارتی کمتر از معمول منگفرش را روشن می‌کرد؛ هالیدی پیر در مغازه روبرو طبق معمول بر تک لامپی خم شده بود تا در مصرف برق صرفه‌جویی کند. وقتی کاسل وارد مغازه شد پیر مرد بدون آنکه سر بلند کند کلید برقی را زد تا قفسه‌های حاوی آثار کلاسیک کهنه دو طرف را روشن کند.

کاسل گفت: «مثلاً اینکه در مصرف برق اسراف نمی‌کنید.»
«آه! شما باید، قربان. بله. به سهم خود کمک مختصری به دولت می‌کنم، و به هر حال پس از ساعت پنج چندان مشتری درست و حسابی ندارم. معدودی آدمهای کمرو که می‌خواهند کتابهایشان را بفروشند، اما کمتر پیش می‌آید که کتابهای آنها در شرائط مطلوب باشد، و مجبوراً آنان را مایوس روانه کنم - فکر می‌کنند هر کتابی که بیش از صد سال عمر داشته باشد ارزش دارد. در مورد تأخیر بر سر ترولوپ، اگر بدین منظور آمده‌اید، معذرت می‌خواهم، قربان. یافتن

نسخه دوم دردرس دارد— مسئله اینجاست که یک بار آن را در تلویزیون اجرا کرده‌اند— حتی نسخه‌های چاپ پنگوئن هم تمام شده است.» «حالا دیگر عجله‌ای ندارم. یک نسخه کافی است. آدم همین را بگویم. دوستم جلای وطن کرده است.»

«آه، حتماً دلتان برای او و آن جلسات ادبی تنگ خواهد شد. همین دیروز به پسرم می‌گفتم...»

«عجب است، آقای هالیدی، که من هیچ‌گاه پسرتان را ندیده‌ام. حالا هست؟ فکر کردم با او راجع به کتابهایی حرف بزنم که می‌خواهم رد کنم. دیگر علاقه چندانی به عجایب الغایب ندارم. گمانم مربوط به سن باشد. می‌توانم حالا او را ببینم؟»

«نه نمی‌توانید، قربان، حالا نه. راستش را بخواهید، خودش را توی مختصر دردرسی انداخته است. علت اصلی رواج کارش بود. ماه پیش مغازه دیگری در نیواینگتون باتز¹ باز کرد و ظاهراً پلیس‌های آنجا از پلیس‌های اینجا تفاهم کمتری دارند— یا اگر بدین باشیم می‌توان گفت که دیرتر خریده می‌شوند. مجبور شد به خاطر آن مجلات احمقانه امروز بعدازظهر در دادگاه حاضر شود و هنوز برنگشته است.»

«امیدوارم مسائل او دردرسی برای شما ایجاد نکرده باشد، آقای هالیدی.»

«نه فکرده. پلیس خیلی با من همدلی دارد. واقعاً فکرمی کنم متأسف باشند که من پسری در آن کسب و کار دارم. به آنها می‌گویم که اگر جوان بودم، شاید همان کار را می‌کردم، و آنها می‌خندند.»

به نظر کامل همیشه عجیب رسیده بود که «آنها» واسطه مشکوکی چون هالیدی جوان را برگزیده باشند، که هر لحظه ممکن بود پلیس مغازه‌اش را بازرسی کند. فکر کرد شاید این نوعی بلوف مضاعف باشد. دانره منع منکرات هیچ تجربه‌ای در زمینه ریزه کاریهای کار اطلاعاتی ندارد. شاید هم هالیدی جوان همچون پدرش نداند که چه استفاده‌ای از او می‌شود. خیلی دلش می‌خواست این موضوع را بداند، زیرا باید چیزی را به دست او می‌سپرد که مرگ

و زندگی اش به آن بستگی داشت.

به آن سوی خیابان به علامت ارغوانی و مجلات پر از عکس دختران در پشت شیشه مغازه خیره شده بود و از خود می‌پرسید که چه عاطفة غریبی او را به خطر کردنی چنین آشکار و ادار می‌کرد. حتماً بوریس با این کار موافق نبود، اما حالا که او آخرین گزارش و استھانی خود را برای «آنها» فرستاده بود در خود میل مقاومت ناپذیری احساس می‌کرد. با آنان بدون واسطه و حضوری تماس بیابد، بدون واسطه نهانگاههای امن و رمز کتاب و ارسال علامتهای پیچیده از تلفن عمومی.

از آقای هالیدی پرسید: «نمی‌دانید کی بر می‌گردد؟»

«نه، قربان. شاید من بتوانم به شما کمک کنم؟»

«نه، نه. مزاحم شما نمی‌شوم.» برای جلب توجه هالیدی جوان هیچ علامت تلفنی در اختیار نداشت. آنها را چنان به دقت از هم جدا نگاه داشته بودند که گاهی از خود می‌پرسید نکند قرار است فقط در شرائط فوری نهانی با هم رو برو شویم؟

پرسید: «پسرتان یک تویوتای قرمز ندارد؟»

«نه. اما گاهی برای رساندن سفارشها— در بیرون شهر— از ماشین من استفاده می‌کند، قربان. چون دیگر نمی‌توانم مثل گذشته‌ها این طرف و آن طرف بروم گاهی در این زمینه به من کمک می‌کند. چرا این سؤال را کردید؟»

«یادم آمد یک بار ماشینی بیرون مغازه او دیدم.»

«ماشین ما نبوده است. نه، در شهر از آن استفاده نمی‌کنیم. با این همه راهبندان صرف نمی‌کند. وقتی دولت از ما می‌خواهد باید منتهای کوشش خود را برای صرفه‌جویی بکنیم.»

«خوب، امیدوارم که قاضی بر او چندان سخت نگرفته باشد.»

«لطف دارید، قربان. به او می‌گوییم که شما آمدید.»

«اتفاقاً من یادداشتی همراه دارم که می‌توانید به او بدهید. لطفاً توجه داشته باشید که محترمانه است. نمی‌خواهم مردم بدانند در جوانی چه کتابهایی جمع می‌کرده‌ام.»

«به من می توانید اعتماد کنید، قربان. هرگز تاکنون روی شما را زمین نگذاشته‌ام. و ترولوپ؟»

«آه، ترولوپ را فراموش کنید.»

کاسل در ایستگاه بوسنون بلیطی به مقصد واتفورد خرید— نمی خواست بلیط رفت و برگشت فصلی خود به برکها مستد را نشان دهد. متصدیان بازرسی بلیط صاحبان بلیطهای فصلی را به جا می آورند. در قطار برای آن که ذهن خود را مشغول کند به خواندن روزنامه صبح، که کسی آن را روی صندلی کناری جا گذاشته بود، پرداخت. در روزنامه مصاحبه‌ای بود با یک ستاره سینما که کاسل هرگز او را ندیده بود (سینمای برکها مستد را به تالار بازی بینگو تبدیل کرده بودند). این هنرپیشه ظاهراً برای بار دوم ازدواج کرده بود. یا شاید بار سوم؟ چندین سال پیش طی مصاحبه‌ای به خبرنگار گفته بود که دیگر ازدواج نمی کند. نویسنده جنجالی گستاخانه می‌پرسید: «پس شما تصمیم خود را عوض کرده‌اید؟»

کاسل مصاحبه را تا کلمه آخر خواند. در آن مردی را می دید که می‌توانست با خبرنگار در مورد خصوصی ترین امور زندگی اش حرف بزند. «وقتی با زن اولم ازدواج کردم خیلی فقیر بودم. مسئله را درک نمی کرد... زندگی جنسی ما دچار اختلال شد. قضیه با ناثومی^۲ فرق می کند. ناثومی می داند که وقتی من خسته و کوفته از استودیو برمی گردم... هر وقت بتوانیم دو به دو تعطیل آخر هفته‌ای را در نقطه آرامی چون سن ترو پز می گذرانیم و تلافی می کیم.» کاسل فکر کرد، من ریاکارم که از او انتقاد می کنم: من هم اگر بتوانم می خواهم با بوریس حرف بزنم: لحظه‌ای می‌رسد که آدم باید حرف بزند.

در واتفورد مسیر قبلی را به دقت پیمود، در ایستگاه اتوبوس درنگ کرد، سرانجام پیش رفت، سر چارراه بعدی ایستاد تا ببیند آیا کسی او را تعقیب می کند. به قهوه خانه رسید، اما بدان وارد نشد و مستقیم پیش رفت. دفعه پیش مردی با بند کفشهای شل او را راهنمایی کرده بود، اما اکنون هیچ راهنمایی نداشت. سر این چارراه به چپ پیچیده بود یا به راست؟ در این بخش از واتفورد

همه خیابانها مثل هم بودند— ردیفهایی از خانه‌های کلاه فرنگی یک شکل با باغچه‌های کوچک جلویی حاوی گل سرخهایی که رطوبت از آنها می‌چکید— حد واسط هر دو خانه گاراژی بود که گنجایش یک ماشین را داشت.

بی‌اراده مسیر دیگری را برگزید، و باز مسیر دیگری، اما همواره همان خانه‌ها را می‌یافت، گاه در خیابانها، گاه در کوچه‌های اریب و احساس کرد که شباهت نامها او را به مسخره گرفته‌اند— لورل در یو^۳، اوکلندز^۴ و شروبری^۵— همه نامها متضمن نام درخت و درختچه‌ای بود همچون نام خیابانی که به دنبال آن می‌گشت— یعنی یلم و یو: منظرنارون. یک بار پلیسی که او را سرگردان دیده بود پرسید که آیا می‌تواند کمکش کند. اصل یادداشت‌های مولر چون هفت تیری در جیش سنگینی می‌کرد و کمک پلیس را رده کرد، گفت که در این منطقه به دنبال خانه اجاره‌ای می‌گردد. پلیس به او گفت که در سه یا چهار خیابان دورتر در طرف چپ دو تا ازین خانه‌ها هست، و خیابان سومی به طور اتفاقی او را به منظرنارون رساند. شماره را به خاطر نداشت، اما پرتو چراغی که بر مشیشه منقش دری افتاده بود آن را باز شناساند. هیچ نوری در هیچ پنجره‌ای نبود و بدون هیچ امیدی از نزدیک به کارت مثله شده حاوی «با مسئولیت محدود» خیره شد و زنگ را زد. بعيد بود که بوریس در این ساعت اینجا باشد: در واقع شاید اصلاً در انگلستان نبود. تماس خود را با آنها قطع کرده بود، و دلیلی نداشت که آنها مجرای خطرناکی را بازنگه دارند؟ دوباره زنگ زد، اما جوابی نیامد. در آن لحظه حتی راضی بود ایوان را ببیند، هم او که کوشیده بود او را تهدید کند.

هیچ کس تبود— عملأ هیچ کس نمانده بود— که بتواند با او حرف بزند.

سر راه خود از یک اتاقک تلفن گذشته بود و حالا دوباره به آن رسید. می‌توانست از خلال پنجره‌ای بی‌پرده در خانه‌ای آن سوی خیابان خانواده‌ای را ببیند که بر سر میز عصرانه‌ای دیرهنگام یا شامی زود نشسته بودند: پدری با دو فرزند نوجوان، یک پسر و یک دختر، مادر ظرف غذایی را به درون اورد، و به نظر می‌رسید که پدر دعا می‌خواند، چون بچه‌ها بیش از اخم کرده

بودند. به باد این رسم کودکی خود افتاد، رسمی که فکر می کرد مدتها پیش برافتداده است— اینها شاید کاتولیک بودند، گویا رسوم تزد کاتولیکها دیر پاتر بودند. به گرفتن تنها شماره‌ای که برای او مانده بود پرداخت، شماره‌ای که فقط با نیست درفور بیت نهائی آن استفاده شود، و درفواصلی که با ساعتش اندازه می گرفت گوشی را می گذاشت. پس از آنکه پنج بار شماره گرفت و جوابی نشید اتفاق را ترک گفت. گویی پنج بار به صدای بلند در خیابان خالی فریاد کمک کشیده بود— و هیچ نمی دانست که آیا کسی صدای او را شنیده است یا نه. شاید پس از آخرین گزارش او همه خطوط ارتباط برای همیشه قطع شده باشدند.

به آن سوی خیابان نگریست. پدر مزاحی گرد و مادر به تصدیق لبخند زد و دختر به پسر چشمک زد، گویی می گفت: «دوباره پیر مرد شروع کرد.» کاسل به راه خود به سری ایستگاه ادامه داد. کسی او را تعقیب نمی کرد، از جلوخانه‌ها که می گذشت هیچ کس از پنجره‌ای به او نگاه نمی کرد. احساس گرد که نامرئی است، فرونهاده در جهانی غریب که در آن هیچ موجود بشری دیگری او را از خود نمی داند.

در انتهای خیابانی شروبری خوانده می شد کنار کلیسای زشتی پاست کرد، کلیساپی چنان تازه که گویی آن را با قطعات براق پیش ساخته یکشنبه بنا کرده بودند. چراغهای درون آن روشن بود و همان احساس نهایی که او را به معازه هالیدی کشانده بود او را به درون ساختمان کشید. از زرق و برق محراب آن و مجسمه‌های احساناتی فهمید که اینجا یک کلیسای کاتولیک است. هیچ دسته همبته‌ای از مؤمنان بورژوا در آنجا نبود که شانه به شانه ایستاده باشند و آوازی درباره تپه‌های سرسیز دور دست بخوانند. نه چندان دور از محراب پیر مردی لرزان بر دسته چتر خود تکیه داشت بود، و دو پیر زن که از لباس تیره مشابهشان می شد گفت که خواهند نشان آنچه او حدس می زد جایگاه اعتراف باشد منتظر بودند. زنی بارانی پوش از پشت پرده‌ای بیرون آمد و زنی بدون بارانی به درون رفت. چون ایستگاه هواشناسی بود که نزدیکی باران را خبر دهد. کاسل همان نزدیکی نشست. احساس کوتگی کرد— از وقت جی اندبی سه گانه او

مدها گذشته بود؛ سارا حتماً دلواپس شده بود، و میل به آشکارا حرف زدن، بدون احتیاط، پس از هفت سال سکوت همچنان که به همه‌هه آهسته مکالمه توی جایگاه گوش می‌داد، کم کم در او رشد می‌کرد؛ فکر کرد بوریس کاملاً کار کشیده شده است، من هیچگاه نخواهم توانست دوباره حرف بزنم— مگر البته، در صورتی که گیر بیفتم. آنجا می‌توانم دست به کاری بزنم که «اعتراف» خوانده می‌شود— به طور غیر علنی، البته، محاکمه غیر علنی خواهد بود.

زن دوم بیرون آمد، و سومی به درون رفت. در فاصله‌ای کوتاه آن دو تا— به طور غیر علنی— از شر اسرارشان راحت شده بودند. جدا از هم در برابر محاباهاي جداگانه زانو زده بودند و از حسن انجام وظیفه خود حالت از خود رضائی داشتند. وقتی زن سوم بیرون آمد جز خودش کسی در انتظار نبود. پیر مرد بیدار شده و همراه یکی از زنان بیرون رفته بود. در یک نظر از شکاف پرده جایگاه چهره سفید درازی را دید؛ شنید که سینه‌ای از رطوبت پاییزی صاف می‌شود. کامل فکر کرد: می‌خواهم حرف بزنم؛ چرا حرف نزنم؟ کشیشی این چنین، الزام دارد راز مرا نگاه دارد. بوریس به او گفته بود: «هر وقت حس می‌کنی که باید حرف بزنی پیش من بیا؛ خطر این کار کمتر است.» اما مطمئن بود که بوریس برای همیشه رفته است. حرف زدن عملی شفابخش بود— چون بیماری که برای نخستین بار با هول و هراس به نزد روانشناس رود، آهسته آهسته به طرف جایگاه رفت.

بیماری که راه و چاه را نمی‌دانست. پرده را پشت خود کشید و در فضای تنگی که باقیمانده بود مردد ایستاد. چطور باید شروع کند؟ رایحه خفیف او دوکلن حتماً از یکی از زنها به جا مانده بود. در یچه‌ای تلق تلق کنان باز شد و توانست نیمرخ تیزی چون نیمرخ کارآگاه صحنه را ببیند. نیمرخ سرفه کرد و زیر لب چیزی گفت.

کامل گفت: «می‌خواهم با شما حرف بزنم.»
نیمرخ گفت: «پس چرا آن طور ایستاده‌ای. نمی‌توانی زانوانت را خم کنی؟»

کامل گفت: «من فقط می‌خواهم با شما حرف بزنم.»

نیمرخ گفت: «تو اینجا نیامده‌ای که با من حرف بزنی.» صدای چینک—چینک می‌آمد. مرد زناری در دامن داشت و ظاهراً برای تسکین اعصاب دانه‌های آن را می‌انداخت. «تو اینجا آمده‌ای که با خدا حرف بزنی.» «نه، نیامده‌ام که با خدا حرف بزنم. فقط آمده‌ام که حرف بزنم.»

کشیش به اکراه به اطراف نگریست. چشمانش خون گرفته بود. کامل این احساس را داشت که باز دست روزگار او را با یکی دیگر از قربانیان ازدوا ر سکوت همچون خودش رو برو کرده است.

«زانوبزن، مرد، فکر می‌کنی چه نوع کاتولیکی هستی؟»

«من کاتولیک نیستم.»

«پس اینجا چکار داری؟»

«فقط می‌خواهم حرف بزنم، همین و همین.»

«اگر تعلیمات می‌خواهی می‌توانی اسم و نشانی ات را در دفتر کلیسا بگذاری.»

«تعلیمات نمی‌خواهم.»

کشیش گفت: «تو مزاحم وقت من شده‌ای.»

«آیا رازی داری جایگاه اعتراف شامل غیر کاتولیکها نمی‌شود؟»

«باید به نزد کشیش هم مذهب خودت بروی.»

«من مذهب ندارم.»

کشیش گفت: «پس به نظر من به یک دکتر احتیاج داری.» در پچه را با سروصدا بست، و کامل جایگاه را ترک گفت. فکر کرد: این پایانی مسخره برای عملی مسخره بود. حتی اگر اجازه می‌یافت حرف بزند چطور می‌توانست انتظار داشته باشد که آن مرد بفهمد؟ داستان بسیار دور و درازی برای گفتن داشت، که سالها پیش در سرزمینی غریب آغاز شده بود.

۲

وقتی پالتویش را در سرمه می آویخت سارا به پیشواز او آمد و پرسید:
«اتفاقی افتاد؟»

«نه.»

«هیچ وقت اینقدر بی خبر دیر. نمی آمدی.»
«بله، این طرف و آن طرف می رفتم تا کسانی را ببینم. هیچ کدام را نتوانستم
پیدا کنم. گمانم همه به تعطیلات آخر هفته رفته‌اند.»
«و یسکی ات را می خوری؟ یا فورآشام می خواهی؟»
«و یسکی. یک و یسکی بزرگ.»

«بیشتر از همیشه؟»

«بله، و بدون سودا.»

«مثل اینکه اتفاقی افتاده است.»

«چیز مهمی نیست. اما هوا تقریباً مثل زمستان مرطوب و سرد است: سام
خوابیده؟»

«بله.»

«بولر کجاست؟»

«توی باعچه پی گربه می گردد.»
بر صندلی همیشگی نشست و سکوت مألف میان آنها فرو افتاد. معمولاً این
سکوت را چون شالی راحتی بخش می دانست که به دور شانه هایش پیچیده شود.
سکوت به مفهوم آرامش بود، بدین معنی بود که آن دو نیازی به کلمات ندارند—
عشق آنان استوارتر از آن بود که نیازی به تضمین داشته باشد؛ خود را با این عشق
بیمه عمر کرده بودند. اما در این شب بخصوص، که اصل یادداشت‌های مولر توی
جیب او و رو نویس آن تا این وقت در دست هالیدی جوان بود، سکوت مافتد
خلئی بود که نمی توانست در آن نفس بکشد: سکوت فقدان همه چیز بود، حتی

اعتماد، پیش مزه گور بود.

«یک و یسکی دیگر، سارا.»

«تو خیلی زیاده روی می کنی. دیویس بیچاره را به یاد بیاور.»

«او از مشروب نمرد.»

«اما من فکر کردم...»

«تو همان فکری را کردی که دیگران کردند. و تواشتباه می کنی. اگر دادن یک و یسکی دیگر به من خیلی زحمت دارد، بگو تا من خودم بردارم.»

«من فقط گفتم دیویس را به یاد بیاور...»

«نمی خواهم کسی از من مراقبت کند، سارا. تو مادر سام هستی، نه مادر من.»

با حیرت و دلسوزی به هم نگاه کردند. سارا گفت: «مقصودم این نبود که...»

«تفصیر تو نیست.»

«معدرت می خواهم.»

کامل گفت: «اگر نتوانیم حرف بزنیم آینده ما چیزی شبیه این خواهد بود. از من پرسیدی چکار می کرده ام. تمام سرشب دنبال کسی می گشتم تا او حرف بزنم، اما هیچ کس را پیدا نکرم.»

«درباره چی حرف بزنی؟»

این پرسش او را به سکوت واداشت.

«چرا نمی توانی با من حرف بزنی؟ گمانم چون تورا ازین کار منع کرده اند. قانون حفظ اسرار دولتی و همه آن چیزهای احمقانه.»

«آنها مرا منع نکرده اند.»

«پس کی کرده؟»

«سارا، وقتی ما به انگلستان آمدیم، کارمون کسی را فرستاد مرا ببیند. او جان تو و سام را نجات داده بود. تنها چیزی که در عوض می خواست مختصری کمک بود. من سپاسگزار بودم و قبول کردم.»

«این کار چه عیبی داشت؟»

«مادرم می‌گوید که وقتی بچه بودم هرگاه کسی چیزی به من می‌داد، چند برابر جبران می‌کردم، اما این برای کسی که تو را از دست باش نجات داده بود چیزی نبود. بنابراین این کار به اینجا کشید— من همان چیزی شدم که جاسوس دو جانبی خوانده می‌شود، سارا. مجازات چنین کسی حبس ابد است.»

همیشه می‌دانست که روزی این صحنه باید میان آنان پیش بیاید، اما هرگز نمی‌توانست تصور کند چه نوع کلماتی به یکدیگر خواهند گفت. سارا گفت: «و یسکی ات را به من بده.» کاسل لیوان را به دست او داد و سارا یک بند انگشت از آن را نوشید. پرسید: «آیا در خطری؟ مقصودم حالاست. امشب.»

«در تمام طول زندگی مشترکمان در خطر بوده‌ام.»

«اما حالا بدتر شده؟»

«بله. فکر می‌کنم کشف کردۀ باشند که نشتم وجود دارد و گمانم این نشتم را به دیویس نسبت داده باشند. من باور نمی‌کنم که دیویس به مرگ طبیعی مردۀ باشد. دکتر پرسیوال گفت که...»

«فکر می‌کنم او را به قتل رسانده باشند؟»

«بله.»

«پس احتمال داشت تو به قتل برسی؟»

«بله.»

«آیا هنوز این کار را ادامه می‌دهی؟»

«آنچه را که فکر می‌کرم آخرین گزارش من باشد نوشتم. با کلّ ماجرا وداع کردم. اما آنوقت چیز دیگری پیش آمد. با مولر. مجبور بودم آنها را خبر کنم. امیدوارم خبر کرده باشم. نمی‌دانم.»

«اداره چطور نشست را کشف کرد؟»

«گمانم مأموری در جایی داشته باشند— شاید در محل— که به گزارش‌های من دسترسی دارد و آنها را به لندن بر می‌گرداند.»

«خوب اگر این یکی را برگرداند؟»

«آه، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. دیویس مردۀ. در اداره من تنها آدمی هستم که با مولر سروکار دارد.»

«چرا ادامه دادی، موریس؟ این خودکشی است.»

«شاید جان خیلیها را نجات بدهد— جان ملت تورا.»

«با من از ملتمن حرف نزن. من دیگر ملتی ندارم. تؤملت من هستی.» کاسل فکر کرد که مسلماً این تکه از کتاب مقدس بیرون آمده است. آن را قبلاً شنیده بود. خوب، سارا به مدرسه متدبستها رفته بود.

سارا باز و یش را به دور او انداخت و لیوان و یسکی را به دهانش چسباند.

«کاش بیطی، گفتن آن به من این همه سال صبر نکرده بودی.»

«می ترسیدم بگوییم— سارا.» نامی از تورات همراه با نام سارا به خاطرش آمد. زنی به نام روث این حرف را زده بود— یا چیزی در همین مایه‌ها گفته بود.

«از من می ترسیدی و از آنها نمی ترسیدی؟»

«برای تو می ترسیدم. نمی توانی تصور کنی وقتی در هتل پولانا منتظرت بودم، زمان چقدر طولانی به نظر می رسید. فکر می کردم هرگز نمی آینی. تا هوا روشن بود با دور بین دو چشم نمره ماشینها را می خواندم. اگر زوج بود مولر تورا گرفته بود، اگر فرد بود تو هنوز در راه بودی. این بار نه هتل پولانا در کار خواهد بود و نه کارسون. یک اتفاق دوبار یک جور نمی افتد.»

«می خواهی من چکار کنم؟»

«بهترین کار این است که سام را برداری و به خانه مادرم بروی. خودت را از من جدا کنی. وانمود کنی دعوای بدی کرده ایم و تو می خواهی طلاق بگیری. اگر هیچ اتفاقی نیفتند من همینجا می مانم و باز می توانیم با هم باشیم.»

«تمام آن مدت باید چه کار بکنم؟ نمره ماشینها را تماشا کنم؟ راه حل بهتری نداری؟»

«اگر هنوز هوای مرا داشته باشند— نمی دانم وارند یا ندارند— قول داده اند که مرا فرار دهند، اما مجبورم تنها بروم. در آن صورت هم باید با سام پیش مادرم بروی. تنها تفاوت آن این است که نمی توانیم با هم ارتباط داشته باشیم. تو نخواهی دانست که چه اتفاقی افتاده است— شاید برای مدتی طولانی. فکر می کنم ترجیح بدهم که پلیس به سر وقت بیاید— بدین ترتیب دست کم می توانیم یکدیگر را در دادگاه ببینیم.»

«اما دیویس هرگز به دادگاه نرسید. رسید؟ نه، اگر دنبال تو هستند، برو، موریس. در آن صورت دست کم می‌دانم که سلامتی.»

«تویک کلمه حرف شماتت بار به من نزدیکی، سارا.»

«چه نوع کلمه‌ای؟»

«خوب، من چیزی هستم که عموماً خائن خوانده می‌شود.»

سارا گفت: «کی اهمیت می‌دهد؟» دستش را توی دست او گذاشت: این عمل صمیمانه‌تر از بوسه بود— هر کس می‌تواند غریبه‌ای را ببوسد. گفت: «ما کشور خودمان را داریم. تو و من و سام. تو هرگز به این کشور خیانت نکرده‌ای، موریس.»

کاسل گفت: «امشب نگرانی بیش ازین فایده‌ای ندارد. ما هنوز وقت داریم و باید بخوابیم.»

اما وقتی به بستر رفتند، بیدرنگ بدون فکر، بدون حرف، عشقباری کردند، گویی این چیزی بود که هر دو ساعتی پیش بر سر آن توافق کرده بودند و همه بگومگوهای آنان بهانه‌ای برای به تأخیر انداختن آن بوده است. ماهها بود که این چنین با هم جمع نشده بودند. اکنون که راز او بربازان آمده بود، عشق آزاد شده بود، و تقریباً به محض جدا شدن از سارا به خواب رفت. آخر فکر بش این بود: هنوز وقت هست— روزها، شاید هفته‌ها، طول بکشد تا خبر مریم به گزارش او به لندن باز گردانده شود. فردا شنبه است. برای تصمیم گرفتن تمام تعطیلات آخر هفته را در اختیار داریم.

فصل دو.

سرجان هارگر یوز بیرون شهر در اتاق مطالعه خود نشست و به خواندن ترولوپ پرداخت. دوره‌ای از آرامش کامل بود—آرامش آخر هفته، که فقط مأمور کشیک اداره مجاز بود با پیامی فوری آن را مختل کند، و درسازمان مخفی پیامهای فوری بسیار نادر بودند— وقت چای بود، هنگامی که همسرش به غیبت او احترام می‌گذاشت، زیرا می‌دانست که مزه چای ارل گری^۱ بعد از ظهر طعم و یسکی کاتی سارک^۲ او را در ساعت شش فضایع می‌کند. هر چند خواننده رمان نبود، طی خدمت در افریقای غربی به رمانهای ترولوپ علاقمند شده بود. در لحظات دلشوره، سرپرست^۳ و بارچستر^۴ را کتابهای اطمینان بخشی یافته بود، این کتابها آن شکیابی را که افریقا منی طلبید تقویت می‌کردند. آقای اسلوپ^۵ یک کمیسر ناحیه‌ای حق به جانب وسیع را به یاد او می‌آورد، و خانم پرودی^۶ همسر فرماندار را. اکنون داستانی خاطرش را پریشان کرده بود که می‌بایست، همچنانکه در افریقا او را تسلی می‌داد، در انگلستان هم به او آرامش بخشد. این رمان چنانکه حال زندگی می‌کنیم خوانده می‌شد— به یاد نمی‌آورد که چه کسی به او گفته بود که ازین رمان یک سریال تلویزیونی ساخته‌اند. تلویزیون را دوست نداشت، با این همه مطمئن بود که رمان ترولوپ را دوست دارد.

از این رو تمام بعد از مدت‌ها آرامشی را که همیشه از ترولوپ

1) Earl Grey 2) Cutty Sark 3) The Warden 4) Barchester Towers

5) Mr. Slope

6) Mrs. Proudie

گرفته بود احساس کرد— احساس یک جهان آرام و یکتور یابی، که در آن خوب، خوب بود، و بد، بد و آدم می توانست میان آن دو فرق بگذارد. فرزندی نداشت تا خلاف این را به او ثابت کند— او و همسرش هرگز نخواسته بودند بچه دار شوند؛ هرچند شاید انگیزه هایشان متفاوت بود، در این مورد اتفاق نظر داشتند. او نخواسته بود که مسؤولیتهای شخصی را به مسؤولیتهای اجتماعی خود بیفزاید (بچه ها در افریقا مایه اضطراب دائمی بودند)، — و با محبت فکر می کرد که— همسرش می خواست اندام و استقلال خود را حفظ کند. بی اعتنای مشترک آنان به بچه باعث تقویت عشقشان به یکدیگر می شد. در همان حال که از، با یک جام و یسکی در نار دست، ترولوپ می خواند، همسرش با رضایتی مشابه در اتاق خود به نوشیدن چای مشغول بود. این آخر هفته برای هر دوی آنان تعطیل آرامی بود— نه شکار نه میهمانی، در ماه نوامبر پارک خیلی زود تاریک می شد— حتی می توانست خودش را در افریقا تصور کند، در میهمانخانه ای در جنگل، دور از مرکز فرماندهی. آشپز در این وقت پشت میهمانخانه به کندن پرهای مرغی مشغول بود و سکان سیاه و سفید به امید آشغال گوشتی جمع شده بودند... نور دور دست، آنجا که بزرگراه می گذشت، می توانست از آن دهکده ای باشد که در آن دختران موهای یکدیگر را می جستند.

احوالات ملموت^۷ پیر را می خواند— همان که دیگر اعضاء او را حقه باز می دانستند. ملموت سر جای خود در سفره خانه مجلس عوام نشسته بود— «بیرون کردن او همانقدر ناممکن بود که نشستن در کنار او. حتی پیشخدمتها با اکراه به او خدمت می کردند؛ اما سرانجام توانست با صبر و سماحت شامی برای خود دست و پا کند.»

هارگر یوز احساس می کرد که انزوای ملموت او را به خود جلب می کند، و با تأسف حرفهایی را به یاد آورد که وقتی دکتر پرسیوال علاقه خود را به دیویس ابراز کرده بود به او زده بود. همچنانکه همکاران لفظ «حقه باز» را در مورد ملموت به کار بردند، او هم کلمه «خانن» را به کار برد بود. به خواندن ادامه داد: «آنان که او را می دیدند به یکدیگر می گفتند که از جسارت خود

شادمان است— اما در واقع او شاید در آن لحظه فلک زده‌ترین مرد لندن بود.» او هیچ گاه دیویس را ندیده بود— اگر دریکی از راهروهای اداره به او بر می‌خورد او را نمی‌شناخت. فکر کرد: شاید شتابزده حرف زده باشم. احمقانه واکنش نشان داده باشم— اما این پرسیوال بود که او را از میان برداشته بود— نباید پرسیوال را مسئول این کار می‌کردم... به خواندن ادامه داد: «اما حتی او، که همه مردم به او پشت کرده بودند، و جز نهایت شور بختی به مكافات قوانینی که زیر پا گذاشته بود چیزی پیش رو نداشت، او حتی قادر بود که آخرین لحظات آزادی خود را به هر ترتیب صرف کسب آوازه برای گستاخی خود کند.» فکر کرد: باید به شجاعت این احمق بیچاره اذعان کرد. آیا وقتی دیویس برای لحظه‌ای اتاق را ترک گفته بود حدس می‌زد که ممکن است دکتر پرسیوال معجونی در ویسکی او بریزد؟

در آن هنگام بود که تلفن زنگ زد. شنید که همسرش در اتاق خود گوشی را برداشته است. همسرش سعی می‌کرد تا بیشتر از ترولوپ از آرامش او محافظت کند، اما با همه این احوال، به سبب اصرار تلفن کننده مجبور شد که تلفن را به اتاق او وصل کند. گوشی را با اکراه برداشت. صدایی که نمی‌شناخت گفت:

«مولر صحبت می‌کند.»

او هنوز در دنیای ملموت بود. گفت: «مولر؟»

«کرنلیوس مولر.»

وقفه ناخوشایندی پیش آمد و آنگاه صدا توضیع داد: «از پریتور یا...» سر جان هارگریز برای لحظه‌ای فکر کرد که حتماً این غریبه از آن شهر دور دست ضحبت می‌کند، و آنگاه به یاد آورد. «بله. بله. البته. چه خدمتی می‌توانم به شما بکنم؟» و اضافه کرد: «امیدوارم کاسل...»

«سیر جان، مایلم با شما درباره کاسل حرف بزنم.»

«روز شنبه در اداره خواهم بود. اگر به منشی من زنگ بزنید...» به ساعت خود نگاه کرد. «او هنوز در اداره خواهد بود.

«فردا به آنجا نمی‌روم؟»

«نه. این آخر هفته را در خانه می‌مانم.»

«امکان دارد بیایم آنجا شما را ببینم، سر جان؟»
«این قدر فوریت دارد؟»

«فکر می کنم داشته باشد. شدیداً احساس می کنم که اشتباه فاحشی مرتکب شده ام. سخت نیاز دارم که با شما حرف بزنم، سر جان.»
هارگریز فکر کرد: این هم از ترولوپ، و بیچاره مری— وقتی اینجا هستم سعی می کنم اداره را دور نگاه دارم و با این همه اداره همیشه مداخله می کند. به یاد آن شب شکار افتاد که دین تری چقلو سرخشتی کرده بود... پرسید:
«آتوموبیل دارید؟»

«بله، البته.»

فکر کرد: اگر امشب میزبان معقولی باشم باز هم شببه را آزاد می مانم.
گفت: «اگر مایل باشید برای شام ببایدید، کمتر از دو ساعت رانندگی دارید.»
«البته. منتهای لطف شماست، سر جان. اگر فکر نمی کردم که موضوع لعن
قدر مهم باشد، مزاحمتان نمی شدم. من...»
«شاید نتوانیم برایتان چیزی بیش از یک املاک فراهم کنیم.» و اضافه کرد:
«یا بخت و یا اقبال.»

گوشی را گذاشت و به یاد داستان مشکوکی افتاد که می دانست درباره او و آدمخواران رواج دارد. به طرف پنجه رفت و به بیرون نگریست. افریقا دور می شد. چراغها از آن اتوبانی بود که به لندن و به اداره می رسید. خودکشی قریب الوقوع ملموت را احساس می کرد— هیچ راه حل دیگری نبود. به اتاق نشیمن رفت. مری از قوری نقره ای که در یکی از حرایجهای کربستی خریده بود چای ارل گری می ریخت. گفت: «متأسقم، مری. برای شام میهمان داریم.»
«از همین می توسمید. وقتی اصرار داشت با تو حرف بزنده... چکاره است؟»

«همان آدمی است که باس از پریتور یا فرستاده است.»
«نمی توانست تا دوشنبه صبر کند؟»

«گفت خیلی فوریت دارد.»
«من از این الواط آپارتهد خوش نمی آید.» فحشهای متعارف انگلیسی

همیشه با لهجه آمریکایی او غریب به گوش می‌رسیدند.
«من هم خوش نمی‌آید، اما مجبوریم با هم کار کنیم. گمانم بتوانیم چیزی برای خوردن سر هم کنیم.»

«کمی گوشت گاو سرد داریم.»

«بهتر از املتی است که به او وعده دادم.»

شام خیلی رسمی بود چون هیچ نمی‌توانستند راجع به کار حرف بزنند، هر چند بانو هارگریوز، با کمک شراب بژوله^۸، منتهای سعی خود را می‌کرد تا موضوعی برای صحبت پیدا کند. اعتراف کرد که در مورد ادب و هنر افریقای جنوبی کاملاً جاہل است، اما مولر هم ظاهراً در این جهل شریک بود. اذعان می‌کرد که شعراء و نویسنده‌گانی هستند – و از جایزه هرتزوگ^۹ ذکری به میان آورد، اما اضافه کرد که آثار هیچ کدام را نخوانده است. می‌گفت: «بیشتر آنها غیرقابل اعتمادند.»

«غیرقابل اعتماد؟»

«خودشان را قاطی سیاست می‌کنند. هم اکنون شاعری به جرم همکاری با خرابکاران در زندان است.» هارگریوز سعی کرد موضوع را عوض کند اما نتوانست جز طلا و الماس چیزی مناسب افریقای جنوبی بیابد. اینها نیز درست همانند نویسنده‌گان با سیاست آمیخته بودند. کلمه الماس، نامیبیا را به ذهن می‌آورد و او را به یاد او پن هایمر^{۱۰} میلیونر می‌انداخت که از حزب مترقب جانبداری می‌کرد. افریقای او افریقای فقر زده جنگل بود، اما سیاست همچون استخراج معادن به جنوب تعلق داشت. وقتی نتوانستند با یک بطری و یسکی و دو صندلی راحتی تنها بمانند خرسند شد – صحبت از موضوعهای سخت در صندلیهای نرم آسانتر بود – در یافته بود که عصبانی شدن در یک صندلی راحتی خیلی دشوار است.

هارگریوز گفت: «باید مرا بیخشید که به استقبال شما به لندن نیامدم. مجبور بودم به واشنگتون بروم. به یکی از آن سفرهای ادواری که نمی‌توان از آن اجتناب کرد. امیدوارم که مأمورانم به شما خوب رسیده باشند.»

مولر گفت: «من هم مجبور شدم بروم، به بُن.»
 «اما حتماً مثل سفر من ادواری نبوده است؟ کنکورد چنان لندن را به واشنگتون نزدیک کرده است — که تقریباً انتظار دارند آدم برای صرف ناهار به سراغشان بروند. امیدوارم که در بُن همه چیز رضایت‌بخش بوده باشد — البته، در حد معقول. اما فکر می‌کنم شما همه این مطالب را با دوستمان کاسل مرور کرده باشید.»

«فکر می‌کنم بیشتر دوست شما باشد تا دوست من.»
 «بله، بله. می‌دانم که سالها پیش با هم خردۀ حسابی داشته‌اید. اما مسلماً این مربوط به گذشته‌هاست.»

«آیا چیزی به عنوان گذشته‌ها وجود دارد، قربان؟ ایرلندیها این چنین فکر نمی‌کنند، و آنچه را که شما جنگ بوئر می‌خوانید، هنوز جنگ ماست، اما ما آن را جنگ استقلال می‌خوانیم. من نگران کاسل هستم. به همین دلیل امشب مزاحم شما شدم. من بی احتیاطی کردم. یادداشت‌هایی را که در سفر بُن برداشته بودم در اختیار او گذاشتم. البته خیلی سری نیست، اما با همه این احوال از خلال آن می‌توان چیزهایی در یافت...»

«دوست عزیز، شما می‌توانید به کاسل اعتماد کنید. اگر بهترین مأمورین ما نبود از اونمی خواستم که شما را در جریان اطلاعات بگذارید...»

«من برای صرف شام به منزل او رفتم. از اینکه در یافتم او با دختری سیاهپوست ازدواج کرده است حیرت کردم، همان که به قول شما باعث خردۀ حساب گذشته‌ما شد. ظاهراً از او فرزندی هم دارد.»

«ما اینجا تبعیض نژادی نداریم، مولر، و در مورد آن زن بررسی دقیق شده است، در این مورد می‌توانم به شما اطمینان بدهم.»

«با همه این احوال کمونیستها ترتیب فرار اورا دادند. کاسل دوست صمیمی کارسون بود. فکر می‌کنم شما این را بدانید.»

«ما همه چیز را درباره کارسون و طرح فوار می‌دانیم. وظیفه کاسل تعاس با کمونیستها بود. آیا کارسون هنوز برایتان ایجاد دردرس می‌کند؟»

«نه. کارسون در زندان مُرد — از سینه پهلو. وقتی این خبر را به کاسل دادم

دیدم که چقدر متغیر شد.»

«چرا نشود، با هم دوست بوده‌اند؟» هارگر یوز با افسوس به کتاب ترولوب نگاه کرد که آن طرف بطری کاتی سارک قرار داشت. مولر بی مقدمه از جا برخاست و به قدم زدن در عرض آناق پرداخت. در برابر عکس مرد سیاهپوستی، که کلاه نرم سیاهی از آن نوع که مبلغان مذهبی بر سر می‌گذارند، به سر داشت، ایستاد. یک طرف صورت مرد تغییر شکل یافته بود و فقط با یک طرف دهانش به کسی که دوربین را گرفته بود لبخند می‌زد.

هارگر یوز گفت: «بیچاره، وقتی این عکس را از گرفتم مشرف به موت بود. این موضوع را می‌دانست. مثل همه کروها^{۱۱} شجاع بود. می‌خواستم چیزی برای یادبود داشته باشم.»

مولر گفت: «اعتراضات من هنوز کامل نیست، قربان. من به طور تصادفی یادداشت‌های اشتباهی را به کاسل دادم. مقداری یادداشت برداشته بودم تا به او نشان دهم و مقداری هم برای خودم تا براساس آن گزارش بنویسم و این دورا با هم اشتباه کردم. درست است که در آن چیز خیلی سری نیست— من در اینجا چیز خیلی سری را روی کاغذ نمی‌آورم— اما عبارتهای غیر محتاطانه‌ای در آن بود...»

«شما واقعاً نباید نگران باشید، مولر.»
 «نمی‌توانم نگران نباشم، قربان. شما در این کشور در فضای متفاوتی زندگی می‌کنید. شما در مقایسه با ما از چیزهای خیلی کمی می‌ترسید. آن سیاهپوست توی عکس— شما او را دوست می‌داشتید؟»

«دوست من بود— من او را دوست می‌داشتم.»

مولر جواب داد: «من در مورد هیچ سیاهپوستی نمی‌توانم این حرف را بزنم.»
 برگشت. در طرف دیگر آناق یک ماسک افریقایی روی دیوار آویخته بود.
 مولر گفت: «من به کاسل اعتماد ندارم. نمی‌توانم چیزی را ثابت کنم، اما به دلم برات شده است... کاش کس دیگری را مأمور می‌کردید به من اطلاعات بدهد.»

« فقط دو نفر با مطالب مربوط به شما سروکار داشتند. دیویس و کاصل. »
 « دیویس همانی است که مرد؟ »
 « بله. »

« شما اینجا چقدر چیزها را راحت تلقی می‌کنید. گاهی حسرت شما را می‌خورم. چیزهایی مثل یک بچه سیاهپوست. می‌دانید، قربان، مطابق با تجربه ما هیچ کس آسیب‌پذیرتر از یک مأمور مخفی اطلاعاتی نیست. چند سال پیش در باس متوجه نشتنی شدیم — در قسمتی که با کمونیستها سروکار داشت. مسبب او یکی از باهوش‌ترین مأموران ما بود. او هم از دوستیها استفاده می‌کرد — و دوستیها بر او غالب شدند. در آن قضیه هم پای کارسون در میان بود. و باز مورد دیگری داشتیم — یکی از مأموران ما شترنج باز بی‌نظیری بود. کار اطلاعاتی در نظر او ذرست به نوع دیگری از شترنج بدل شده بود. فقط وقتی توجهش جلب می‌شد که در برابر یک شترنج باز درجه یک بازی می‌کرد. سرانجام حوصله اش سر رفت. باز یها برای او بیش از حد ساده بودند — از این جهت به نفع خودش بازی کرد. فکر می‌کنم تا وقتی که بازی ادامه داشت خیلی راضی و خرسند بود. »

« چه بر سرش آمد؟ »

« مرده است. »

هارگر یوز باز به یاد ملموت افتاد: ~~نیز~~ همیشه از شجاعت به مثابه خصلتی عالی حرف نمی‌زنند. پس شجاعت یک حقه باز معروف و ورشکسته چه می‌شود که راه خود را تا سفره خانه مجلس عوام باز می‌کند؟ آیا شجاعت در هر صورت موجه است؟ در خدمت هر هلفتی مستحسن است؟ گفت: « ما خوشنودیم که درزی که بستیم همانا دیویس بود. »

« چه مرگ خوش یعنی؟ »

« از نارساپی کبد. »

« به شما که گفتم کارسون از سینه پهلو مرد. »

« من اتفاقاً می‌دانم که کاسل شترنج بازی نمی‌کند. »

« شاید انگیزه‌های دیگر باشد. مثلًاً عشق به پول. »

«این وصله مسلم‌آ به کاسل نمی‌چسبد.»

مولر گفت: «او زنش را دوست دارد، و فرزنش را.»

«چه عیبی دارد؟»

مولر ساده‌دلانه جواب داد: «هر دو سیاهند.» و نگاه معنی داری به آن سوی اتاق، به عکس رئیس قبیله کرو انداخت؛ هارگر یوز فکر کرد که در چشم او، حتی من هم از موهظن مصون نیستم، چشمانی که چون نورافکنی بر دماغه کاپ، در یاهای نامه‌بان را در جستجوی کشتی‌های دشمن می‌کاوید.

مولر گفت: «از خدا می‌خواهم که نشت واقعاً به دیویس مربوط بوده باشد. من اعتقاد ندارم که به او مربوط بوده.»

هارگر یوز ایستاد و مولر را تماشا کرد که توی مرسدس سیاهرنگش به درون پارک رفت. چراغها ضعیفتر و ثابت شدند، حتماً به کلبه رسیده بود، آنجا که از وقتی بمب گذاری ایرلندیها شروع شده بود، مردی از بخش ویژه مستقر شده بود. پارک دیگر به ادامه جنگلهای افریقا نمی‌مانست — فقط تکه‌ای از خاک وطن بود که هیچ‌گاه به نظر هارگر یوز وطن نرسیده بود. نزدیک نیمه شب بود. به طبقه بالا به اتاق رختکن خود رفت، اما جز پراهن بقیه لباسهایش را نکند. حوله‌ای به گردن انداخت و به ریش تراشی پرداخت. قبل از شام ریش تراشیده بود و این عمل لازم نبود، اما همیشه وقتی ریش می‌تراشید می‌توانست بهتر فکر کند. کوشش کرد فقط دلائلی را که مولر برای موهظن به کاسل ارانه کرده بود به یاد بیاورد — ارتباط با کارمنون — هیچ ارزشی نداشت. همسر و فرزند سیاهپوست — هارگر یوز با حزن و احساس غبن به یاد معشوقه سیاهپوستی افتاد که سالها پیش از ازدواجش شناخته بود. زن از مالار یا مرده بود و هارگر یوز احساس کرده بود که بخش عمدۀ ای از عشق او به افریقا با این زن به گور رفته است. مولر از احساس شهودی حرف زده بود — «چیزی را نمی‌توانم ثابت کنم، اما به دلم برات شده است...» هارگر یوز احساس شهودی را به هیچ وجه به مسخره نمی‌گرفت. در افریقا با همین احساس شهودی زیسته بود، عادت کرده بود که کارکنان خود را بر اساس همین احساس برگزیند — نه مطابق با دستورالعملهای کهنه‌ای با ارجاعهای لایقراء که همراه داشتند. یک بار به یعنی همین احساس شهودی از

مرگ رهیده بود.

صورتش را خشک کرد، فکر کرد: به امانوئل تلفن می‌کنم. تنها دوست واقعی که در همه اداره داشت دکتر پرسیوال بود. در آناق خواب را باز کرد و به درون نگریست. آناق در تاریکی بود و تا همسرش حرف نزد فکر می‌کرد که او در خواب است. «چرا معطلي، عزیزم؟»

«از یاد طول نمی‌دهم. فقط می‌خواهم به امانوئل تلفن کنم.»

«آن مرد ک مول رفت؟»

«بله.»

«از او خوشم نمی‌آید.»

«من هم همین طور.»

فصل سه

۱

کاسل بیدار شد و به ساعتش نگاه کرد، گرچه معتقد بود که وقت را در ذهنش نگاه می دارد— می دانست که باید چند دقیقه به هشت باشد، و این به او فرصت کافی می داد که به اتاق کار برود و بدون بیدار کردن سارا اخبار را بشنود. از اینکه ساعت هشت و پنج دقیقه را نشان می داد تعجب کرد— پیش از این، ساعت ذهنی هرگز خطا نکرده بود و او به ساعت خود مشکوک شد، اما وقتی به اتفاق رسید اخبار مهم تمام شده بود— فقط تکه پاره های اخبار محلی مانده بود که گوینده وقت را با آنها پر می کرد: تصادف وحشتناکی در شاهراه ام چهار^۱، مصاحبه کوتاهی با خانم وايت هاووس^۲ که از حرکت جدیدی علیه کتابهای ضاله جانبداری می کرد، و شاید فقط برای تزئین کلام، از موضوعی پیش پا افتاده یاد می کرد که کتابفروش گمنامی به نام هولیدی— «بیخشید، هالیدی»— به اتهام فروش فیلم ضاله به پسری چهارده ساله در نیواینگتون بازی به دادگاه کشیده شده است. دادگاه حکم بازداشت او را صادر کرده، تا در دادگاه جنائی مرکزی محاکمه شود، و وجه القسمان برای آزادی او به مبلغ دو یست پاؤند تعیین شده است.

کاسل فکر کرد: پس لع آزاد است و احتمالاً تحت نظر پلیس، و یک نسخه از یادداشت‌های مولو را در حیث دارد، شاید وحشت داشته باشد که آن را به هر نهانگاهی که به او داده باشند تحویل دهد، شاید حتی وحشت داشته باشد که آن را از میان پیرده به نظرهای وسیله ای برای معامله بپرسیم به کار خواهد بود. «من مهم تر از آنم که شما فکر می‌کنید؛ اگر سر و ته این قضیه را به هم باورید، می‌توانم چیزهایی به شما نشان بدهم...» بگذارید یا یکی از هماوران بخش ویژه صحبت کنم.» کامبل خیلی خوب می‌توانست نوع گفتگویی را که احتمالاً در این لحظه جریان داشت تصور کند: هالیدی در براین پلیس، مجلی شکاک، نخستین چیزی از یادداشت‌های مولو را به عنوان هدیه مقدماتی نشان می‌داد.

کاسل در اتاق خواب را باز کرد: بسیار هنوز خواب بود. به خودش گفت حال آن لحظه‌ای که همیشه انتظارش را داشت فرا رسیده است، لحظه‌ای که باید یا وضوح فکر و قاطعیت عیل کند، امید بی موجبه بود، درست همچنان که یاس بی مورد بود، این عواطف غیر را مغایوش می‌کردند. باید فرض کنید که بورس رفته و خط قطع شده است و او باید شخصاً اقدام کند.

به اتاق نشیمن پایین رفت تا سارا صدای تلفن را نشود و باز شماره‌ای را که فقط پرای اعلام خطرنهایی به او داده بودند گرفت. هیچ نمی‌دانست که این تلفن در چه اتفاقی زنگ می‌زند — از روی شماره حدم می‌زد باید جایی در کنزینگتون باشد: شماره را سه بار با فواصل ده ثانیه‌ای گرفت و این احساس را داشت که فریاد استمداد او در اتفاقی خالی طبین می‌اندازد، اما نمی‌توانست مطمئن باشد... هیچ مرجع دیگری وجود نداشت تا از آن پاری بطلبد، جز جا خالی کردن چاره دیگری نمانده بود. کنار تلفن نشست و به طرح نقشه پرداخت، یا بهتر بگوییم نقشه‌های خود را مروروتسجیل کرد، زیرا آنها را مدت‌ها پیش گشیده بود. چیز مهمی برای از میان بردن نمانده بود، ازین موضوع تقریباً مطمئن بود، هیچ یک از کتابهایی که برای رمزگزاری به کار برده بود، به جا نبود... مطمئن بود که هیچ کاغذی را نباید بسوزاند... می‌توانست راحت از خانه برود، خانه را قفل کند و خالی بگذارد... نمی‌شد، البته نمی‌شد یک سگ را

سوزاند... با بولر چه می‌بایست بکند؟ چه مسخره بود که در این لحظه سگی موجب دردسرش شود، آن هم سگی که هیچ گاه دوست نداشتند بود، اما هادرش هرگز اجازه نمی‌داد که سارا بولر را به عنوان ساکن دائمی به خانه ساسکس وارد کند. فکر کرد می‌تواند آن را در یک پرورشگاه سگان بگذارد، اما نمی‌دانست در کجا... این یک مسئله را هیچ گاه حل نکرده بود. همچنان که از پله‌ها بالا می‌رفت تا سارا را بیدار کند به خود گفت که این مسئله مهمی نیست.

چرا سارا امروز صبح به چنین خواب عمیقی رفته بود؟ وقتی با همان مهربانی که انسان حتی برای دشمن خفته نیز حس می‌کند به او نگاه کرد، به یاد آورد که چگونه پس از عشقباری به درون ژرف‌ترین کرختیها فرو رفته بود، کرختی که ماهها حس نکرده بود، فقط بدان جهت که صادقانه حرف زده بود، چون دیگر رمز و رازی میان آنان نبود. سارا را بوسید و او چشمانش را گشود و منی دانست که فوراً فهمیده است که وقت را نباید تلف کرد؛ نمی‌توانست، به شیوه هر روزه، به آرامی بیدار شود، باز و انش را دراز کند و بگوید: «خواب می‌دیدم که...»

کاسل گفت: «باید همین حالا به مادرم تلفن کنی. اگر ما دعوا بیمان شده باشد طبیعی تو به نظر می‌رسد که تو این تلفن را بکنی. درخواست کن که آیا می‌توانی با سام چند روزی آنجا بمانی. بهتر است کمی دروغ بگویی. چه بهتر که فکر کند تو دروغ می‌گویی. این کار را آسانتر می‌کند، وقتی در آنجا مستقر بدی می‌توانی نرم نرم داستان را بگویی. می‌توانی بگویی که من مرتکب عملی نابخشودنی شده‌ام... دیشب راجع به همه این چیزها حرف زدم.»

«اما تو گفتی که وقت داریم...»

«اشتباه می‌کردم.»

«اتفاقی افتاده است؟»

«بله. تو و سام باید فوراً از اینجا بروید.»

«و تو اینجا می‌مانی؟»

«یا کمک می‌کنند که دربروم یا پلیس به سراغم می‌آید. اگر چنین اتفاقی بیفتد تو نباید اینجا باشی.»

«پس این پایان کار هاست؟»

«البته که پایان نیست. اگر زنده بمانیم دوباره به هم می‌رسیم. یک جایی.
یک جوری.»

دیگر با هم حرفی نزدند، همچون مسافرانی بیگانه که از یک کوپه تختخواب دار استفاده کنند، به سرعت لباس پوشیدند... فقط وقتی سارا به طرف در چرخید تا بروود سام را بیدار کند پرسید: «مدرسه چه می‌شد؟ فکر نمی‌کنم کسی اهمیتی بدهد...»

«حالا نگران نباش. روز دوشنبه تلفن کن و بگو که مريض است.
می‌خواهم هر دوی شما هرچه زودتر از خانه بیرون بروید. تا پلیس نیامده.»
سارا پنج دقیقه بعد برگشت و گفت: «با مادرت صحبت کردم. خیلی
خوش نیامد. برای ناهار میهمان دارد. بولر چه می‌شد؟»
«یک فکری برای او می‌کنم.»

سارا و سام ده دقیقه به نه آماده رفتن بودند. تاکسی دم در بود. کاسل احساس می‌کرد که همه چیز به طرز وحشتناکی غیر واقعی است. گفت: «اگر اتفاقی نیفتاد می‌توانی برگردی. می‌گوییم آشتبایی کردی ایم.». دست کم سام خوشحال بود. کاسل او را دید که با راننده تاکسی می‌خندید.
«اگر...»

«تو به پولانا آمدی.»

«بله. اما تو یک بار گفتی که یک اتفاق یک جور دو بار نمی‌افتد.»
حتی کنار تاکسی فراموش کردن یکدیگر را بیومند و آنگاه ناشیانه به یاد آوردنند—بوسه‌ای که بی معنی بود، خالی از هر چیز مگر این احساس که رفتن کاسل نمی‌تواند حقیقت داشته باشد—مثل آن بود که خواب می‌دیدند. همیشه خوابهایشان را برای هم گفته بودند—آن رمزگان خصوصی که کشف آن دشوارتر از حل یک معما بود.

«می‌توانم تلفن کنم؟»

«بهتر است نکنی. اگر اوضاع خوب باشد، دو سه روز دیگر از یک تلفن عمومی به تو تلفن می‌کنم.»
وقتی تاکسی دور می‌شد، حتی نتوانست آخرین نظر را بر او بیندازد چون

شیشه عقیب تا کسی رینگی بود، به درون خانه رفت و به سین کیفه کوچکی، مناسب برای زندان یا فرار، پرداخت. لباس خانه، وسائل نظافت، یک حلقه کوچک—پس از آنکه تردید گذرنامه خود را نیز بر آن افزود. آنگاه نشست و منتظر ماند. شنید که یکی از همسایگان یا ماشین بیرون می‌رود و می‌سکوت شنبه باز فروافتاد. احساب می‌کرد که او تنها کسی است که در گینگر رود زندگانده است، البته به غیر از پلیس سریع. در به زور باز شده بولو، گشاد، گشاد وارد شد. روی پاهای عقب خود نشست و چشم اندازی برآمده و مسحور کشته خود را به کامل دوخت. کاسل نیز لب گفت: «بولو، بولو، تو همیشه چقدر هزارج بوده‌ای، بولو.» بولو همچنان به او زلزله بود—یدین طبق کامل را و می‌داشت تا او را به گردش ببرد. وقتی که تلفن یک ربع ساعت بعد زنگ زد، هنوز به او زلزله بود. کامل گذاشت تلفن زنگ بزند، همچون یچهای که زنجموره کند زنگ زد و زد. این مسلمان همان علامتی که امیدوار بود بشنوید نبود—هیچ رابطی این همه میلت روی خط زمین ماند—کامل فکر کرد که احتمالاً یکی از دوستان سارا بوده است. به هر حال تلفن برای او نبود. او هیچ دوستی نداشت.

۳

دکتر پرسیوال در سرمهای باشگاه رفورم، نزدیک پلکان عربیش پزرگ، به انتظار نشست، پلکانی که گوئی بدان منظور ساخته شده بود تا جثه سنگین سیاستمداران پر لیبرال را تابه بیاورد. وزن آن مردان ریشویا سیلورا که وقاری ابدی داشتند. وقتی هارگر بوز وارد شد فقط یک عضو دیگر باشگاه دیده می‌شد و او هم کوچک اندام و بی اهمیت و نزدیک بین بود—نوار تلکس را به دشواری می‌خواند. هارگر بوز گفت: «من دام که نوبت من است، اما این‌وقت، اما باشگاه تراولز تعطیل بود. امیدوارم ناراحت نشوی، من از دین تری خواسته‌ام که در اینجا به ما بپیوتد.»

دکتر پرسیوال گفت: «تخييمه او پندان مصالحي خوش خلقی نیست؟» مسئله حفاظتی پيش آمده؟؟»

«بله.» دکتر پرسیوال: «آنچه باید بدانند، این است که از این دلایل

آنچه باید بدانند، این است که از سفر و اشتگون کمی شرطمند باشند.

«تویی این شغل تا آدم نیمید لیکن از این طلاق این طلاقی داشته باشد، به هر حال فکر نمی کنم کنم کنم آن لذت جبرم و رفاقت نمی داشم چه دلیلی طارد که بازنشسته نمی شوم؟»

«از بازنشستگی خرف مرتقد، جان خدا همی داند چه موجودی را از وزارت خارجه سر ما سوار کنند. چه چیز نگران است؟»

«بیا اول مشروبی بخوریم.» از پلکان بالا روسته و در سو راه بیرون رستوران جزو سر میزی نشستند. هر گز یوز و یسکن کاتی سارک خود را بدون آب خورد. «فرض کنیم که تو آدم عرضی را کشته باشی، اما تو قتل؟»

چشمان دکتر پرسیوال هیچ حالت تعجبی ارا نشان نداد. به دقت رنگ مویشی تلغی خود را وارسی می کرد، و چنانکه گویی معجونی را درست کند. آن را بیو می کشید، یا غاصن تکه کوچک پوسته لیمویی را از روی آن می گرفت.

گفت: «مطمئنم که چنین اتفاقی نیفتاده است.»

«مولود را لین اطمینان با تو سهیم نیست.»

«له، مولزاد! مولود را این مرد چه می داند؟»

«چیزی نمی دانم. اما احساسی شهودی دارد.»

«اگر فقط همین است...»

«تو هر گز دولافر یقا نبوده‌ای، اما تو قاتل؛ در افزایقا آدم باید به احساس شهودی اعتقاد کند.»

«دین تری مدرکی برتر از شهود می خواهد. حتی حقایق مربوط به دیویس او را راضی نکرده است.»

«حقایق؟»

«آن ماجرا باغ وحش و دندانپزشک— من باب مثال گفتم. و پورتون پورتون مدرک قطعی بود. می خواهی به دین تری چه بگویی؟»

«منشی من امروز صبح اول وقت سعی کرد با تلفن کاسل را پیدا کند. هیچ کس جواب نداد.»

«شاید برای تعطیلات آخر هفته با خانواده‌اش جایی رفته شد.»

«بله. اما واداشتم گاو صندوق او را باز کردند— یادداشت‌های مولر آنجا نبود. می‌دانم چه خواهی گفت. هر کسی می‌تواند بی‌دقیقی کند. اما فکر کردم اگر دین تری به برکها مستند برود— خوب، اگر کسی آنجا نباشد، فرصتی خواهد بود که خانه را با احتیاط بازرسی کند. و اگر در خانه باشد... از دیدن دین تری غافلگیر خواهد شد، و اگر مجرم باشد... خونسردی اشن را از دست خواهد داد...»

«با ام. آی. پنج صحبت کرده‌ای؟»

«بله، با فیلیپس^۳ حرف زده‌ام. او باز تلفن کاسل را کنترل خواهد کرد. از خدا می‌خواهم که همه این کارها بی‌مورد باشد. که اگر نباشد به این معنی است که دیویس بیگناه بوده است.»

«نباید اینقدر نگران دیویس باشی. بود و نبود او برای دستگاه فرقی نمی‌کند، جان. از اول نمی‌بایست او را استخدام می‌کردند. بی‌عرضه و بی‌دقیق بود و بیش از حد مشروب می‌خورد. به هر حال دیر یا زود مسئله‌ای درست می‌کرد. اما اگر مولر راست بگوید، کاسل در درسری جذی خواهد بود. دیگر نمی‌توان از افلاتوکسین استفاده کرد. همه می‌دانند که او چندان مشروب نمی‌خورد. در مورد او کار باید به دادگاه بکشد، جان، مگر آنکه فکر دیگری بکنیم. دادگاه و وکیل مدافع. شهادت در دادگاه غیر علنی. روزنامه‌نگاران از آن نفرت دارند. عنوانهای جنجالی. فکر می‌کنم اگر هیچ کس دیگر خوشنود نشود دین تری راضی خواهد شد. او سخت هوادار انجام امور به طریق قانونی است.»

سرجان هارگور یوز گفت: «بالآخره دارد می‌آید.»

دین تری به آرامی از پلکان عظیم به جانب آنان می‌آمد. شاید می‌خواست تمام جزئیات را بررسی کند چنانکه گویی هر یک سندی بالقوه بودند.

«کاش می‌دانستم چطور شروع کنم.»

«همانطور که با من کردی — اندکی خشونت بار؟»
«آه، لاما او پرست کلفتی تو را ندارد، امانوئل.»

۳

ساعتها بسیار کندمی گذشتند. کامل سعی کرد مطالعه کند، اما هیچ کتابی نمی توانست اضطراب او را رفع کند. میان یک بندوبند بعدی این فکر آزارش می داد که مبادا جایی در خانه چیزی گذاشته باشد که به عنوان مدرک علیه او به کار رود. هر کتابی را در هر قفسه ای وارسی کرده بود — هیچ کتابی که برای رمزگذاری به کار رفته بود آنجا نبود: جنگ و صلح را سرفراست ناپود کرده بود. از اتفاق کار خود هر ورقه کاغذ کاربن مستعمل را — هر چقدر بی ضرر — جمع آوری کرده و سوزانده بود؛ صورت شماره تلفنها را روی میزش حاوی چیزی سری تر از شماره تلفن قصاب و دکتر نبود، و با این همه مطمئن بود که جایی باید سرفحی باشد که او از یاد برده است. به یاد آن دو مأمور بخش و یزه افتاد که آپارتمن دیویس را می کاویدند؛ به یاد سطرهایی افتاد که دیویس در دیوان شعر برلوینینگ پدرش با حرف مشخص کرده بود. در این خانه هیچ رذپایی از عشق نخواهد یافت. او و سارا هیچ گاه نامه عاشقانه رذوبدل نکرده بودند — نامه عاشقانه در افریقای جنوبی مدرک جرم محسوب می شد.

هرگز روز چنین طولانی را در انزوا نگذرانده بود. گرسنه نبود، هر چند فقط تمام صبحانه را سام خورده بود، اما به خود می گفت نمی توان پیش بینی کرد که تا شب چه اتفاقی می افتاد یا غذای بعدی اش را در کجا صرف خواهد کرد. در آشپزخانه در برابر بشقابی از ژامبون سرد نشست، اما هنوز یک تکه نخورده بود که یادش آمد موقع گوش دادن به اخبار ساعت یک است. جزء به جزء آن را گوش داد — حتی اخبار مربوط به فوتیال را چون نمی توانست مطمئن باشد — شاید در آخرین لحظه خبری فوری پخش شود.

اما، البته، هیچ چیز، که کوچکترین ارتباطی به او داشته باشد، نبود. حتی

دیگر اشاره‌ای به هالیدی جوان نشده می‌بیند بود که خبری پاشد، نهندگی او از حالا به بعد کاملاً غیر علني بود. بیوای او که این همه مصالح با آنچه اطلاعات سری خوانده می‌شد سروکار داشت غریب بود که این سان بی خبر بماند. وسوسه شد تا باز به ارسال پیام استمداد پردازد، اما فکر کرد که حتی ارسال آن برای بار دوم از تلفن خانه بی اختیاطی بوده است. خود همچ نمی‌دانست که پیام او در کجا طنین خواهد افکند، اما شاید آنها که تلفن او را کنترل می‌کردند قادر باشند آنجا را ردیابی کنند. هر ساعت که می‌گذشت این یقین که خط قطع شده است، که او را رها کرده‌اند، از دیگر می‌یافتد.

آنچه از رامیون به جا مانده بود به بولورداد، و او به چبران این محبت و گاهی از آپ دهان بر پاچه شلوارش به یخت. پاید خیلی پیش تراورا به گردش می‌برد، اما اکراه داشت که از چاودیوار خانه‌ایش، درختن برای وقتی به بالغچه، بیرون رود. می‌خواسته در صورت آمدیدن پلیس درون خانه دستگیر شود و نه در هولی آزاد که زنان همسایه بتوانند از پنجره‌هایشان او را ببینند. در کشوین گنلر تخته‌خوابش در طبقه بالا هفت تیری داشت که هر گز وجود آن را به دیویس اذعان نکرده بود. هفت تیری کاملاً مجاز که به روزگار گذشته او در افریقای جنوی مربوط می‌شد. تقریباً هر سفیدپوستی در آنجا یک هفت تیر داشت. وقتی آن را خردیده بود فقط یک گلوله در آن گذاشته بود. آن هم در خان دوم تا از تیراندزی عجولانه جلوگیری کند، و گلوله به مدت هفت سال دست نخوردیده در آن مانده بود. فکر کرد: اگر پلیسها به درون خانه بریزند می‌توانم آن را خرج خودم کنم، اما خیلی خوب می‌دانست که برای او خودکشی مطرح نیست. به سارا قول داده بود که یک روز دوباره به هم برسند.

کتاب خواند، تلویزیون را روشن کرد، باز کتاب خواند. فکر مجذونانه‌ای به سرش زد— تا سوار قطار شود و به لندن برود و از هالیدی پدر بپرسد که چه خبر شده است. اما شاید دیگر خانه او و ایستگاه راه آهن زیرنظر باشد. ساعت چهار و نیم، در گرگ و میش غروب، وقتی که کم کم زنگ خاکستری آسمان تیره‌تر می‌شد، تلفن برای بار دوم زنگ زد و این بار بدون هیچ دلیل منطقی به آن جواب داد. ته دلش امیدوار بود که صدای بوریس را بشنود، هر چند خوب

می دانست که بوریس هرگز دست به این خطر نمی زند که در خانه به او تلقن گند.

صدای استوار مادرش به گوشش رسید، چنان رسا که گویی در همان آناث بود: «تو بی موریس؟»
«بله.»

«خوشحالم که در خانه ای. سارا فکر من مرد شاید بیرون رفته باشی.»

«نه، من هنوز آینجا هستم.»

«این مشخره بازی میان شما دو نفر چه صیغه ای است؟»

«مشخره بازی نیست، مادر.»

«به سارا گفتم که باید سام را پیش من بگذار و یکراست به خانه برگرد.»
با ترس پرسید: «او که نمی آید، می آید؟» تاب تحمل وداع مجدد را نداشت.

«نمی آید. می گوید تو راهش نمی دهی. این البتة مشخره است.»

«اصلاً مشخره نیست. اگر او باید من می روم.»

«آخر محض چه اتفاقی میان شما افتاده است؟»

«یک روز خواهید داشت.»

«نکند به فکر خلائق افتاده ای؟ برای سام خیلی بد خواهد بود.»

«در حال حاضر مسئله فقط جدا شدن است. اجازه بدهید همه چیز مدنی همین طور بماند، مادر.»

«نمی فهمم، از چیزهایی که نمی فهمم نفرت دارم. سام می خواهد بداند که آیا به بورگ عذر داده ای.»

«به او بگویند داده ام.»

مادرش گوشی را گذاشت. نمی داشت که آیا در جایی ضبط صوتی این مکالمه را دوباره پخش نمی کرد. سخت بود و یسکی نیاز داشت، اما بطری خالی بود. به زیرزمینی که زمانی آبار دغال سنگ بود و حالا او شراب (عرقهایش را در آن نگه نمی داشت رفت. سواخ تحویل دغال سنگ به نوعی پنجه آریب بدل شده بود. به بالا نگاه مرد و زوی پیاده رو انگکاس نور یک چراغ خیابان و پاتکای

کسی را که حتماً زیر چراغ ایستاده بود دید.

پاها در یونیفورم نبودند، اما البته این پاها احتمالاً به مأموری شخصی از بخش ویژه تعلق داشتند. هر که بود خودش را به طرز ناشیانه‌ای صاف در برابر در مستقر کرده بود، اما البته منظور نگهبان شاید ترساندن او بود تا دست به عمل جسورانه‌ای نزند. بولر به دنبال او از پله‌ها پایین آمده بود؛ او هم متوجه پاها شد و به پارس افتاد. روی پاهای عقبیش نشسته بود و پوزه‌اش را بالا گرفته و خیلی خطرناک به نظر می‌رسید، اما اگر پاها به حد کفايت نزدیک می‌شدند، آنها را گاز نمی‌گرفت، بلکه روی آنها آب دهن می‌ریخت. هر دوی آنها پاها را نگاه کردند تا پاها حرکت کردند و دور شدند، و بولر از روی نامیدی زوزه کشید— فرصتی را برای یافتن دوستی تازه از دست داده بود. کاسل یک بطری جی‌اندبی پیدا کرد (به خاطرش رسید که دیگر زنگ ویسکی اهمیتی نداشت) و با آن به طبقه بالا رفت. فکر کرد: اگر جنگ و صلح را از میان نبرده بودم حالا فرصت داشتم که برخی از فصول آن را با لذت بخوانم.

بیقراری باز او را به اتاق خواب کشید تا به دنبال نامه‌های قدیمی میان چیزهای سارا کند و کاو کند، گرچه نمی‌توانست تصور کند که چطور نامه‌ای به قلم او می‌تواند جنبه مدرک پیدا کند، اما شاید معصومانه‌ترین اشاره در دستهای مأموران بخش ویژه چنان تحریف شود که گواه برآگاهی مجرمانه سارا باشد. مطمئن نبود که نخواهد انتقام بگیرند— در چنین مواردی همیشه تمایل زشته به کینه‌توزی هست. هیچ چیز نیافت— وقتی آدم عاشق کسی باشد و با او باشد نامه‌های کهنه ارزش خود را از دست می‌دهند. کسی زنگ در رودی را زد. ایستاد و گوش داد و باز صدای زنگ را شنید، و سپس صدای زنگ سوم بلند شد. به خود گفت که این میهمان نباید از سر باز شود و باز نکردن در احمقانه است. اگر با همه این احوال خط هنوز قطع نشده باشد، شاید پیامی باشد، توصیه‌ای... بدون آنکه فکر کند چرا، کشوی کدار تختخواب را پیش کشید و هفت تیر را برداشت و آن را با تک گلوله‌اش در جیب گذاشت.

در سرسران باز دچار تردید شد. شبیه منقش بالای در لوز یهانی از نور زرد، سبز و آبی بر زمین انداخته بود. به خاطرش رسید که اگر هنگام باز کردن در هفت تیر

به دست داشته باشد. پلیس حق دارد به بهانه دفاع از خود او را هدف قرار دهد— این راه حلی ساده بود؛ هرگز نمی‌توانستند علناً جرمی را به مردی مرده نسبت دهند. آنگاه با این اندیشه که هیچ یک از اعمال او نباید ناشی از یاس— یا امید— باشد خود را شماتت کرد. هفت تیر را توی جیب گذاشت و در را باز کرد.

با صدای بلند گفت: «(دین تری.)» انتظار نداشت چهره‌ای آشنا را ببیند.

دین تری با لحنی خجالتی پرسید: «(می‌توانم بیایم تو؟)»
«البته.»

بولر ناگهان از کنج خود بیرون آمد و چون دین تری پا پس گذاشت کاسل به او گفت: «خطرناک نیست.»

قلاده بولر را گرفت، و بولر چون دامادی دست و پا چلفتی که حلقه ازدواج را بر زمین بیندارد آب دهان خود را میان آن دو ریخت. «اینجا چه می‌کنید، دین تری؟»

«با ماشین از این طرفها می‌گذشم و فکر کردم سری به شما بزنم.» این بهانه آنقدر ناشیانه و غیر واقعی بود که کاسل به حال دین تری تأسف خورد. اما مانند یکی از آن بازجویانه نرمخوا و دوست نما و مهلك نبود که ام. آی. پنج تریست می‌کرد. او فقط یک افسر حفاظت بود که می‌شد مسئولیت بازرگانی کیفها و نظارت بر حسن اجرای قوانین را به او داد.

«یک لیوان مشروب می‌خورید؟»

«بله، می‌خورم.» صدای دین تری گرفته بود. گفت— گویی مجبور بود برای هر چیز بهانه‌ای بیابد: «شب سرد و مرطوبی است.»
«من تمام روز بیرون نرفته‌ام.»
«نرفته‌اید؟»

کاسل فکر کرد: اگر تلفن امروز صحیح از اداره بوده باشد این حرف اشتباه بدی بوده است. اضافه کرد: «مگر برای گردش دادن سگ در حیاط.»
دین تری لیوان و یسکی را گرفت و مدتی طولانی به آن و سپس به پیرامون اتاق نشیمن نگریست. مانند یک خبرنگار روزنامه عکسهای سریع فوری بر می‌داشت. گویی می‌شد صدای بر هم خوردن پلکها را شنید. گفت: «امیدوارم

مزاحم نشده باشم. همسر تان...»

«او آیینه نیست! کاملاً تنها هستم. البته به جز بولن.»

«بولن؟»

«همین سگ.»

طنین دو صداسکونت عمیق خانه را موقود می‌نماید. به توبت این سکوت را می‌شکستند، و عبارتهاي بي اهميت بزرگان می‌آورند.

کامل گفت: «امیدوارم و یسکی تان را آبکی نکرده باشم.» دین تری هنوز به آن لب نزده بود. «فکر نمی‌کردم...»

«نه، نه. درست همین طور دوست دارم.» سکوت دوباره چون پرده سکigin محفوظی ذریک تماشاخانه فرو افتاد.

کامل به درد دل پرداخت: «رامتش را بخواهید کمی توی دردرس افتاده ام.» لحظه سودمندی به نظر می‌رسید تا بربگاناهی سارا تاکید شود.

«دردرس؟»

«همرم ترکم گفته است. همراه با پسرم. به خانه مادرم رفته است.»

«مقصودتان این است که دعوا کرده اید؟»

«بله.»

دین تری گفت: «خیلی متأسفم. وقتی چنین چیزهایی پیش می‌آید نمی‌دانم چه بگویم.» گویی موقعیتی را توصیف می‌کرد که همچوی مرگ اجتناب ناپذیر بود. اضافه کرد: «می‌دانید آخرین باری که یکدیگر را دیدیم در عروسی دخترم؟ شما خیلی لطف کردید که بعداً با من به آپارتمان همسرم آمدید. خیلی خوشحال بودم که شما با من هستید. اما من یکی از جندهای او را شکستم.»

«بله. یادم است.»

«فکر نمی‌کنم برای این لطف شما درست و حسابی تشکر کرده باشتم. آن روز هم مثل امروز شنبه بود. به ظرف و خشنناکی عصبانی بود. همسرم را می‌نگویم، به خاطر جنده.»

«محبوب شدیم به خاطر دیویس مجلس را فوراً ترک بگوییم.»

«بله، مردگ نیچاره.» تازگویی پس از یک پیش پرده قدیمی پرده محافظتش

فرو افتاد. وقت آن رسیده بود که بیو پاریز و زنگ هر دو همزمان مشروب نوشیدند.

کاسیل پرسید: «در باره مرگ او چه فکر می کنید؟»
 «نمی دانم چه فکر نکنم. از شما چه پنهان سعی می کنم فکر نکنم!»
 «فکر مید کنند. مسؤول نشست در قیمت من او بوده است، مگر نه؟»
 «(خیلی) چیزها را به افسر حفاظت نمی کنند. چه چیز باعث شد این فکر را
 بکنید؟»
 «معمول نیست که وقتی یکی از ما می بیند پس مأموران بخش ویژه تفتش
 کنند.»

«نه، فکر نمی کنم معمول باشد.»

«آیا مرگ او به نظر شما هم عجیب رسید؟»

«چرا این حرف را می زنید؟»

کاسل فکر کرد: آیا نقشهایمان را عوض کرده ایم و من از او بازجویی
 می کنم؟
 «شما همین حالا گفتید که سعی می کنید به مرگ او فکر نکنید.»
 «من گفتم؟ نمی دانم مقصودم چه بوده است. شاید تقصیر و یا سکی شما
 باشد. می دانید، اصلاً آن را آبکی نکرده اید.»

کاسل گفت: «هرگز چیزی از طرق دیویس به کسی یا جایی نشست نکرده
 است.» این احساس را داشت که دین تری به جیب او می نگرد، آنچا که روی
 تشکیجه صندلی از سنگینی هفت تیر برآمده شده بود.

«شما به این حرف اعتقاد دارید؟»

«بله، من می دانم.»

هر چیز دیگری گفته بود او را چنین درست محکوم نمی کرد. از اینها
 گذشته شاید دین تری بازجوی چندان بدی نبود؛ و شاید کمرویی و ناشی گری و
 بروز احساسات در او واقعاً بخشی از شیوه جدیدی بود که تعلیمات او را به عنوان
 عنوان متخصص در مرتبه ای والا تر از ام. آی پنج قرار می داد.

«شما می دانید؟»

«بله.»

نمی دانست که حالا دین تری چه خواهد کرد. او قدرت بازداشت نداشت.
باید تلفنی پیدا می کرد و اداره را در جریان می گذاشت. نزدیکترین تلفن در
قرارگاه پلیس در انتهای کینگز روود بود. مسلماً اینقدر پر رویی نداشت که
بخواهد از تلفن من استفاده کند؟ و آیا متوجه سنگینی جیب من شده بود؟ آیا
وحشت کرده بود؟ آیا پس از رفتن او فرصتی برای فرار خواهم داشت؟ کامل فکر
کرد، اگر جایی باشد که بتوانم به آن فرار کنم؛ اما فرار بدون هدف، یعنی فقط
به تأخیر انداختن لحظه بازداشت، عملی از سر اضطرار بود. ترجیح می داد همانجا
که هست بماند— این کاردست کم تا حدی آبرومندانه بود.

دین تری گفت: «از شما چه پنهان، همیشه شک داشته ام.»

«پس آنها شیما را در جریان گذاشته اند؟»

« فقط به منظور انجام بازرسیهای حفاظتی. مجبور بودم آن بازرسیها را ترتیب
بدهم. »

«آن روز برای شما روز بدی بود، مگر نه، اول شکستن آن جغد و سپس دیدن
جنائزه دیویس روی تخت؟»

«آنچه را دکتر پرسیوال گفت دوست نداشتم.»

«مگر او چه گفت؟»

« گفت: انتظار نداشتم این اتفاق بیفتد.»

«بله. حالا به یاد می آورم.»

دین تری گفت: «این حرف چشمهايم را باز کرد. فهمیدم چکار
می کرده اند.»

«آنها خیلی شتابزده نتیجه گیری کردند. شقوق دیگر را به دقت بررسی
نکردند.»

«مقصود خودتان هستید؟»

کامل فکر کرد: نمی خواهم تا این حد کار را برای آنها آسان کنم،
شیوه های تازه آنها هر چقدر می خواهد مؤثر باشد، من این طور سهل و ساده اقرار
نخواهم کرد. گفت: «یاواتسون.»

«آه بله، من واتسون را فراموش کرده بودم.»

«همه چیز در قسمت ما از زیر دست اورد می شود. وانگهی، ۶۹۳۰۰ هم در لورنسو مارکز هست. نمی توانند درست و حسابی به کارهای او رسیدگی کنند. کی مطمئن است که او حساب سپرده ای در رودز یا آفریقای جنوبی نداشته باشد؟»

دین تری گفت: «درست است.»

«و منشیهای ما. و فقط منشیهای خصوصی ما نیستند که احتمال دارد درگیر باشند. آنها همه به قسمت ماشین نویسی وابسته اند. خیال ندارید به من بگویید که دخترها همه دقیق و منظم هستند و همیشه پس از رفتن به مستراح پیامی رمزگزاری شده یا گزارشی را که ماشین می کنند توى گاو صندوق می گذارند.»
 «متوجهم. من خودم بخش ماشین نویسی را بازرسی کرده ام. همیشه آنجا مقداری سهل انگاری بوده است.»

«سهل انگاری می تواند از بالا هم باشد. مرگ دیویس شاید نمونه ای از سهل انگاری جنایتکارانه بوده باشد.»

دین تری گفت: «اگر او مجرم نبوده باشد این کار جنایت محاسب می شود. هیچ فرصتی برای دفاع از خود، برای استخدام وکیل به او داده نشد. می ترسیدند محکمه او بر آمریکاییان تأثیر سوء داشته باشد. دکتر پرسیوال با من درباره جعبه ها حرف زد...»

کامل گفت: «آه بله. من آن حقه قدیمی را می دانم. خودم اغلب آن را شنیده ام. خوب، دیویس حالا واقعاً توى یک جعبه است.»

کامل متوجه بود که چشمان دین تری به جیب اوست. آیا دین تری وانمود می کرد که با حرفهای او موافق است تا بتواند به سلامت به اتوموبیل خود باز گردد؟ دین تری گفت: «شما و من هم داریم همان اشتباه را می کنیم - شتابزده نتیجه گیری می کنیم. شاید دیویس مجرم بوده است. چه چیزی باعث می شود اینقدر مطمئن باشید که او مجرم نبوده است؟»

کامل گفت: «باید به دنبال انگیزه ها گشت.» تردید کرده بود، طفره رفته بود، اما سخت و سوشه شده بود جواب دهد: «چون مسئول نشست خودم هستم.» دیگر مطمئن بود که تا حالا خط قطع شده است و نمی تواند انتظار هیچ کمکی

داشته باشد، پس دفع وقت چه فایله‌ای داشت؟ او دین تری را دوست می‌داشت، از آن روز که به عروسی دخترش رفته بود او را دوست داشته بود. اوناگهان بر سر جغد شکسته در انزوای ازدواج درهم ریخته اش انسان شده بود. می خواست که افتخار اقرارگیری از او نصیب دین تری شود. پس چرا، چنانکه اغلب پلیسها می گویند، تسلیم نشود و به آرامی نرود؟ نمی دانست که آیا فقط به خاطر هم صحبتی، برای اجتناب از انزوای سلول قضیه را کش می‌دهد.

دین تری گفت: «گمانم انگیزه دیویس پول بوده است.»

«دیویس اعتنای چندانی به پول نداشت. همین قدر می خواست تا کمی روی اسبها شرط‌بندی کند و مقداری را هم صرف شراب پورت مرغوب کند. شما باید قضایا را کمی دقیق‌تر ازین برمی‌کنید.»
«مقصودتان چیست؟»

«اگر فقط قسمت ما مورد سوء‌ظن بوده نشد باید حتماً مربوط به افریقا باشد.»

«اطلاعات بسیار دیگری هست که از قسمت من می‌گذرد— اطلاعاتی که ما به قسمتهای دیگر رد می‌کنیم— و حتماً برای روسها اهمیت بیشتری دارد، اما اگر نشد آنجا باشد، نمی‌بینید که سایر قسمتها هم مورد سوء‌ظن قرار می‌گیرند؟ بنابراین نشد تنها می‌تواند در بخش خاصی از افریقا که زیر نظارت ماست باشد.»

دین تری حرف اورا تصدیق کرد: «بله، متوجهم.»

«این ظاهراً حاکی از— خوب، اگر دقیقاً یک ایدئولوژی نباشد— لازم نیست الزاماً به دنبال یک کمونیست بگردیم— وابستگی شدیدی به افریقا— یا به افریقاییها را می‌رساند. تردید دارم دیویس، اصلًاً با یک افریقایی آشنا بوده باشد.» مکث کرد و سپس با نفمه و احساس مشخص لذت از این بازی خطرناک اضافه کرد: «البته، به جز همسر و فرزند من.» نقطه‌های حروف را می‌گذاشت اما هنوز نمی‌خواست زیروزی بر آنها را هم بگذارد. ادامه داد: «۶۹۳۰۰ مدت درازی در لورنسو مارکز بوده است. هیچ کس نمی‌داند چه دوستانی پیدا کرده است— او مأموران افریقایی خود را دارد، که بسیاری از آنان

کمونیست اند.»

پس از این همه سال پنهانکاری کم کم ازین بازی جنگ و گریز لذت می‌برد. ادامه داد: «درست همانطور که من در پریور یا داشتم.» لبخند زد:

«می‌دانید، حتی رئیس تا حدی افریقا را دوست دارد.»

دین‌تری گفت: «آه، در این مورد شوخی می‌کنید.»

«البته که شوخی می‌کنم. فقط می‌خواهم نشان دهم که شواهد علیه دیویس در مقایسه با دیگران، من یا ۶۹۳۰۰— یا همه آن منشیهایی که هیچ چیز درباره‌شان نمی‌دانیم— اندک بوده است.»

«مسلمان در مورد همه آنان به دقت بررسی شده است.»

«البته که شده است. ما نام همه عشاق آنها را در پرونده داریم، به هر حال عشاق یک سال بخصوص را، اما بعضی دخترها عشاق خود را مثل لباسهای زمستانه عوض می‌کنند.»

دین‌تری گفت: «شیما از مظنوهای بسیاری نام برداشت، اما چرا اینقدر راجع به دیویس مطمئن‌اید؟» با لحنی محزون اضافه کرد: «خوش به حالتان که افسر حفاظت نیستند. نزدیک بود پس از تشییع جنازه دیویس استغفا بدhem. کاش داده بودم.»

«پس چرا ندادید؟»

«آنوقت برای گذراندن وقت چه می‌کردم؟»

«می‌توانستید نمره ملشینها را جمع کنید. من یک بار این کار را کرده‌ام.» دین‌تری پرسید: «چرا با همسرتان دعوا کردید؟ مرا بخشید. اصلاً به من مربوط نیست.»

«با کارهای من موافق نبود.»

«مقصودتان کارهای دستگاه خودمان است؟»

«نه دقیقاً.»

کاسل می‌دانست که بازی تقریباً به انتهای رسیده است. دین‌تری مکرر به ساعت مچی اش نگاه کرده بود. نمی‌دانست که آیا ساعتی واقعی است یا میکروفونی در آن پنهان شده است. شاید فکر می‌کرد، که به پایان نوار رسیده

است. آیا نمی خواست به توالت برود تا نوار آن را عوض کند؟
«یک و یسکنی دیگر بخورید.»

«نه، بهتر است نخورم. باید تا خانه رانندگی کنم.»
کاسل با او به سرسرارفت، و بولوهم رفت. بولر متأسف بود که دوست تازه‌ای
می‌رود.

دین‌تری گفت: «برای مشروب مشکرم.»
«برای فرصتی که به من دادید تا زیجع به خیلی چیزها صحبت کنیم
مشکرم.»

«بیرون نیاید. شب ناجوری است.» اما کاسل به دنبال او به میان باران ریز
سرد رفت. چراگهای عقب ماشینی را دید که پنجاه متر پایین‌تر رو بروی اداره
پلیس پارک شده بود.

«این ماشین شماست؟»
«نه. مال من کمی بالای جاده است. مجبور شدم پیاده برگردم چون توی این
باران شماره پلاکها را نمی دیدم.»

«پس شب به خیر.»
«شب به خیر. امیدوارم که اوضاع رو براه شود— مقصودم میان شما و
همستان است.»

کاسل زیر نم نم سرد باران آنقدر ایستاد تا برای دین‌تری دست تکان دهد.
متوجه شد که او ماشین را در قرارگاه پلیس نگه نداشت، بلکه به راست پیچید و
به طرف لندن رفت. البته می‌توانست برای استفاده از تلفن دم یکی از میخانه‌های
کینگز آرمز⁴ یا سوان⁵ بایستد، اما حتی در آن صورت هم کاسل مطمئن نبود که او
بتواند گزارش خیلی روشنی بدهد. آنها احتمالاً پیش از اخذ تصمیم می‌خواستند
به نوار او گوش بدهند— کاسل حالا مطمئن بود که ساعت یک ضبط صوت بوده
است. البته احتمالاً از هم اکنون مراقب ایستگاه راه آهن بودند و به مأموران اداره
مهاجرت در فرودگاهها احتظار داده بودند. از دیدار دین‌تری مسلماً یک واقعیت
مستفاد می‌شد. هالیدی جوان حتماً شروع به حرف زدن کرده بود و گرنه هرگز

دین تری را به دیدار او نمی فرستادند.

دم در که رسید به بالا و پایین جاده نظر انداخت. هیچ مراقب آشکاری دیده نمی شد، اما چراغهای ماشین مقابله قرارگاه پلیس هنوز در میان باران می درخشید. مثل یک ماشین پلیس به نظر نمی رسید. پلیس — به نظر او حتی پلیس بخش ویژه — مجبور بود با ماشینهای انگلیسی سر کند، و این ماشین — نمی توانست مطمئن باشد — اما مثل یک تویوتا به نظر می رسید. به یاد تویوتای جاده آش ریج افتاد. سعی کرد زنگ آن را تشخیص دهد، اما باران اجازه نمی داد در میان باران ریزی که کم کم به باران و برف تبدیل می شد سرخ و سیاه تفکیک ناپذیر بود. به درون خانه رفت و برای نخستین بار جرأت کرد امیدوار باشد.

لیوانها را به آشپزخانه برد و به دقت شست. گویی می خواست اثر انگشت ناامیدی خود را از روی آن محو کند. سپس دو لیوان دیگر در اتاق نشیمن گذاشت، و برای نخستین بار به امید مجال نشو و نما داد. امید گیاه پسیار ظریفی بود و به تشویق زیادی نیاز داشت، اما به خود می گفت که ماشین حتماً یک تویوتا بوده است. نمی گذاشت به این فکر بیفتند که چه تعداد تویوتا در ناحیه وجود دارد بلکه با شکیبایی منتظر بود تا زنگ در به صدا درآید. از خود می پرسید آنکه می آید و به جای دین تری در آستانه در می ایستد چه کسی خواهد بود. حتماً بوریس نخواهد بود — ازین بابت مطمئن بود — و هالیدی جوان هم نخواهد آمد، او که با وجه اضمان آزاد شده بود و حالا حتماً سخت با مأموران ویژه درگیر بود.

به آشپزخانه برگشت و به بولیک بشتاب بیسکویت داد — شاید تا سگ دوباره بتواند به غذانی برمد مدت درازی طول بکشد. تیک تیک پر سروصدای ساعت آشپزخانه گویی گذشت زمان را گذتر می کرد. اگر واقعاً دوستی در تویوتا نشسته باشد خیلی وقت می گیرد تا خودش را نشان دهد.

ج

سرهنج دین تری با اتومبیل وارد حیاط میخانه کینگ آرمز شد. فقط یک اتومبیل دیگر در حیاط بود، و او مدتی همین طور پشت فرمان نشست، نمی دانست که آیا حالا به اداره تلفن کند یا نه و اگر بکند چه بگوید. طنی صرف ناها ر در باشگاه رفوبرم با رئیس و دکتر پرسیوال، نزدیک بود از شدت خشم منفجر شود. لحظاتی بود که خواسته بود بشقاب حاوی قزل آلای دودی را به کناری نهد و بگوید: «من استعفا می دهم. دیگر نمی خواهم هیچ سروکاری با دستگاه لعنتی داشته باشم.» از رازداری و اشتباهاتی که مجبور بود لاپوشانی کند و بروز ندهد تا سرحد مرگ خسته بود. مردی از دستشویی بیرونی به حیاط آمد و درحالیکه آهنگی را با سوت و خارج می زد، و در امنیت تاریکی دکمه های شلوارش را می بست، به درون بار رفت. دین تری فکر کرد: آنها با اسرارشان ازدواج مرا نابود کردند. طنی جنگ یک هدف ساده وجود داشت— بسیار ساده تر از آنکه پدرش شناخته بود. قیصر همچون هیتلر نبود، اما در جنگ سردی که اکنون بدان مشغول بودند، همچنانکه در جنگ با قیصر، امکان داشت که درباره درست و خطاب بحث شود. در این هدف هیچ چیز آنقدر آشکار نبود که جنایتی به خطاب را توجیه کند. باز خود را در خانه درنداشت دوران کودکی اش یافت، از سرسرانگذشت، وارد اتاقی شد که در آن پدر و مادرش دست در دست هم نشسته بودند. پدرش با یادآوری جوتلند و در یا سالار جلیکو^۶ گفت: «خدا بهتر می داند.» مادرش گفت: «عزیزم، در سن و مال تو، یافتن شغل دیگری مشکل است.» چراغهایش را خاموش کرد و زیر باران سنگین به درون بار رفت. فکر کرد: همسرم به اندازه کافی پول دارد، دخترم ازدواج کرده است، من می توانم— یک جوری— با حقوق بازنشستگی سر کنم.

در این شب سرد بارانی فقط یک مرد دیگر در بار بود— به نوشیدن لیوان

بزرگی از آبجو مشغول بود. گفت: «شب شبا به خیر، قربان.» مثل اینکه از پیش با هم آشنا بودند.

دین تری گفت: «شب به خیر. یک و یسکی دوبل.»

وقتی میخانه‌چی به آنان پشت کرد تا لیوانی را زیر یک بطری جانی واکر بگیرد، مرد گفت: «اگر بشود اسمی برایش گذاشت.»

«اسم چه چیزی را گذاشت؟»

«مقصودم این شب است، قربان. هر چند، گمانم در ماه نوامبر، باید انتظار چنین هوابی را داشت.»

دین تری از میخانه‌چی پرسید: «می‌توانم از تلفتنا ن استفاده کنم؟» متصدی بار با حالتی دلزده لیوان و یسکی را به طرف او مُل داد. با سر به جانب اتفاق تلفن اشاره کرد. حتماً آدم کم‌حرفی بود: اینجا بود تا به آنچه مشتری‌یاش می‌خواستند بگویند گوش دهد، نه اینکه بیش از حد لزوم حرف بزند، تا اینکه سرانجام—بی‌شک با خوشنودی—عبارت: «وقت تمام است، آقایان» را اعلام کند.

دین تری شماره دکتر پرسیوال را گرفت و درحالیکه به بوق اشغال گوش می‌داد، کوشش کرد کلماتی را که می‌خواست بگوید نظم دهد: «من کامل را دیده‌ام... در خانه تنهاست... با زنش دعوا کرده... چیز دیگری برای گزارش کردن نیست.» گوشی را به روی تلفن می‌کوفت همچنانکه هم اکنون می‌کرد—سپس به طرف بار و یسکی خود و مردی که اصرار به صحبت کردن داشت می‌رفت.

میخانه‌چی گفت: «آهان، آهان» و یک بار هم گفت: «صحیع.» مشتری رو به دین تری کرد و او را هم وارد صحبت ساخت. «این روزها حتی حساب ساده را هم درس نمی‌دهند. به برادرزاده‌ام گفتم—نه ساله است—چهار ضربدر هفت چند می‌شود، و شما فکر می‌کنید او به من چه جواب داد؟» دین تری درحالی که به اتفاق تلفن چشم دوخته بود و یسکی خود را می‌نوشید، سعی می‌کرد تضمیم بگیرد که چه کلماتی را به کار برد. مرد به دین تری گفت: «می‌بینم که شما هم با من موافقید.» و از متصدی بار

پرسید: «و شما؟ اگر نتوانید بگویید چهار هفت تا چند تا می‌شود که کامسی تان در بداغان می‌شود، مگرنه؟»

منتصدی بار مقداری آجور را که روی پیشخوان ریخته بود پاک کرد و گفت:
«آهان.»

«و اما شما، قربان، من به راحتی می‌توانم حلس بزنم که چه حرفة‌ای دارید. از من نپرسید چطور. من این استعداد را دارم: فکر می‌کنم لز مطالعه چهره‌ها و طبیعت بشری سرچشمه می‌گیرد. به همین دلیل وقتی که شما در آنافق تلفن بودید صحبت ما به حساب کشید. به این آقای بارکر^۷ گفتم که این آقا در باره این موضوع عقاید محکمی خواهد داشت. مگر من دقیقاً همین چیزها را نگفتم؟»

آقای بارکر گفت: «آهان.»

«اگر زحمت نباشد یک لیوان دیگر آجور می‌خورم.»

آقای بارکر لیوان او را پر کرد.

«دوستانم گاهی از من می‌خواهند برایشان نمایش بدهم. حتی گاه و گذار اند کی هم روی آن شرط‌بندی می‌کنند. وقتی کسی را در ایستگاه قطار زیرزمینی می‌بینم می‌گویم که او معلم مدرسه است، یا شیمی دان است، آنوقت مژدبانه از آنها سوال می‌کنم. وقتی برایشان توضیح می‌دهم ناراحت نمی‌شوند — و از هر ده مورد، نه مورد را درست می‌گویم. آقای بارکر دیده اند که من این کار را می‌کنم، مگرنه، آقای بارکر؟»

«آهان.»

«و حالا شما، قربان، اگر بازی کوچک مرا عفو بفرمایید، فقط برای سرگرم کردن این آقای بارکر در چنین شب سرد مرطوبی — شما در خدمت دولت هستید. درست است، قربان؟»

دین‌تری گفت: «بله.» و یسکی خود را تمام کرد و لیوانش را روی بار گذاشت. وقت آن رسیده بود که دوباره به سراغ تلفن رود.

«پس داریم گرم می‌شویم، هه؟» چشمان مهربانیش را به دین‌تری

دونخت. «نوعی منصب محترمانه. اطلاعات شما خیلی بیشتر از بقیه ماست.»
دین تری گفت: «من باید تلفن کنم.»

«یک لحظه صبر کنید، قربان. من فقط می خواهم به آقای بارگرد نشان دهم...» کمی آبجورا با دستمال از کناردهاش پاک کرد و صورتش را نزدیک صورت دین تری آورد. گفت: «شما با حساب و کتاب سروکار دارید. شما در اداره مالیاتها هستید.»

دین تری به طرف اتفاق تلفن رفت.
مشتری گفت: «می بینید، آدم زود رنجی است اینجور آدمها دوست ندارند شناخته شوند. شاید بازرس باشد.»

این بار تلفن اشغال نبود و دین تری زود صدای دکتر پرسیوال را شنید، صدایی نرم و اطمینانبخش، گویی مدت‌ها پس از کنار گذاشتن حرفة طبابت رفتار طبیانه خود را حفظ کرده بود. «بله؟ دکتر پرسیوال صحبت می کند جنابعالی؟»
«دین تری.»

«شب به خیر، دوست عزیزم. چه خبر؟ کجا هستید؟»
«در برکهامسته هستم. کاسل را دیدم.»
«خوب. برداشت شما چیست؟»

خشم گریان کلماتی را که می خواست ادا کند گرفت و آنها را چون نامه‌ای که آدم تضمیم بگیرد نفرستد تکه تکه کرد. «برداشت من این است که شما آدم عوضی را به قتل رسانده اید.»

دکتر پرسیوال به نرمی گفت: «به قتل نرسانده ام. در تجویز دارو استیاهی رخ داده. این ماده قبل از روی انسان آزمایش نشده بود. اما چه چیز باعث می شود فکر کنید که کاسل...»

«زیرا او مطمئن است که دیویس بیگناه بوده است.»
«خودش گفت— به همین صراحت؟»
«بله.»

«می خواهد چکار بکند؟»
«انتظار می کشد.»

«انتظار چی؟»

«که اتفاقی بیفتند. همسرش ترکش گفته. بچه راهم برده. می‌گوید. دعوا کرده‌اند.»

دکتر پرسیوال گفت: «ما به تمام فرود‌گاهها هشدار داده‌ایم— و همچنین به همه بنادر. اگر اقدام به فرار کند مدرک اولیه را به دست ما داده است— اما با وجود این به شواهد مستند احتیاج داریم.»

«در مورد دیویس منتظر شواهد مستند نشدید.»

«رئیس این بار برا آن تأکید می‌ورزد. حالا چکار می‌کنید؟»

«به خانه می‌روم.»

«در باره یادداشت‌های مولر از او سؤال کردید؟»

«نه.»

«چرا؟»

«لازم نبود.»

«کارتان عالی بود، دین‌تری. اما فکر می‌کنید چرا به این سهولت به دام شما افتاد؟»

دین‌تری بدون جواب دادن گوشی را گذاشت و از اتاقک بیرون آمد. مشتری گفت: «درست نگفتم؟ شما باز رعنای مالیاتی هستید؟»

«بله.»

«می‌بینید آقای بارکر. من دو باره امتیاز آوردم.»

سرهنگ دین‌تری آهسته از بار بیرون آمد و به سوی اتوموبیلش رفت. مدتی در آن نشست و موتور را روشن گذاشت و به قطره‌های باران، که روی شیشه جلو یکدیگر را تعقیب می‌کردند، نگاه کرد. سپس از حیاط میخانه بیرون آمد و به جانب باکس مور و لندن و آپارتمان خیابان سینت جیمز، آنجا که روز پیش پنیر کامامبر^۸ در انتظارش بود، راند. آهسته می‌راند. باران ریز ماه نوامبر به باران واقعی بدل شد و تک و توک نگرگی هم می‌بارید. فکر کرد: خوب، من آنچه وظیفه‌ام خوانده می‌شد انجام دادم، و هر چند در راه خانه و رسیدن به میزی بود که

سر آن کنار ظرف کامامبر می نشست تا نامه خود را بنویسد، هیچ عجله ای برای رسیدن نداشت. عمل استغفا در ذهنش انجام شده بود. به خود می گفت که مرد آزادی است، دیگر هیچ وظیفه و اجباری ندارد، اما هرگز چنین ارزواهی عمیقی را که اکنون احساس می کرد نکرده بود.

۵

زنگ دریه صداد رآمد. مدت‌ها بود که کاسل منتظر آن بود، اما با این همه تردید داشت که به طرف در رود؛ حالا به نظرش می‌رسید که به طرز مسخره‌ای خوشبین بوده است. تا حالا حتی هالیدی جوان به حرف آمده بود، تویوتا یکی از هزاران تویوتا بود، بخش ویژه احتمالاً منتظر مانده بود تا او تنها شود، و می‌دانست که به چه طرز مسخره‌ای در صحبت با دین تری بی احتیاطی کرده است. زنگ برای بار دوم و سپس برای بار سوم به صدا درآمد؛ هیچ کاری جز باز کردن در نمی‌توانست بکند. درحالی که دستش را روی هفت تیر توی جیبیش گذاشته بود به طرف در رفت، اما این هفت تیر ارزشی بیش از یک پای خرگوش نداشت. نمی‌توانست با تیراندازی راه خود را به بیرون از جزیره هموار کند. بولر که خُرخُر سنگینی می‌کرد حمایتی مشکوک عرضه می‌دانست، اما می‌دانست که وقتی در باز شود، چاپلوسانه به پروپای هر کسی که وارد شود خواهد پیچید. از پشت شیشه منقش که آب باران بر آن روان بود چیزی نمی‌دید. حتی وقتی در را باز کرد چیزی را به وضوح ندید— فقط هیکلی قوز کرده وارد شد.

صدایی آشنا از میان تاریکی با لحنی شکایت‌آمیز خطاب به او گفت:
«شب وحشت‌ناکی است.»

«آقای هالیدی— انتظار دیدن شما را نداشتم.»

کاسل فکر کرد: آمده است تا از من بخواهد که به پرسش کمک کنم، اما من چه می‌توانم بکنم؟
«پسر خوب. پسر خوب.» آقای هالیدی که تقریباً نامرئی بود با لحنی

عصبی با بولو حرف می‌زد.

کاسل به او اطمینان داد: «بفرمایید، او کاملاً بی‌لزار است.»

«می‌بینم که سگ بسیار خوبی است.»

آقای هالیدی محتاطانه وارد شد، خودش را به دیوار چسبانده بود و بولو آنچه را که از دمش باقی مانده بود تکان می‌داد و آب دهن می‌ریخت.

«همانطور که می‌بینید آقای هالیدی او دوست همه مردم جهان است. پالتوقان را درآورید. بفرمایید و یک لیوان و یسکی بخوردید.»

«چندان اهل متروب نیستم، اما دستان را رد نمی‌کنم.»

«خیلی متأسف شدم که از رادیو خبر مربوط به پسرتان را شنیدم. حتماً خیلی دلوپس اید.»

آقای هالیدی به دنبال کاسل به اتاق نشیمن رفت. گفت: «به هر حال روزی این اتفاق برای او می‌افتد، قربان، شاید این برای او درسی بشود. پلیس چیزهای خیلی زیادی از توی مغازه‌اش بیرون کشید. بازرس پلیس یکی دو قلم از آن اشیاء را به من نشان داد که واقعاً تهوع آور بود. اما همانطور که به بازرس گفتم گمان نمی‌کنم که خودش این مطالب را می‌خواند است.»

«امايدوارم که پلیس مزاحم شما نشده باشد؟»

«اوه نه. چنانکه به شما گفتم، قربان، فکر می‌کنم به حال او متأسفت. می‌دانند که مغازه من هیچ ارتباطی با مغازه او ندارد.»

«فرصت کردید نامه مرا به او بدهید؟»

«آه، خوب شد گفتید، قربان، فکر کردم عاقلاته آن باشد که ندهم. در این شرایط. اما شما نگران نباشید. من نامه را به آنجایی که واقعاً می‌بایست برود رذ کردم.»

کتابی را که کاسل سعی کرده بود بخواند برداشت و به عنوان آن نگاه کرد.

«مقصودتان ازین حرف چیست؟»

«خوب، قربان، فکر می‌کنم که شما همیشه دچار سوء تفاهمی بوده‌اید. پسر من هرگز خودش را قاطی امور مربوط به حرفه شما نمی‌کرد. اما آنها فکر می‌کردند که عیبی ندارد— در صورت بروز دردر— که شما فکر کنید...» خم

شد و دستهایش را جلو بخاری گازی گرم کرد، و چشمانتش سرشار از شففی حیله گرانه به بالا نگریستند. «خوب، قربان، با توجه به اوضاع، باید هر چه زودتر شما را از اینجا در ببریم.»

کاسل از آگاهی بر اینکه حتی از جانب آنان که بیشترین دلیل را برای اعتماد به او داشتند چقدر کم مورد اعتماد بوده است نکان خورد.

«اگر کنبعکاوی مرا بخشدید، قربان باید پرسیم، همسر و پسرتان کجا هستند؟ من دستور دارم...»

«امروز صبح، وقتی اخبار مربوط به پسرتان را شنیدم آنها را به خانه مادرم فرستادم. مادر فکر می کند که ما با هم دعوا کرده ایم.»

«آه، این یکی از مشکلات ما را حل می کند.»

«هالیدی پیر پس از آنکه دستهایش را به حد کفايت گرم کرد، به جستجو پیرامون اتاق پرداخت: نگاهش را به قفسه کتابها انداخت. گفت: «برای این کتابها قیمتی بهتر از هر کتابفروش دیگر پیشنهاد می کنم. حدود بیست و پنج پاآند— این تمام مبلغی است که مجاز بود از کشور خارج کنید. پولها را همراه آورده ام. این کتابها به کار من می خورند. همه آن کلاسیکهای جهان و چاپهای اوری من. آنطور که باید و شاید تجدید چاپ نشده اند، و آنها بی هم که شده، چه قیمت‌هایی دارند!»

کاسل گفت: «فکر می کردم تا حدی عجله داشته باشیم.» آقای هالیدی گفت: «در پنجاه سال گذشته یک چیز را یاد گرفته ام و آن اینست که باید خونسرد بود. به محض آنکه دچار شتابزدگی شوید مطمئناً مرتب اشتباه می شوید. همیشه اگر نیم ساعت وقت دارید به خودتان وانمود کنید که سه ساعت وقت دارید. مثل اینکه راجع به و یسکی حرف زدید، قربان؟»

کاسل دو لیوان ریخت و گفت: «اگر برای این کار وقت داشته باشیم...»

«وقت داریم. مطمئنم که شما کیفی محتوى چیزهای مورد نیاز را آماده کرده اید؟»

«بله.»

«سگ را چکار باید بکنیم؟»

«فکر می کنم، آن را اینجا بگذاریم. فکرش را نکرده‌ام... شاید شما بتوانید آن را پیش یک دامپزشک بگذارید.»

«عاقلاته نیست، قربان— ارتباط میان شما و مرا لو می دهد— اگر دست به کار پیدا کردن او شوند— درست نیست. به هر حال باید او را برای چند ساعت آینده ساکت نگه داریم. آیا وقتی تنها می‌ماند پارس می‌کند؟»

«نمی‌دانم. عادت به تنها بودن ندارد.»

«من به شکایت همسایه‌ها فکر می‌کنم. احتمال زیاد دارد که یکی از آنها به پلیس تلفن کند، و ما نمی‌خواهیم که آنها با یک خانه خالی رو بروشوند.»
«به هر حال دیر یا زود با آن رو برو خواهند شد.»

«وقتی شما به سلامت به خارج رسیده باشید اهمیتی ندارد. حیف که همسرتان سگ را با خودش نبرد.»

«نمی‌توانست ببرد. مادرم یک گربه دارد. بولر در یک چشم بر هم زدن گربه‌ها را می‌کشد.»

«بله، این سگهای باکسر در برابر گربه‌ها خیلی شریوند. من خودم یک گربه دارم.» آقای هالیدی گوشاهای بولر را کشید و بولر برای او چاپلوسی کرد.
«این به حرفری که زدم برمی‌گردد. اگر عجله کنید خیلی چیزها را از یاد می‌برید. مثل این سگ. زیرزمین دارید؟»

«زیرزمینی که صدا از آن بیرون بیاید نیست. اگر مقصودتان این باشد که او را زندانی کنید.»

«می‌بینم، قربان، که در جیب طرف راستان ظاهراً یک هفت تیر دارد— یا شاید اشتباه می‌کنم؟»

«فکر کردم اگر پلیس سر بررسد... فقط یک گلوله در آن است.»

«به عنوان آخرین چاره، قربان؟»

«هنوز تصمیم نگرفته بودم که از آن استفاده کنم.»

«بهتر است که آن را به من بدهید، قربان. اگر ماشینمان را نگه دارند من دست کم پروانه حمل سلاح دارم، با این همه دزدی که این روزها در مغازه‌ها می‌شود. اسمش چیست، قربان؟ مقصودم اسم سگ است.»

«بولر.»

«بیا اینجا، بولر، بیا اینجا. چه سگ خوبی.» بولر پوزه‌اش را روی زانوان آقای هالیدی گذاشت. «چه سگ خوبی، بولر. چه سگ خوبی. تو که نمی‌خواهی در درسری برای ارباب به این خوبی فراهم کنی، می‌خواهی.» بولر ته مانده دمش را نکان داد. آقای هالیدی گفت: «می‌گویند وقتی آدم به آنها محبت کند می‌فهمند.» پشت گوشاهای بولر را نوازش کرد و بولر قدرشناسی خود را نشان داد. «حالا، قربان، اگر لطف کنید و هفت تیر را به من بدھید... آه، تو گر به‌ها را می‌کشی، هان... ای جانور شرور.»

کاسل گفت: «صدای گلوله را می‌شنوند.»

«ما می‌خواهیم گردنش کوچولویی در زیرزمین بکنیم. یک گلوله— هیچ کس توجهی نخواهد کرد. فکر می‌کنند صدای اگزو ز است.»
«همراه شما نمی‌آید.»

«می‌بینیم. بیا، بولر، پرم. بروم گردنش. گردنش، بولر.»
«می‌بینید. نمی‌آید.»

«وقت رفتن است، قربان. بهتر است شما هم با من بیاید. می‌خواستم شما را از دیدن این صحنه معاف کنم.»

«نمی‌خواهم از دیدن آن معاف شوم.»

کاسل جلو افتاد و از پله‌های زیرزمین پایین رفت. بولر به دنبال او و آقای هالیدی به دنبال بولر آمدند.

«جای شما باشم چراغ را روشن نمی‌کنم قربان، صدای گلوله و همزمان با آن خاموش شدن چراغ. این ممکن است ایجاد کنجکاوی کند.»

کاسل آنچه را که زمانی در یچه تحويل زغال‌سنگ بود بست.

«خوب، قربان، حالا اگر هفت تیر را به من بدھید...»

«نه، خودم می‌زنم.» هفت تیر را به طرف بولر دراز کرد، و بولر که آماده بازی بود و شاید لوله هفت تیر را به جای استخوان پلاستیکی گرفته بود دندانهاش را روی آن گذاشت و کشید. کاسل به سبب وجود خان خالی ماشه را دوبار چکاند. حالت تهوع به او دست داد.

گفت: «من یک و یسکی دیگر پیش نزرفتن می خورم.»
«حق دارید، قربان، عجیب است که چطور آدم به این جانوران بی زبان
علاقمند می شود. گر به من...»
«من از بولر به شدت بدم می آمد. فقط... خوب، مسئله این است که پیش
ازین هر گر جانداری را نکشته بودم.»

٦

آقای هالیدی محاکمی بسیار طولانی را شکست و گفت: «رانندگی توی این
باران دشوار است.» مرگ بولر زبان آنها را بسته بود.
به کجا می رویم؟ فرودگاه هیث^۹ رو؟ تا حالا به مأموران اداره مهاجرت
آماده باش داده شده است.»

«من شما را به یک هتل می برم. اگر در داشبورد را باز کنید، قربان، یک
کلید پیدا می کنید. اتاق شماره ۴۲۳ فقط باید سوار آسانسور شوید و بالا بروید.
به میز دفتر هتل نزدیک نشوید. در اتاق منتظر بمانید تا کسی به سراغتان بیاید.»
«فرض کنیم یک خدمتکار...»
«تابلوی مزاحم نشوید را پشت در اتاقتان بزنید.»
«و بعد از آن...»

«من نمی دانم، قربان. این همه دستوراتی بود که به من داده شده بود.»
کامل در این فکر بود که خبر مرگ بولر چگونه به مام خواهد رسید.
می دانست که هیچ گاه بخشوده نخواهد شد. پرسید: «شما چطور قاطی این
سائل شدید؟»

«قاطی نشده ام، قربان. از وقتی پسر بچه ای بودم عضو حزب بوده ام، البته
می توان گفت به طور آرام. در هفده سالگی به ارتش پیوستم — به طور داوطلب.
فکر می کردم به فرانسه می روم، اما مرا به آرکانجل^{۱۰} فرستادند. چهار سال اسیر

بودم. در آن چهار سال بسیار چیزها دیدم و بسیار چیزها آموختم.»
«با شما چطور رفتار می کردند؟»

«دشوار بود، اما پسری جوان در آن سن تاب تحمل خیلی چیزها را دارد، و همیشه کسی پیدا می شد که دوستانه رفتار می کرد. کمی روسي یاد گرفتم، آنقدر که بتوانم برایشان مترجمی کنم، هر وقت نمی توانستند به من غذا بدهند کتابهایی به من می دادند که بخوانم.»

«کتابهای کمونیستی؟»

«البته، قربان. مبلغ مسیحی کتاب مقدس توزیع می کند، نمی کند؟»
«پس شما یکی از مؤمنان هستید.»

«این را باید اذعان کنم که زندگی پر انزواهی بوده است. می دانید که هرگز نمی توانستم به اجتماعات بروم یا در راهپیماییها شرکت کنم. حتی پسرم این موضوع را نمی داند. هر وقت بتوانند مرا برای خدمات کوچک— مثل کارشما، قربان— به خدمت می گیرند. بارها پیامهای شما را از نهانگاه برداشته ام. آه، آن روزی که شما پا به مغازه من گذاشتید، برای من روز خوشی بود. کمتر احساس نهایی کردم.»

«هیچ گاه دچار آندک تزلزلی نشده اید، هالیدی؟ مقصودم استالین، مجارستان، چکسلواکی است؟»

«وقتی در روسیه پسری جوان بودم— و همچنین وقتی در دوره بحران اقتصادی به انگلستان برگشتم— چیزها دیدم که مرا در برابر این مسائل جزئی واکسینه کرده است.»

«جزئی؟»

«اگر این حرف مرا بیخشید، قربان، وجدان شما تا حدی یک سویه است. من هم می توانم بشمارم— هامبورگ، درسدن، هیروشیما. آیا اینها در اعتقاد شما، به آنچه دموکراسی خوانده می شود، اندک تزلزلی پدید نیاوردۀ است؟ احتمالاً پدید آورده و گرنۀ اکنون شما با من نبودید.»

«آن جنگ بود.»

«ملت من از ۱۹۱۷ تاکنون در جنگ بوده اند.»

کاسل از خلال حرکات برف پاک کن به درون شب مرطوب نگریست.
«شما که مرا به هیثرومی برید.»

«نه دقیقاً.» آقای هالیدی دست خود را که به سبکی یکی از برگهای پاییزی آش ریج بود بر زانوان کاسل گذاشت. «نگران نباشید، قربان آنها از شما مراقبت می‌کنند. من به شما حسرت می‌خورم. بی تردید شما مسکورا می‌بینید.»
«شما هیچ وقت آنجا نبوده‌اید؟»

«هرگز. من از اردوگاه اسرا در تزدیکی آرکانجل پیشتر نرفته‌ام. نمایشنامه سه خواهر را دیده‌اید؟ من آن را فقط یک بار دیدم اما همیشه چیزی را که یکی از آنها گفت به یاد دارم و هر وقت شب نمی‌توانم بخوابم آن را برای خودم تکرار می‌کنم: خانه را بفروشیم، به همه چیز در اینجا پایان دهیم، و عازم مسکو شویم...»

«مسکویی که شما می‌بینید با مسکوی چخوف فرق خواهد داشت.
یکی از آن خواهران حرف دیگری زد: مردمان خوشبخت متوجه زمستان و تابستان نخواهند شد. اگر در مسکو زندگی کنم برایم مهم نیست که هوا چطور باشد.— وقتی که روحیه‌ام خراب می‌شود، خوب، خودم را اینطور دلداری می‌دهم که مارکس هم هرگز مسکورا ندید، و به آن سوی خیابان اولاد کامپتون نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم که لندن هنوز لندن مارکس است. سوهو، سوهوی مارکس است. اینجا، جانی بود که بیانیه کموفیست برای نخستین بار چاپ شد.»
ناگهان کامیونی از میان باران بیرون آمد، و یراز داد و تزدیک بود به آنها بزند و بی‌اعتنای به درون شب رفت. آقای هالیدی گفت: «چه رانندگان خطرناکی.
می‌دانند که در آن ارابه‌های خدایان هیچ آسیبی نمی‌بینند. باید جرائم سنگین‌تری برای بی‌احتیاطی در رانندگی وضع کنیم. می‌دانید، قربان، اشتباه واقعی در مجارستان و چکسلواکی همین بود— رانندگی خطرناک. دو بچک یک راننده بی‌احتیاط بود— قضیه به همین سادگی است.»

«به نظر من اینقدرها ساده نیست. من هرگز نخواسته‌ام که آخر کار از مسکو سر در بیاورم.»
«به نظر من کمی عجیب است— که شما یکی از ما نیستید، اما نباید نگران

باشد. نمی‌دانم برای ما چه کرده‌اید، هرچه بوده پراهمیت بوده است، و آنها از شما محافظت خواهند کرد، ازین بابت خیالتان راحت باشد. و تعجبی نخواهم کرد اگر به شما نشان لتین بدنهند یا عکستان را. مثل عکس سورژ^{۱۱} روی

تمبرهای پستی چاپ کنند.»

«سورژ یک کمونیست بود.»

«و ازین فکر احساس غرور می‌کنم که شما با این ماشین کهنه من به سوی مسکومی روید.»

«اگر یک قرن هم با هم توی یک ماشین باشیم، هالیدی؛ نمی‌توانید عقیده مرا عوض کنید.»

«مطمئن نیستم. از همه چیز گذشته، شما کمکهای زیادی به ما کرده‌اید.»

«در مورد افریقا به شما کمک کرده‌ام، همین و همین.»

«دقیقاً، قربان. دارید به راه نمی‌آید. به قول هگل افریقا قر است. شما به آنتی تر تغلق دارید— اما عنصر فعالی در آنتی تر هستید— شما یکی از آن کسانی خواهید بود که به سنتز نیز تعلق خواهید داشت.»

«برای من همه اینها حکم اصطلاحات فنی را دارد. من فیلسوف نیستم.»

«فرد مبارز نیازی ندارد فیلسوف باشد، و شما یک فرد مبارز بید.»

«نه برای کمونیسم. من حالا در عدد تلفات هستم.»

«شما را در مسکو معالجه خواهند کرد.»

«در یک بخش روانی؟»

این عبارت آقای هالیدی را ساکت کرد. آیا در دیالکتیک هگلی شکاف کوچکی پیدا کرده بود، یا این سکوت ناشی از رنج و تردید بود؟ او هیچ گاه نمی‌فهمید، چون هتل پیش روی آنان بود، چراغهای آن در باران کوزسومی زد. آقای هالیدی گفت: «اینجا پیاده شوید، بهتر است من دیده نشوم.» وقتی ایستادند، اتوموبیلها در یک زنجیر نورانی از آنها می‌گذشتند، چراغهای جلو هر ماشین چراغهای عقب ماشین دیگر را روشن می‌کرد: یک هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ با سروصدای فرودگاه لندن نزدیک می‌شد. آقای هالیدی در عقب ماشین

کندوکاو می کرد. یک کیسه پلاستیکی: که احتمالاً زمانی حاوی اجناس بی گمرک فروشگاه فرودگاه بود بیرون کشید و گفت: «من یک چیز را فراموش کردم. محتويات کیفтан را توی این بگذارید. اگر وقتی به طرف آسانسور می روید چمدان دستان باشد شاید از پشت میز دفتر متوجه شما شوند.»

«این کیسه که جای چندانی ندارد.»

«هر چه جا نمی گیرد جا بگذارید.»

کاسل اطاعت کرد. بعد از آن همه سال کار مخفی متوجه شد که در این موقعیت اضطراری جوان استخدام شده در آرکانجل یک متخصص واقعی است. با اکراه پژامایش را جا گذاشت - فکر کرد، در زندان به آدم پژاما می دهنده و بلوز پشمی اش را. اگر تا آنجا برسم، مجبور خواهند شد به من لباس گرم بدنهند. آقای هالیدی گفت: «هدیه کوچکی برایتان دارم. آن نسخه رمان ترولوپ که می خواستید. حالا دینگر به نسخه دوم نیازی ندارید. کتابی طولانی است، اما شما هم باید خیلی انتظار بکشید. در جنگ همیشه انتظار هست. اسمش چنانکه حال زندگی می گنیم است.»

«کتابی که پسرتان توصیه کرده بود؟»

«آه، در این مورد کمی شما را فریب دادم. این من هستم که ترولوپ می خوانم، نه او. نویسنده محبوب او مردی است به نام رابینز^{۱۲}. باید دروغهای کوچک مرا ببخشید - می خواستم به رغم وجود آن معازه در مورد او خوب قضاوت کنید. او پسر بدی نیست.»

کاسل با آقای هالیدی دست داد: «مطمئنم که نیست. امیدوارم همه مشکلات او برطرف شود.»

«یادتان باشد. یکراست به اتاق ۴۲۳ بروید، و منتظر بمانید.»

کاسل، کیسه پلاستیکی به دست، به سوی نور چراغهای هتل رفت. چنان احساس می کرد که گویی تماس او با هر آنچه در انگلستان می شناخته قطع شده است - سارا و سام دور از دسترس در خانه مادرش، که خود هیچ گاه در آن احساس راحتی نکرده بود، بودند. فکر کرد: در پریتور یا بیشتر احساس راحتی

می کردم. آنجا یک کاری داشتم. اما حالا دیگر کاری نمانده که انجام دهم. صدایی از میان باران از پشت سر خطاب به او گفت: «بخت یارقان باشد، قربان. بخت یارقان باشد.» و صدای ماشین را شنید که دور می شد.

٧

حیران بود—وقتی که پا به درون هتل گذاشت گویی یکراست پا به درون جزائر کارائیب گذاشته بود. از باران خبری نبود. پیرامون استخری درختان نخل سر بر کشیده بودند، و آسمان با ستارگان تعییه شده بیشمار می درخشید؛ هوای گرم آکنده از بخار آبی را بویید که یادآور تعطیلاتی بسیار دور بود، سفری که او بلاfaciale پس از جنگ رفته بود؛ لهجه امریکایی محصورش کرده بود—چیزی که در مناطق کارائیب اجتناب ناپذیر بود. خطر اینکه کسی از پشت میز دراز دفتر او را ببیند وجود نداشت—آنها سخت سرگرم سیلی از مسافران امریکایی بودند که تازه از فرودگاه—کینگز تون^{۱۳}؟ بریجتاون^{۱۴}؟—رسیده بودند. پیشخدمتی سیاهپوست که دو پانچ رم^{۱۵} را برای زوج جوانی نشسته کنار استخر می برد از کنار او گذشت. آسانسور آنجا در برابر او با درهای باز آماده بود اما او حیرت زده مانده بود... زوج جوان با نی به نوشیدن مشروب خود زیر ستارگان قلابی پرداختند. دستش را دراز کرد تا مطمئن شود که بارانی در کار نیست و کسی درست پشت سر او گفت: «شرط می بندم که این موریس باشد؟ آینجا چکار می کنی؟» دستش در نیمه راه ماند و آن را به جیب برد و برگشت. خوشحال بود که دیگر هفت تیر توی جیبش نیست.

کسی که او را صدا زده بود بلیت نام داشت و چند سال پیش رابط او در سفارت امریکا بود، اما بلیت، شاید به این دلیل که زبان اسپانیایی نمی دانست، به مکزیک منتقل شده بود. با شور و شوقی تصنیعی فریاد زد: «بلیت!» همیشه همین طور بود. پلهیت از نخستین دیدارشان او را موریس خوانده بود، اما او هرگز از

«بلیت» بیشتر نرفته بود.

بلیت پرسید: «عازم کجایی؟» اما منتظر جواب نماند. ترجیح می‌داد همیشه راجع به خودش حرف بزند. گفت: «من عازم نیویورکم. هواپیمایی که قرار بود مرا ببرد نیامد. شب را اینجا می‌مانم. کلک خوبی زده‌اید، اینجا را می‌گویم. درست مثل جزائر ویرجین^{۱۶} است. اگر شورت برخودا داشتم می‌پوشیدم.»

«فکر می‌کردم در مکزیک باشی.»

«این مال عهد باستان است. حالا دوباره در دفتر اروپایی هستم. تو هنوز در ظلمات افریقا^{۱۷}؟»

«بله.»

«هواپیمای توهمند تأخیر داشته؟»

کامل گفت: «باید اینجا منتظر بمانم.» با این امید که ابهام گفته او سوالی برآورد نگیرد.

«چطور است با هم یک پانچ پلاتز^{۱۸} بزنیم؟ به من گفته‌اند آن را اینجا خوب درست می‌کنند.»

کامل گفت: «نیمساعت دیگر می‌بینم.»

«خیلی خوب شد. خیلی خوب. پس کنار استخر می‌بینم.»

«کنار استخر.»

کامل سوار آسانسور شد و بلیت هم به دنبال او آمد. «بالا می‌روم؟ من هم همین طور. چه طبقه‌ای؟»

«چهارم.»

«من هم همینطور. مجانی می‌رسانم.»

آیا امکان داشت که امریکاییها هم مراقب او باشند؟ اتفاقی دانستن هر چیزی در این شرایط از احتیاط به دور بود.

بلیت پرسید: «اینجا شام می‌خوری؟»

«مطمئن نیستم. می‌دانی که، بستگی دارد...»

بلیت گفت: «ای موریس پیر خوب، تو ذهنی صد درصد حفاظتی داری.»

با هم به طرف پایین راه رفته بود. اتاق ۴۲۶ جلوتر بود، و کامل آنقدر با کلیدش فور رفت تا بیلت را دید که بدون هیچ درزگی وارد اتاق ۴۲۷ نه ۴۲۹ شد. کامل وقتی در اتاق را محکم بست و تابلوی مزاحم نشود را پشت آن آویخت احساس امنیت بیشتری کرد.

عقر به حرارت منجع ۷۵ درجه فارنهایت را نشان می داد. برای مناطق کارائیب هم گرم بود. به طرف پنجه رفت و به بیرون نگاه کرد. زیرپایش میز گرد بار و بالای سرش آسمان مصنوعی بود. زن فربه با نمای آبی لب استخراج پیچ می رفت: حتماً پانچ رم زیادی خورد بود. اتاق را به دقت بازرسی کرد تا شاید در آن نشانه ای از آینده بیابد. همچنانکه به امید یافتن نشانه های گذشته خانه اش را بازرسی کرده بود. دو تختخواب دو نفره، یک صندلی راحتی، یک اشکاف لباس، یک کمد کشودان، یک میز تحریر که جز یک دسته کاغذ آب خشک کن چیزی بر آن نبود، یک تلویزیون، و دری که به حمام باز منی شد. نواری کاغذی به دور نشیمن گاه مستراح به او اطمینان می داد که ضد عفوونی شده است: لیوانهای مخصوص مسواک در لفاف پلاستیکی پیچیده شده بود. به درون اتاق رفت و دسته آب خشک کن را باز کرد و از نوشته چاپی بالای کاغذ نامه ها فهمید که او در هتل استارفلایت^{۱۸} است. فهرست رستورانها و بارهای هتل روی کارتی چاپ شده بود— در یک رستوران موسیقی و رقص بود— این رستوران پیتزارو^{۱۹} خوانده می شد. رستوران گریل، به حکم بر عکس نهند نام زنگی کافور، دیکنز^{۲۰} داشت، و رستوران سومی بود، یک سلف سرویس، که اولیور تویست خوانده می شد. «می توانید بیشتر بخورید.» کارت دیگری حاوی این اطلاع بود که هر نیمساعت یک بار اتوبوسی به مقصد فرودگاه هیث رو حرکت می کرد.

زیر دستگاه تلویزیون یک یخچال پیدا کرد که حاوی بطریهای مینیاتور و یسکی و جین و کنیاک، آب معدنی و سودا، دو نوع آبجو و بطریهای یک چهارم شامپانی بود. از سر عادت یک بطری جی اندبی برگزید و به انتظار نشست. آقای هالیدی وقتی کتاب ترولوپ را به او می داد گفته بود: «باید خیلی

انتظار بکشید.» و چون کار دیگری نداشت به خواندن پرداخت. «اجازه دهد خواننده را به لیدی کاربوری^{۲۱} معرفی کنیم، که اگرچیز جالبی در این اوراق وجود داشته باشد، بخش عمده آن به شخصیت و کردار این بانوستگی دارد که پشت میز تحریر خویش، در اتاق خویش، در خانه خویش در خیابان ولبک^{۲۲} می نشیند.» متوجه شد که این کتابی نیست که بتواند او را از چنانکه حال زندگی می کرد فارغ کند.

به طرف پنجره رفت. پیشخدمت سیاهپوست از زیر پنجره گذشت، و سپس بلیت را دید که بیرون آمده و به اطراف خیره شده بود. به خودش اطمینان داد که مسلماً نمی تواند نیمساعت گذشته باشد— ده دقیقه شاید. بلیت هنوز واقعاً متوجه غیبت او نمی شد. چراغهای اتاقش را خاموش کرد تا اگر بلیت به بالا نگاه کند او را نبیند. بلیت کنار بار ذاته ای شکل نشست: سفارش داد. بله، سفارش او پانچ پلاتر بود. پیشخدمت ورقه های پرتقال و گیلاس را در لیوان می ریخت. بلیت کت خود را کنده و پراهن آستین کوتاه پوشیده بود، که به فریب درختان نخل و استخر آب و شب پرستاره می افزود. کاسل دید که بلیت از تلفن بار استفاده می کند و شماره ای می گیرد. آیا فقط در تخیل کاسل بود که به نظر می رسید که بلیت حین صحبت چشمانش را به بالا، به طرف پنجره اتاق^{۲۳} انداخت؟ چه چیزی را گزارش می داد؟ به چه مرجعی؟

صدای بازشدن در اتاق را پشت سرش شنید و چراغها روشن شدند. به سرعت سرش را برگرداند و در آیینه اشکاف لباس تصویر کسی را دید، کسی که گویی نمی خواست دیده شود— تصویر مردی کوچک با سبیلی سیاه که لباسی تیره پوشیده بود و کیفی جیمز باندی به دست داشت. مردی به زبان انگلیسی دقیق اما تا حدی غلط گفت: «ایاب و ذهاب تأخیرم داد.»

«دنبال من آمده اید؟»

«اند کی کمبود وقت داریم. شما ملزم هستید که سوار اتوبوس بعدی فرودگاه بشوید.» به بیرون آوردن محتویات کیف و گذاشتن آنها بر میز تحریر پرداخت: ابتدا یک بلیط هواپیما، سپس یک گذرنامه، یک شیشه که ظاهرا

حاوی سریشم بود، یک کیسه پلاستیکی بوامدۀ، یک بروس سروشانه، یک تیغ سلمانی.

کاسل که همان لحن شمرده مرد را به خود گرفته بود گفت: « تمام چیزهای مورد نیاز را همراه دارم. »

مرد حرف او را ناشنیده گرفت. گفت: « ملاحظه خواهید کرد که بلیط شما فقط تا پاریس است. این چیزی است که برایتان توضیع خواهم داد. »
« مسلماً آنها هر هواپیما به هر مقصدی را زیر نظر دارند. »

« بویژه هواپیمای پراگ را می پایند که همزمان با پرواز مسکو حرکت می کند، پرواز مسکو به سبب نقص فنی به تأخیر افتاده است. این اتفاق غیر عادی است. شاید آنروفلوت منتظر مسافر مهمی باشد. پلیسها پراگ و مسکورا با دقت زیاد زیر نظر خواهند داشت. »

« بازرسی خیلی پیش از آن— در باجه های اداره مهاجرت— انجام خواهد شد. آنها دم دروازه ها نخواهند داشت. »

« آن را به ما واگذار کنید. شما باید به باجه ها تزدیک شوید— بگذارید ساعتتان را ببینم— حدود پنجاه دقیقه دیگر. اتوبوس سی دقیقه دیگر حرکت می کند. این گذرنامه شماست. »

« اگر به پاریس برسم آنجا چه باید بکنم؟ »

« از فرودگاه که بیرون بیایید کسی به دیدارتان می آید، و بلیط دیگری به شما می دهد. فقط اینقدر وقت خواهید داشت که سوار هواپیمای دیگری شوید. »
« به مقصد کجا؟ »

« هیچ نمی دانم. همه اینها را در پاریس خواهید فهمید. »

« تا حالا پلیس بین المللی به پلیس آنجا هشدار داده است. »

« نه. پلیس بین المللی هرگز در موارد سیاسی دخالت نمی کند. این برخلاف قوانین است. »

کاسل گذرنامه را باز کرد. گفت: « پاتریچ ^{۲۳}، اسم خوبی انتخاب کرده اید. فصل شکار هنوز تمام نشده است. » سپس به عکس گذرنامه نگاه کرد.

«اما این عکس اصلاً به درد نمی خورد. به من شباخت ندارد.»
 «حرفتان صحیح است. حالا ما شمارا به عکس گذرنامه شبیه تر می کنیم.»
 وسائل حرفه خود را به حمام آورد. عکس اگراندیسمان شده‌ای از همان شبیه توی گذرنامه را میان لیوانهای مساوک نصب کرد.

«روی صندلی بنشینید، لطفاً.» به کوتاه کردن ابروهای کاسل پرداخت و سپس به سراغ موی سر رفت— مرد صاحب عکس سرش را آلمانی زده بود. کاسل در آینه حرکت قیچی را تماشا می کرد— تعجب کرده بود که چطور اصلاح آلمانی تمام چهره را تغییر می دهد، پیشانی را بلندتر می نماید؛ به نظر می رسید که حتی حالت چشمها را عوض می کند. کاسل گفت: «ده سال از سن من کم کردید.»

«بیحرکت بنشینید، لطفاً.»

سپس شروع به چسباندن سبیلی ٹنک برای او کرد— سبیل مردی کمر و که به خود اطمینان ندارد. گفت: «ریش یا سبیل کلفت همیشه مورد سوء ظن واقع می شود.» کسی که از توی آینه به کاسل می نگریست بیگانه‌ای بود. «خوب، تمام شد: فکر می کنم بدک نباشد.» به سر کیفش رفت و از توی آن میله سفیدی بیرون آورد، آن را کشید تا به یک عصا تبدیل شد. گفت: «شما کور هستید، آقای پاتریچ. و مورد ترحم دیگران. از یکی از میهمانداران ارفرانس خواسته شده است تا دم اتوبوس به استقبال شما بیاید و شما را از میان مأموران اداره مهاجرت بگذراند و به هواپیما راهنمایی کند. در رواسی^{۲۴} پاریس وقتی از فرودگاه بیرون بیاید شما را با اتوموبیل به فرودگاه اولی^{۲۵} می بزند— هواپیمای دیگری در آنجا دچار نقص فنی شده است. شاید شما دیگر آقای پاتریچ نباشید، در ماشین سرو وضعی دیگر برایتان درست می کنند و گذرنامه دیگری به شما می دهند. چهره انسانی را می توان به بینهایت شکل در آورد. این استدلال خوبی در برابر هواداران وراثت است. ما همه تقریباً با چهره واحدی متولد می شویم— به طفیل نوزاد فکر کنید— اما محیط آن را تغییر می دهد.»

کاسل گفت: «آسان به نظر می رسد، اما آیا مؤثر خواهد بود؟»

مرد کوچک در حالی که کیف خود را می‌بست گفت: «ما فکر می‌کنیم که موتور بیفتند. حالا بروید بیرون، و یادتان باشد که از عصا استفاده کنید. لطفاً چشمانتان را تکان ندهید، اگر کسی با شما حرف زد تمام سرتان را حرکت دهید. سعی کنید که چشمانتان ثابت باشد.»

کاسل بدون فکر کتاب چنانکه حال زندگی می‌کنیم را برداشت.
«نه، نه. آقای پاتریچ. یک مرد کور معمولاً کتاب ندارد. و آن کیسه راهم باید جا بگذارد.»

«توی آن فقط یک پیراهن تمیز هست، و یک تیغ...»

«بر پیراهن تمیز علامت خشک شویی هست.»

«عجبیب به نظر نخواهد رسید که من اثاثیه نداشته باشم؟»

«اموران اداره مهاجرت این موضوع را نمی‌فهمند مگر آنکه بلیط شما را ببینند.»

«که احتمالاً می‌بینند.»

«هم نیست، شما به خانه خودتان بر می‌گردید. شما در پاریس زندگی می‌کنید. نشانی شما در گذرنامه هست.»

«من چکاره‌ام؟»

«بازنیسته.»

کاسل گفت: «دمت کم این یکی واقعیت دارد.»
از آسانسور بیرون آمد و شروع کرد عصازنان به طرف در ورودی برود، اتوبوس آنجا منتظر بود. همچنانکه از برابر درهای منتهی به بار و استخر می‌گذشت بلیت را دید. بلیت با ناشکیابی به ساعت خود نگاه می‌کرد. زن متنه بازوی کاسل را گرفت و گفت: «سوار اتوبوس می‌شوید؟»

«بله.»

«من هم سوار می‌شوم. اجازه بدھید به شما کمک کنم.»
صدایی را شنید که او صدا می‌کرد. «موریس!» مجبور بود آهسته راه برود چون زن آهسته راه می‌رفت. «هی! موریس.»
زن گفت: «فکر می‌کنم کسی شما را صدا می‌زند.»

-«اشتباه کرده است.»

صدای پاهايی را از پشت سر شنید. بازو يش را از دست زن رها ساخت و همانطوره که به او گفته بودند سرمش را برگرداند و چند لحظه‌ای با چشمآن ثابت به طرف بلیت خیره شد. بلیت با حیرت به او نگاه می‌کرد. گفت: «معذرت می‌خواهم. فکر کردم...»

زن گفت: «راننده دست تکان می‌دهد. باید عجله کنیم.» وقتی با هم توی اتوبوس نشسته بودند زن از پنجره بیرون را نگاه کرد. گفت: «حتماً خیلی به رفیق او شبیه هستید. هنوز آنجا ایستاده و به ما خیره شده است.» کامل جواب داد: «می‌گویند همه آدمهای دنیا یک همزاد دارند.»

بخش ششم

فصل یک

۱

سرش را برگرداند بود تا از شیشه عقب تاکسی به بیرون نگاه کند اما از خلال شیشه دودی چیزی ندیده بود: گویی موریس به عمد خود را، حتی بدون یک فریاد، در آبهای دریاچه‌ای سُربی غرق کرده بود. تنها منظر و صدایی که دوست می‌داشت، بدون هیچ امید بازیافت، از او دزدیده شده بود، و آنچه خیرخواهانه وزور کی به او داده می‌شد، بدش می‌آمد، بدیل بیمایه‌ای بود به جای تکه گوش لختی که قصاب برای مشتری بهتری نگه داشته بود.

ناهار در میان درختان غار آن خانه شکنجه بار بود. مادر شوهرش میهمانی داشت که نمی‌توانست عذرش را بخواهد— کشیشی با اسم ناهنجار باتوملی^۱— مادر شوهرش او را از را^۲ می‌خواند— که از مأموریتی مذهبی در افریقا بازگشته بود. سارا احساس می‌کرد شیئی در یکی از نمایشها زیر نور فانوسی است که احتمالاً کشیش ترتیب می‌داد. خانم کاسل او را معرفی نکرد. فقط گفت: این ساراست. گویی او از یتیم خانه بیرون آمده بود؛ که در واقع آمده بود. آقای باتوملی به طرز تحمل ناپذیری نسبت به سام مهربان بود و با او چون یکی از جماعت مؤمنان رنگین پوست خود، با توجهی حساب شده رفتار می‌کرد.

تینکربل که به محض دیدن آنان، از ترس بولر، فرار کرده بود، حالا خیلی مهربان شده بود و به دامن او چنگ می‌زد.

آقای باتوملی گفت: «به من بگویید که در جایی مثل سوتو اوضاع براستی چطور است. می‌دانید که محل خدمت من رودز یا بود. در آنجا هم روزنامه‌های انگلیسی اغراق می‌کردند.» و اضافه کرد: «ما آنقدرها هم که ما را سیاه جلوه می‌دهند سیاه نیستیم.» و آنگاه از اشتباه خود سرخ شد. خانم کاسل برای او یک لیوان دیگر آب ریخت. او گفت: «مقصودم این است که آیا در آنجا می‌توانید نوجوان کوچکی را خوب تربیت کنید؟» و نگاه صاف خیره‌اش چون نورا فکنی در یک باشگاه شبانه بر سام افتاد.

خانم کاسل گفت: «سارا از کجا بداند، از را؟» و با اکراه توضیح داد: «سارا عروس من است.»

آقای باتوملی بیشتر سرخ شد و پرسید: «آه، پس شما برای دیدار کوتاهی به اینجا آمده‌اید؟»

خانم کاسل گفت: «سارا فعلًا با من زندگی می‌کند. پسرم هیچ وقت در سوتو اقامت نداشته است. او در سفارت بود.»

آقای باتوملی گفت: «حتماً پسر خیلی خوشحال است که آمده مادر بزرگ را ببیند.»

سارا فکر کرد: آیا زندگی ازین به بعد همین طور خواهد بود؟ پس از آنکه آقای باتوملی رفت خانم کاسل به او گفت که باید صحبتی جدی با هم داشته باشند. گفت: «من به موریس تلفن کردم، حرفهایی که می‌زد واقعاً نامعقول بود.» رو به سام کرد: «عزیزم، برو توی با غچه بازی کن.» سام گفت: «باران می‌آید.»

«بیادم رفته بود، عزیزم. برو بالا با تینکربل بازی کن.»

سام گفت: «من بالا می‌روم اما با گربه شما بازی نمی‌کنم. بولر دوست من است. بولر می‌داند با گربه‌ها چکار کند.»

وقتی تنها شدند خانم کاسل گفت: «موریس به من گفت که اگر توبه خانه برگردی او آنجا را ترک می‌گوید. مگر چکار کرده‌ای، سارا؟»

«ترجیح می دهم در باره آن حرف نزنم. موریس به من گفت به اینجا بیایم، من هم آمدم.»

«کدام یک از شما - خوب، چی می گویند - طرف خطاکار هستید؟»

«همیشه باید یک طرف خطاکار وجود داشته باشد؟»

«من دوباره به او تلفن می کنم.»

«نمی توانم جلو شما را بگیرم، اما هیچ فایده ای نخواهد داشت.»

خانم کاسل شماره را گرفت، و سارا به درگاه خدابی که به او اعتقاد نداشت دعا کرد که دست کم صدای موریس را بشنود، اما خانم کاسل گفت:

«جواب نمی دهد.»

«شاید به اداره رفته باشد.»

«آن هم بعد از ظهر شنبه؟»

«ساعات کار او نامنظم است.»

«فکر می کردم وزارت خارجه نظم و نسق بهتری دارد.»

سارا تا شب صبر کرد و پس از آنکه سام را خواباند، قدم زنان به شهر رفت. به میخانه کرون^۳ رفت و خودش را به یک ویسکی جی اندبی میهمان کرد. به یاد موریس آن را دوبل کرد و سپس به اتفاق تلفن رفت. می دانست که موریس سفارش کرده است که با او تماس نگیرد. اگر هنوز در خانه بود، و تلفنش زیر نظر بود، به دعوایی که وجود نداشت ادامه می داد، اما دست کم می فهمید که او در خانه است و نه در سلول پلیس یا جایی در اروپایی که او ندیده بود. پیش از آنکه گوشی را بگذارد گذاشت تلفن مدت درازی زنگ بزند - می دانست که با این کار ردیابی تلفن را برای آنها آسان می کند، اما اهمیتی نداد. اگر آنها به دیدن او می آمدند دست کم خبری از موریس پیدا می کرد. از اتفاق تلفن بیرون آمد و جی اندبی خود را نوشید و قدم زنان به خانه خانم کاسل برگشت. خانم کاسل گفت: «سام صدایت می زد.» به طبقه بالا رفت.

«چی شده، سام؟»

«فکر می کنی بولر صحیح و مالم باشد؟»

«البته که سالم است. چه بلایی ممکن است سرش بباید؟»
 «خواب دیدم.»

«چه خوابی دیدی؟»

«یادم نیست. بول مرامی خواهد. کاش او را به اینجا آورده بودیم.»
 «نمی توانیم. تو که می دانی. دیر یا زود تینکربل را می گشتد.»
 «من اهمیتی نمی دهم.»

با اکراه به طبقه پایین رفت. خانم کاسل تلویزیون تماشا می کرد.
 سارا پرسید: «چیز جالبی در اخبار نبود؟»

خانم کاسل گفت: «من به ندرت به اخبار گوش می کنم. دوست دارم اخبار را در تایمز بخوانم.» اما صبح روز بعد در روزنامه های روز یکشنبه هیچ خبری که بتواند برای او جالب باشد نبود. یکشنبه - کاسل هیچ وقت مجبور نبود روز یکشنبه کار کند. وسط روز به بار کرون رفت و باز به خانه زنگ زد، و باز گوشی را مدت درازی نگه داشت - شاید کاسل با بول در باعچه باشد، اما سرانجام مجبور شد آن امید را فرو گذارد. خود را با این فکر تسلی داد که او گریخته است، اما آنگاه به خودش یادآوری می کرد که آنها می توانند بدون حکم دادگاه او را - آیا مهلت آن سه روز بوده؟ - نگاه دارند.

خانم کاسل ناهار را - که عبارت از یک تکه روست بیف بود - درست سر ساعت یک حاضر کرد. سارا پرسید: «به اخبار گوش بدھیم؟»

خانم کاسل گفت: «با حلقة دستمال سفره ات بازی نکن، سام عزیزم، فقط دستمال سفره را بیرون بیاور و حلقة را کنار بشقاب بگذار.» سارا برنامه سوم را گرفت. خانم کاسل گفت: «یکشنبه ها هرگز خبری که به شنیدن بیارزد نیست.» و البته، حق با او بود.

هیچ یکشنبه ای اینقدر کند نگذشت. باران ایستاد و خورشید بی رمق سعی کرد شکافی در میان ابرها باز کند. سارا سام را برای گردش به جایی برد که - نمی دانست چرا - جنگل خوانده می شد. درختی در کار نبود - فقط درختچه های کوتاه و بوته ها بودند (منطقه ای از آن را صاف کرده بودند تا یک میدان گلف درست کنند). سام گفت: «من آش ریچ را بیشتر دوست دارم.» و

اند کی بعد: «گردن بدون بولر که گردن نمی شود.» سارا از خود می پرسید: زندگی تا چه مدت این چنین خواهد بود؟ از گوشة میدان گلف میان بُر زندگان به خانه بروند و یک نفر گلف باز که ظاهرآشکمش خیلی سیر بود سرشان داد کشید که از میدان بیرون بروند و چون سارا بلا فاصله به حرف او ترتیب اثر نداد فریاد زد: «هی! تو! با توحیر می زنم تاپسی!» سارا به یاد آورد که تاپسی نام دختر سیاهپوستی بود در یکی از کتابهایی که در بچگی متذیستها برای خواندن به او داده بودند.

آن شب خانم کاسل گفت: «وقت آن رسیده که با هم جدی صحبت بکنیم، عزیز.»

«در باره چی؟»

«تو از من می پرسی در باره چی؟ واقعاً که، سارا! البته در باره خودت و نوه من و موریس. هیچ کدام به من نمی گویید که این دعوا بر سر چی است. آیا تو با موریس زمینه قانونی برای طلاق دارید؟»

«شاید. متارکه به حساب می آید، نمی آید؟»

«کی کی را رها کرده؟ آمدن خانه مادر شوهر که ترک شوهر به حساب نمی آید. و موریس اگر هنوز در خانه باشد تورا ترک نکرده است.»

«در خانه نیست.»

«پس کجاست؟»

«نمی دانم. من نمی دانم، خانم کاسل. نمی توانید برای مدتی فقط صبر کنید و حرفی نزنید؟»

«اینجا خانه من است، سارا. اگر بدانم می خواهی تا کی بمانی برایم راحت‌تر است. سام باید به مدرسه برود. در این مورد قانونی وجود دارد.»

«قول می دهم که اگر اجازه بدھید یک هفته بمانم...»

«نمی خواهم که تورا بیرون کنم، عزیزم، سعی می کنم تورا وادار کنم که مثل یک آدم بالغ رفتار کنی. به نظر من اگر نمی خواهی به من چیزی بگویی باید با یک وکیل مشورت کنی. می توانم فردا به آقای باری^۱ تلفن کنم. او به

کار وصیت‌نامه من رسیدگی می‌کند.»

«فقط یک هفته به من مهلت بدهید.» (زمانی خانم کاسل پیشنهاد کرده بود که سارا او را «مادر» صدا بزند، اما وقتی سارا او را همچنان خانم کاسل خوانده بود آشکارانفسی به راحتی کشیده بود.)

دوشنبه صبح سام را به شهر برد و او را در یک مغازه اسباب بازی فروش گذاشت و خودش وارد میخانه کرون شد. از آنجا به اداره تلفن کرد— این کاری احمقانه بود، چون اگر موریس هنوز در لندن و آزاد بود حتماً به او تلفن کرده بود. مدت‌ها پیش وقتی سارا در افریقای جنوبی برای او کار می‌کرد، هیچ وقت اینقدر بی‌احتیاطی نمی‌کرد، اما تصور خطر در این شهرک آرام که هیچگاه شوش نژادی یا ضربه نیمه شی را بر در نشناخته بود وهم آلو دتر از آن به نظر می‌رسید که حقیقت داشته باشد. خواست که با منشی آقای کاسل حرف بزند، و هنگامی که صدای زنی جواب داد، گفت: «شما مینتیا هستید؟» (هر چند هرگز یکدیگر را ندیده و با هم حرف نزدیک بودند، او را به نام می‌شناخت). مکثی طولانی پیش آمد— مکثی آنقدر طولانی که در اثنای آن می‌شد از کسی خواست تا روی خط بیاید— اما همچنانکه آبجو خوردن دوراننده کامیون را تماشا می‌کرد چنین چیزی را در این شهرک خاص مردم بازنشسته باور نمی‌کرد. سپس صدایی خشک و زیر گفت: «مینتیا امروز نیامده است»

«کی می‌آید؟»

«متاسفانه نمی‌دانم.»

«پس با آقای کاسل حرف می‌زنم؟»

«لطفاً بفرمایید چه کسی صحبت می‌کند.»

فکر کرد: تزدیک بود به موریس خیانت کنم و گوشی را گذاشت. احساس کرد که به گذشته خودش نیز خیانت کرده است— به ملاقاتهای پنهانی، پیامهای رمز، وقتی که موریس در زوهانسبورگ به کار برد بود تا هر دوی آنها را از دسترس باشند دور نگه دارد. و، از همه این چیزها گذشته، مولر اینجا در انگلستان بود— با او سریک میز نشسته بود.

وقتی به خانه برگشت ماشین غریبه‌ای را در خیابان درختان غار دید، و خانم

کاسل در سرمهرا به استقبال او آمد. گفت: «کسی به دیدن تو آمده است، سارا.
او را به اتاق مطالعه بردہ ام.»

«کی هست؟»

خانم کاسل صدایش را پایین آورد و با لحنی ناخوشند گفت: «فکر کنم
امور پلیس باشد.»

مرد سبیل بور کلفتی داشت که با حالتی عصبی به آن دست می کشید.
مسلمان از آن نوع پلیسها نبود که سارا در جوانی شناخته بود و نمی دانست چگونه
خانم کاسل به شغل او پی بردہ است— سارا او را به جای کاسب خردہ پایی
گرفت که سالهابا خانواده معامله کرده بود. او به همان اندازه اتاق دکتر کاسل،
که پس از مرگ دکتر دست نخورده باقی مانده بود، راحت و صمیمی به نظر
می رسید: ردیف پیشها روی میز تحریر بود، کاسه چینی برای خاکستر پیپ،
صندلی راحتی گردان که غریبه جراته نکرده بود در آن بنشیند. کنار قفسه کتاب
ایستاده بود و با اندام ستبر خود بخشی از میدان دید را چنان سد کرده بود که
مجلدات ارغوانی رنگ کلاسیکهای چاپ لوب⁶⁾ و مجلدات چرم سبز آنسیکلو پلیا
بر یتانیکا، چاپ یازدهم، دیده نمی شدند. مرد پرسید: «خانم کاسل؟» و سارا
نژدیک بود جواب دهد: «نه. خانم کاسل مادر شوهر من هستند.» در این خانه
خود را تا این حد بیگانه احساس می کرد.

گفت: «بله، چطور؟»

«من بازرس باتلر⁷⁾ هستم.»

«خوب؟»

«از لندن تلفنی به من شد. از من خواستند که بیایم اینجا با شما صحبت
کنم— یعنی، در صورتی که شما اینجا باشید.»

«چرا؟»

«فکر می کردند شاید بتوانید به ما بگویید که چگونه با شوهرتان تماس
بگیریم.»

احساس راحتی عظیم کرد— از همه اینها گنشه او در زندان نیست— تا این

فکر به خاطرش خطور کرد که شاید این یک دام باشد— حتی مهربانی و کمرویی و صداقت ظاهری بازرس باتلر شاید یک دام باشد، از آن نوع تله‌ها که باس کار می‌گذاشت. اما اینجا کشور باس نبود. گفت: «نه. نمی‌توانم. نمی‌دانم. برای چه؟»

«خوب، خانم کامل، بخشی از آن مربوط به یک سگ می‌شود.»
بی اختیار گفت: «بولر؟»

«خوب... اگر اشم همین باشد.»

«نامش همین است. لطفاً کل ماجرا را برای من بگویید.»

«شما خانه‌ای در کینگز روود، برکه‌است دارید. صحیح است، نه؟»
«لبله.» خنده‌ای از سر راحتی کرد. «آیا باز بولر گربه‌ای را کشته است؟ اما من اینجا هستم. من بیگناهم. باید شوهرم را ببینید، نه مرا.»
«ما سعی خودمان را کرده‌ایم، خانم کامل، اما دستمان به ایشان نمی‌رسد.
اداره ایشان می‌گوید که نیامده‌اند. ظاهراً رفته‌اند و سگ را باقی گذاشته‌اند، هر چند...»

«آیا گربه خیلی گرفتی بود؟»

«کار ما هیچ ارتباطی با گربه ندارد، خانم کامل. همسایه‌ها از صدا شکایت کرده‌اند— نوعی زوزه— و کسی به اداره پلیس تلفن کرده است. می‌دانید که اخیراً در باکس مور دزدی شده. خوب، پلیس مأموری را به محل فرستاده‌اند— و او دیده که پنجه زیرزمین باز است— نیازی به شکستن شیشه پنجه را نکرده... و سگ...»

«پاچه‌اش را که نگرفت؟ هیچ وقت ندیده‌ام که بولر کسی را گاز بگیرد.»
«سگ بیچاره نمی‌توانست کسی را گاز بگیرد: در وضعی که او بود نمی‌توانست. تیرخورد بود. هر کسی این کار را کرده بود ناشی گری کرده بود. متاسفانه، خانم کامل، مجبور شدند راحتیش کنند.»

«وای، خدایا، سام چه خواهد گفت؟»

«سام؟»

«پسرم. عاشق بولر بود.»

«من خودم به حیوانات علاوه دارم.» دو دقیقه سکوتی که در پی آمد، مثل دو دقیقه سکوت به احترام مردگان خیلی طولانی به نظر رسید. سرانجام بازرس باتлер گفت: «متاسفم که این خبر بد را برایتان آوردم.» و ایاب و ذهاب سواره و پیاده زندگی از نو آغاز شد.

«نمی‌دانم به سام چه بگویم.»

«به او بگویید که سگ زیر ماشین رفت و جایه‌جا کشته شد.»

«بله. گمانم این بهتر باشد. نمی‌خواهم به بچه دروغ بگویم.»

بازرس باتлер گفت: «دروغ سفید داریم و دروغ سیاه.» سارا نمی‌دانست که آیا دروغهایی که مجبور بود به او بگوید سیاه بودند یا سفید. به سبیل بورپرپشت و به درون آن چشمان مهر بان نگریست و از خود پرسید چه چیز باعث شده است که او پلیس بشود. این تا حدی مثل دروغ گفتن به یک بچه بود.

«نمی‌فرمایید بنشینید، بازرس؟»

«شما بفرمایید بنشینید، خانم کاسل. مرا معاف کنید. من همه پیش از ظهر را نشسته بودم.» به ردیف پیشها در جا پیشی با تمرکز نگاه می‌کرد: گوینی تابلوی گرانبهایی بود که او، به عنوان یک اهل فن، بر ارزش آن تأکید می‌ورزید.

«مشکرم که خودتان آمدید و این خبر را پشت تلفن به من ندادید.»

«خوب، خانم کاسل، مجبور بودم بایام چون چند سوال دیگر هم هست. پلیس بر کهامستد فکر می‌کند که شاید دزدی شده باشد. یک پنجراه زیرزمین باز بود و احتمالاً دزدها به سگ تیرزده‌اند. ظاهراً هیچ چیز دست نخورده است، اما فقط شما یا شوهرتان می‌توانید در این مورد نظر بدهید، و ظاهراً آنان موفق نشده‌اند با شوهرتان تماس بگیرند. آیا او دشمنانی داشت؟ هیچ نشانه‌ای از زد و خورد نیست، اما اگر مهاجم تفنگ داشته طبعاً هیچ نشانه‌ای نمی‌ماند.»

«من هیچ دشمنی نمی‌شناسم.»

«یکی از همسایه‌ها گفت فکر می‌کند او در وزارت خارجه کار می‌کند. امروز صبح با دشواری زیاد بخش مربوط را پیدا کردند و آنگاه معلوم شد که از جمعه به آنجا نرفته است. گفتند که می‌بایست آمده باشد. آخرین بار کی ایشان را دیدید، خانم کاسل؟»

«صیبح شنبه.»

«شنبه به اینجا آمدید؟»

«بله.»

«او در خانه ماند؟»

«بله. می دانید، ما تصمیم گرفته ایم از یکدیگر جدا شویم. برای همیشه.»

«اختلاف پیدا کردید؟»

«خودمان تصمیم گرفتیم، بازرس. هفت سال است که ازدواج کرده ایم.
پس از هفت سال دیگر آدم جوشی نمی شود.»

«آیا او هفت تیر داشت، خانم کاسل؟»

«اگر هم داشت من از آن خبر نداشتیم. شاید داشته باشد.»

«آیا خیلی ازین تصمیم عصبانی بود؟»

«هیچ کدام ازین کار خوشحال نبودیم، اگر منظورتان همین است.»

«مایلید به برکهاست بروید و نگاهی به خانه بیندازید؟»

«نمی خواهم بروم، اما فکر می کنم بتوانند محبورم کنند، نمی توانند؟»

«اصلًا مسئله مجبور کردن شما در میان نیست. اما، می دانید، اگر بروید
می توانند مسئله دزدی را رد کنند... شاید چیز با ارزشی بوده که آنها از وجودش
خبر ندارند. مثلًا یک تکه جواهر؟»

«من هرگز به دنبال جواهر نبوده ام. ما مردمان ثروتمندی نبودیم، بازرس.»

«یا یک تابلو نقاشی؟»

«نه.»

«پس این فکر پیش می آید که شاید شوهرتان دست به کاری احمقانه یا
عجلانه زده باشد. اگر ناراحت بوده و هفت تیر هم داشته.» کاسه چینی را
برداشت و نقش آن را بررسی کرد، بعد سر بلند کرد تا به نوبت قیافه او را بررسی
کند. سارا متوجه شد که از اینحرفها گذشته آن چشمان مهربان، چشمان یک
بچه نیست. «مثل این که نگران این احتمال نیستید، خانم کاسل.»

«نه نیستم. او ازین جور کارها نمی کند.»

«بله، بله. البته شما او را بهتر از هر کس دیگر می شناسید و اطمینان دارم که

حق با شماست. اگر با شما تماس گرفت امیدوارم که به ما خبر بدید، مقصود
این است که این لطف را می‌کنید؟»
«البته.»

«مردم زیر فشار عصبی دست به کارهای عجیبی می‌زنند. حتی حافظه
خودشان را از دست می‌دهند.» آخرین نگاه را به ردیف پیش‌ها انداخت گوینی
دلش نمی‌خواست از آنها جدا شود. «من به برکه‌امستد تلفن می‌کنم، خانم
کامل. امیدوارم مجبور نباشیم مرا حم شما شویم. و اگر خبری به دستم برسد شما
را هم در جریان می‌گذارم.»

وقتی دم در رسیلنند سارا از او پرسید: «از کجا فهمیدید که من اینجا
همست؟»

«همسایه‌هایی که بچه دارند از خیلی چیزهایی که نباید بفهمند خبر
می‌شوند، خانم کامل.»

سارا به او نگاه کرد تا خیالش راحت شد که مرد سوار ماشین خود شد و آنگاه
به خانه برگشت. فکر کرد: این خبر را به سام نخواهم داد. بگذار اول به زندگی
بدون بولر عادت کند. آن یکی خانم کامل، خانم کامل واقعی، بیرون اتفاق
نشیمن به استقبال او آمد. گفت: «ناهار سرد می‌شود. مأمور پلیس بود، نبود؟»
«چرا.»

«چه می‌خواست؟»

«آدرس موریس را می‌خواست.»

«برای چه؟»

«از کجا بدانم؟»

«آدرس را به او دادی؟»

«او که در خانه نیست. از کجا بدانم کجاست؟»

«امیدوارم که آن مرد دیگر اینجا نیاید.»

«اگر باید من تعجبی نخواهم کرد.»

۲

اما روزها بدون خبری از بازرس باتлер گذشت. دیگر به لندن تلفن نکرد. دیگر دلیلی نداشت تلفن کند. یک بار وقتی به نیابت مادر شوهر به قصاب تلفن می‌کرد تا سفارش مقداری گوشت ران گوستنده بدهد این احساس به او دست داد که خط کنترل می‌شود. احتمالاً خیالاتی شده بود. کار کنترل به چنان هنر ظریفی تبدیل شده بود که یک آماتور نمی‌توانست به آن بپرورد. به سبب فشارهای خانم کاسل با اولیاء مدرسه محل ملاقات کرد و ترتیبی داد که سام به آن مدرسه برود؛ ازین دیدار با دلی پر بار برگشت— گویی زندگی تازه‌اش راقطعی و آن را چون مندی مهر و موم کرده بود، دیگر هیچ چیز نمی‌توانست آن را تغییر دهد. در راه بازگشت به سبزی فروش، به کتابخانه، به داروخانه سرزد— خانم کاسل سیاهه‌ای از احتیاجات خود را به او داده بود: یک قوطی نخودفرنگی، یک رمان به قلم جوزجت هییر^۸، یک لوله آسپرین برای سردردی که مطمئن بود باعث آن وجود او و سام بود. بدون هیچ دلیل مشخصی به فکر آن اهرام خاکی یشمی رنگ افتاد که به گرد ژوهانسبورگ حلقه زده بودند— حتی مولر از رنگ آنها در شامگاه تعریف کرده بود، و خود را به مولر، به دشمن، به نژادپرست نزدیکتر حس کرد تا به خانم کاسل. حاضر بود این شهرک ساسکس و ساکنان آزاد اندیش آن را، که با او با چنین ادب مهربانانه‌ای رفتار می‌کردند، حتی با سوتو عوض کند. ادب می‌تواند ستدی سدیدتر از کتک باشد. او که نمی‌خواست با ادب زندگی کند، او عشق می‌خواست. عاشق موریس بود، عاشق بوی گرد و خاک و خفت کشورش بود— حالا بدون موریس و بدون کشور بود. شاید به این دلیل بود که حتی از شنیدن صدای یک دشمن در تلفن استقبال کرد. بلا فاصله فهمید که صدای دشمن است هر چند صدا خود را به عنوان «یکی از دوستان و همکاران شوهرتان» معرفی کرد.

«امیدوارم بی موقع تلفن نکرده باشم، خانم کاسل.»

«نه، اما اسمتان را درست نشنیدم.»

«دکتر پرسیوال.»

تا حدی آشنا به نظر می رسد. «بله. فکر می کنم موریس از شما حرف زده است.»

«یک شب فراموش ناشدنی را با هم در لندن گذراندیم.»

«آه بله، حالا یادم آمد. بادیویس.»

«بله. دیویس بیچاره.» مکشی پیش آمد. «خانم کاسل، نمی دانم آیا می توانیم با هم صحبت کنیم یا نه؟»

«حالا داریم با هم صحبت می کنیم، مگرنه؟»

«مقصودم صحبتی خصوصی تر از یک مکالمه تلفنی است.»

«من خیلی از لندن دورم.»

«ما می توانیم برایتان ماشین بفرستیم، اگر این کار را آسانتر می کند.»

فکر کرد: «ما. ما.» این مرد اشتباه می کرد که همچون یک سازمان حرف می زد. «ما» و «آنها» اصطلاحات ناراحتی بودند. حکم اخطار را داشتند، آدم را به موضع دفاعی می انداختند.

صدا گفت: «فکر کردم اگر یکی از روزهای این هفته برای ناهار آزاد باشید...»

«فکر نمی کنم بتوانم بیایم.»

«می خواستم با شما راجع به شوهرتان حرف بزنم.»

«بله. حدس زدم.»

«ما همه تا حدی نگران موریس هستیم.» سارا فوراً احساس وجود کرد.

«ما» نتوانسته بود موریس را در نقطه ای پنهانی که بر بازرس باتله ناشناخته بود، گیریزند ازد. در سلامت و برکنار بود— تمام اروپا میانشان فاصله بود. گویی او هم، همانند موریس، گریخته بود— از هم اکنون راه رفتن به وطن را پیش گرفته بود، وطن آن جایی بود که موریس بود. با این همه می بایست، مانند آن روزهای قدیم در ژوهانسبورگ، خیلی دقت کند. گفت: «کار موریس دیگر

ارتباطی به من ندارد. ما از یکدیگر جدا شده‌ایم.»
«با همه این احوال، گمانم دلتان بخواهد از او خبر داشته باشید؟»

پس آنها از او خبر داشتند. مثل وقتی بود که کاربون به او گفته بود: «او صحیح و سالم در لورنس‌مارکز منتظر تو است. حالا فقط باید تو را به آنجا برسانیم.» اگر او آزاد باشد، به زودی به هم می‌رسند. متوجه شد که توی دهنی تلفن لبخند می‌زند— خدا را شکر، که هنوز تلفن تلویزیون دار اختراع نکرده‌اند، اما با همه این احوال لبخند را از روی صورتش زدود. گفت: «متاسفانه چندان علاقه‌ای ندارم که بدانم او کجاست. نمی‌توانید به من نامه بنویسید؟ من باید از یک بچه مراقبت کنم.»

«خوب نه، خانم کاسل، چیزهایی هست که نمی‌توان نوشت. اگر ما فردا برایتان ماشین بفرستیم...»

«حرف فردا را نزنید.»

«پس پنجه‌شنبه.»

تا آنجا که جرات داشت مکث کرد. «باید...»

«می‌توانیم ساعت یازده برایتان ماشین بفرستیم.»

«اما من احتیاجی به ماشین ندارم. قطار مناسبی ساعت یازده و پانزده دقیقه حرکت می‌کند.»

«خوب پس، اگر شما بتوانید مرا در رستوان برومبل^۹— نزدیک ایستگاه ویکتور یا ملاقات کنید»

«چه خیابانی؟»

«مرا گیر انداختید. والتون^{۱۰}— و یلتون^{۱۱}— مهم نیست. هر راننده تاکسی برومبل را می‌شناسد.» و با لحنی اطمینان بخش چنانکه گویی با دانش حرفه‌ای خود نقاوت خانه‌ای مطمئن را توصیه می‌کند افزود: «خیلی آرام است.» و سارا تضویر ذهنی سریعی از گوینده پیدا کرد— یکی از آن دکترهای از خود راضی خیابان ویمپول^{۱۲}، با عینک آویزان که فقط وقت نسخه نوشتن به چشم می‌زد، علامتی به نشانه آنکه وقت آن رسیده است که مریض بیرون برود.

صدای گفت: «تا پنجشنبه.» سارا حتی جواب اوران نداد. گوشی را گذاشت و رفت تا خانم کاسل را پیدا کند— باز برای ناهار دیر کرده بود و اهمیتی نمی‌داد. یکی از سرودهای ستایش خدا را که مبلغان متذمیست به او یاد داده بودند زمزمه می‌کرد و خانم کاسل با تعجب به او نگاه کرد. «قضیه چیست؟ طوری شده؟ دوباره آن مأمور پلیس بود؟»

«نه. یک نفر طبیب بود. از دوستان موریس. طوری نشده. فقط اجازه می‌دهید که روز پنجشنبه به شهر بروم. صبح سام را به مدرسه می‌برم و او می‌تواند خودش به خانه برگردد.»

«البته، اجازه تو دست خودت است، فقط. توی این فکر بودم که باز آقای باتومی را به ناهار دعوت کنم.»

«آه، سام و آقای باتومی خوب با هم جورند.»

«حالا که به شهر می‌روی آیا می‌روی یک وکیل بینی؟»

«شاید.» یک دروغ نیم بند بهای اندکی بود که برای شادی تازه‌اش می‌پرداخت.

«نهار کجا می‌خوری؟»

«خوب، فکر می‌کنم جایی یک ساندویچ بخورم.»

«حیف شد که پنجشنبه را برای این کار انتخاب کرده‌ای. گوشت خوبی سفارش داده‌ام.» هر چند خانم کاسل سعی می‌کرد روی خوش نشان دهد. «اگر در فروشگاه هارودز غذا می‌خوردی می‌توانستی یکی دو تا چیز برای من بخری.»

آن شب در بستر دراز کشید و نمی‌توانست بخوابد. مثل آن بود که تقویمی به دست آورده باشد و حالا می‌توانست یک یکی روزهای دوره‌ای سه ماهه را خط بزند. مردی که با او حرف زده بود دشمن بود— ازین بابت اطمینان داشت— اما پلیس امنیتی نبود، باس نبود، در رستوران بروم دندان یا بینایی یک چشم را از دست نمی‌داد: هیچ دلیلی نداشت که بترسد.

۳

با این همه وقتی او را درانتظار خود در انتهای یک آتاق شیشه‌ای نورانی در رستوران بروم دید کمی احساس بوری کرد. او به هیچ وجه یکی از دکترهای متخصص خیابان ویپول نبود: بیشتر به یک طبیب قدیمی خانوادگی شباهت داشت. با عینک دوره نقره‌ای و برآمدگی گرد و کوچک شکم که، وقتی بلند شد تا به او خوشامد بگوید، گویی بر لبه میز قرار گرفته بود. به جای نسخه، صورت غذای خیلی بلندی به دست داشت. گفت: «چقدر خوشحالم که این شجاعت را داشتید که به اینجا بیاید.»

«چرا شجاعت؟»

«خوب، اینجا یکی از جاهایی است که ایرلندیها دوست دارند در آن بمب بگذارند. قبلاً بمب کوچکی به طرف آن پرتاب کرده‌اند، اما بر خلاف بمبارانهای زمان جنگ بمبهای آنها می‌تواند دوباره به یک هدف اصابت کند.» پک نسخه صورت غذا به او داد تا بخواند: یک صفحه تمام را به چیزهایی اختصاص داده بودند که زیر عنوان «پیش غذا» آمده بود. کل صورت غذا که عنوان فهرست مأکولات داشت و فراز تصویر چهره‌ای چاپ شده بود، به بلندی فهرست تلفتهای محلی خانم کاسل می‌مانست. دکتر پرسیوال به قصد کمک گفت: «به شما توصیه می‌کنم که ماهی قزل آلای دوده زده نخورید— قزل آلای اینجا همیشه کمی خشک است.»

«من اشتهای چندانی ندارم.»

«پس بیاید تا به سایر مسائل می‌رسیم آن را تحریک کنیم. یک لیوان شری؟»

«ما اجازه شما ترجیح می‌دهم یک ویسکی بخورم.» و هنگامی که کار به انتخاب نوع ویسکی کشید، گفت: «جی‌اندبی.»

تقریباً به دکتر پرسیوال التماس کرد: «شما برای من سفارش بدھید.» هر

چه زودتر این مقدمات انجام می‌شد زودتر اخباری را در یافت می‌کرد که با اشتہایی که برای غذا نداشت منتظر آنها بود. تا دکتر پرسیوال در مورد غذا تصمیم می‌گرفت سارا به پیرامون خود نگریست. تصویری برآق و مشکوک بر دیوار بود که زیر آن نوشته شده بود جورج بریان بروم^{۱۳} – این همان تصویر روی صورت غذا بود – و اثنانه و تزئینات بی‌نقص و به طرز ملال آوری با سلیقه انتخاب شده بود – احساس می‌کرد که از هیچ خرجی فروگذار نشده است و هیچ ایرادی برنسی دارد. معدود مشتریان همه مرد بودند و همه به هم شباهت داشتند، گویند همه از دسته همسایان یک نمایش کمدی موزیکال بیرون آمده بودند: موی سیاه، نه چندان بلند و نه چندان کوتاه، لباس تیره و جلیقه. میزهایشان را ملاحظه کارانه جدا از هم گذاشته بودند و دو میز تزدیک به میز دکتر پرسیوال خالی بودند – از خود پرسید که این بر اساس نقشه قبلی بوده یا از سر اتفاق چنین شده است. برای نخستین بار متوجه شد که جلوه‌های پنجره‌ها تورسیمی کشیده‌اند.

دکتر پرسیوال گفت: «در جایی چون اینجا بهتر است که غذای انگلیسی بخوریم و پیشنهاد من طاس کباب لانکاшир است.»

«هر چه شما بگویید.» اما دکتر پرسیوال با پیشخدمت برای مدت درازی جز چند کلمه‌ای در مورد شراب حرف دیگری نزد. بالاخره آه عمیقی کشید و نگاه و عینک دوره نقره‌ای اش را متوجه سارا کرد. «خوب، بالاخره دشوارترین قسمت کار انجام شد. حالا دیگر بقیه چیزها به عهده آنهاست.» و جرعه‌ای شری نوشید. «حتماً مدت درازی خیلی دلواپس بوده‌اید، خانم کاسل.» دستش را دراز کرد بر بازوی او گذاشت، گویند افعاً دکتر خانوادگی او بود.

«دلواپس؟»

«روزهای متعددی بی خبری...»

«اگر مقصودتان بی خبری از موریس است...»

«ما همه به موریس خیلی علاقه داشتیم.»

«طوری حرف می‌زنید که انگار مرده است. به صیغه ماضی.»

«غرضم این نبود. البته ما هنوز به او علاقه داریم – اما او راه متفاوتی را پیش

گرفته، که متأسفانه راه بسیار خطرناکی است. ما همه امیدواریم که شما درگیر نشوید.»

«چطور می توانم؟ ما جدا شده‌ایم.»

«آه بله، بله. باید هم این کار را می کردید. اگر با هم می رفتید دیگر خیلی آشکار بود: فکر نمی کنم مأموران مهاجرت دیگر تا این حد احمق باشند. شما زن بسیار جذابی هستید و انگهی رنگ پوست شما... البته ما می دانیم که او تلفنی با شما در خانه تماس نگرفته است، اما برای فرستادن پیام راههای بسیاری وجود دارد— یک اتفاق تلفن عمومی، یک واسطه— یا حتی اگر همه دوستان او را می شناختیم نمی توانستیم همه را کنترل کنیم.» لیوان شری خود را کنار زد تا برای بشقاب غذا جا باز کند. سارا، حالا که موضوع رک و راست— همچون بشقاب طاس کباب— روی میز در برابر شان قرار گرفته بود احساس راحتی بیشتر می کرد. گفت: «شما فکر می کنید من هم خائنم.»

«آه می دانید که ما در اداره کلمه‌ای چون خائن را به کار نمی بردیم. این کلمات مال روزنامه هاست. شما افریقاپی هستید— من نمی گویم افریقاپی جنوبی— و بچه‌تان هم افریقاپی است. حتماً این موضوع تأثیر زیادی بر موریس گذاشته است. بگذارید بگوییم— او وفاداری متفاوتی را برگزیده است.» طاس کباب را چشید و گفت: «مواظب باشید.»

«مواظب؟»

«مقصودم این است که هویجها خیلی داغند.» اگر بازجویی در کار بود بسیار متفاوت از شیوه‌ای می نمود که پلیس امنیتی در زوهانسبورگ یا پریتور یا اعمال می کرد. گفت: «عزیزم وقتی که او تماس بگیرد می خواهد چکار بکنید؟»

سارا احتیاط کاری را کنار گذاشت. تا وقتی احتیاط می کرد چیزی دستگیرش نمی شد. گفت: «هر کاری که او بگوید بکن می کنم.» دکتر پرسیوال گفت: «خوشحالم که این حرف را زدید. این بدان معنی است که می توانیم با هم رو راست باشیم. البته می دانیم و فکر می کنم شما هم بدانید، که او به سلامت به مسکو رسیده است.»

«خدا را شکر.»

«خوب، چندان از بابت خود مطمئن نیستم، اما مسلماً می‌توانید شاگر کا. گ.ب. باشید. (آدم نباید قشری باشد— شاید آنها هم با خدا باشند، البته.) فکر می‌کنم دیریا زود از شما خواهد خواست که در آنجا به او پیویندیده.»

«و من می‌روم.»

«با فرزندتان؟»

«البته.»

دکتر پرسیوال باز به سراغ طاس کباب خود رفت. معلوم بود از از آدمهایی است که از غذا خوردن لذت می‌برد. سارا از شنیدن این خبر که موریس در سلامت است گستاخ تر شد. گفت: «شما نمی‌توانید مانع رفتن من شوید.» «آه، از این بابت چندان مطمئن نباشید. می‌دانید ما در اداره پرونده بالا بلندی درباره شما داریم. در افریقای جنوبی با مردی به نام کارسون رابطه خیلی دوستانه‌ای داشته‌اید. پا یک مأمور کمونیست.»

«البته که داشتم. من به موریس کمک می‌کردم— برای سازمان شما، هر چند در آن موقع این موضوع را نمی‌دانستم. به من گفت این کار به منظور جمع آوری مطالب برای کتابی است که می‌خواست درباره آپارتهد بنویسد.» «و موریس شاید حتی در آن هنگام به کارسون کمک می‌کرده است. و موریس حالا در مسکو است. البته، راستش را بخواهید، این امر چندان به ما مربوط نیست، اما شاید ام.ای. پنج طالب بازجویی جامعی از شما باشد. اگر اجازه دهید که پیر مردی به شما نصیحت کند، پیر مردی که با موریس دوست بوده است...»

خاطره‌ای در ذهنش برق زد: هیکلی کت پوست پوشیده و تلوتلو خوران که در میان درختان پاییزی با سام قایم با شک بازی می‌کرد. گفت: «و دوست دیویس. شما دوست دیویس هم بودید، نبودید؟»

فاشق آن خورش در نیمه راه دهان دکتر پرسیوال متوقف ماند.
«بله. دیویس بیچاره. مرگ او در آن سن و سال ناراحت کننده بود.»
سارا گفت: «من شراب پورت نمی‌خورم.»

«دختر عزیزم، چرا حرف نامر بوط می زنید؟ بگذارید به پنیر برسیم آنوقت در باره شراب پورت تصمیم می گیریم— اینجا شرابهای ونزوی دلیل^{۱۱} عالی دارند. تمام آن چه که می خواستم به شما بگویم این است که معقول باشید. بیرون شهر با مادر مشهور و بچه تان به آرامی زندگی کنید...»

«بچه موریس.»

«شاید.»

«مقصودتان چیست، شاید؟»

«شما که با این مرد ملاقات کرده اید، کرنلیوس مولر را می گوییم، همان مأمور نامطبوع بایس. چه اسمی هم دارد! او این احساس را دارد که پدر واقعی— عزیزم، باید این رک گوئی مختصر مرا بخشد— من نمی خواهم شما همان اشتباہی را بکنید که موریس مرتکب شد—»

«شما چندان رک و راست حرف نمی زنید.»

«مولر اعتقاد دارد که پدر بچه از همنژادان خودتان است.»

«آه، می دانم مقصدتان کیست— حتی اگر این موضوع درست باشد، او مرده است.»

«نمرده است.»

«البته که مرده است. در یک شورش کشته شد.»

«شما جلسش را دیلید؟»

«نه، اما...»

«مولر می گوید که او صحیح و سالم در گند و زنجیر است. محکوم به حبس ابد است— مولر اینطور می گوید.»

«من این حرف را باور نمی کنم.»

«مولر می گوید که این شخص می خواهد ادعای پدری بچه را بکند.»

«مولر دروغ می گوید.»

«بله، بله. کاملاً محتمل است. خیلی احتمال دارد که ماجرا ساختگی باشد. من هنوز جنبه حقوقی آن را بررسی نکرده ام، اما شک دارم که بتواند چیزی

را در دادگاههای ما ثابت کند. آیا بچه در گذرنامه شما هست؟»
«نه.»

«خودش پاسپورت دارد؟»
«نه.»

«پس شما باید برای بردن او ازین کشور تقاضای گذرنامه کنید. این کار مستلزم مقدار زیادی کاغذ بازی مزخرف است. مأموران اداره گذرنامه گاهی خیلی خیلی گند عمل می‌کنند.»

«شما چه حرامزاده‌هایی هستید. کارسون را کشید، دیویس را کشید. و حالا...»

«کارسون از سینه پهلو مرد، دیویس بیچاره— از نارسانی کبد.»
«مولر می‌گوید سینه پهلو بود. شما می‌گویید نارسانی کبد، و حالا دارید من و سام را تهدید می‌کنید.»

«تهدید نمی‌کنم، عزیزم، نصیحت می‌کنم.»
«نصیحت تان را...»

مجبرو شد حرفش را قطع کند. پیشخدمت آمده بود تا بشقابهایشان را بیرد.
 بشقاب دکتر پرسیوال پاک پاک بود، اما غذای سارا بیشتر دست نخوردۀ مانده بود.

دکتر پرسیوال درحالیکه اغواگرانه به جلو خم شده بود با صدایی آهته پیشنهاد کرد: «چطور است یک کیک سیب انگلیسی قدیمی با چاشنی میخک و اندکی پنیر بخوریم؟» گویی بهائی را که حاضر بود برای برخی لطفها پردازد برزبان می‌آورد.

«نه. هیچ چیز. من چیز دیگری نمی‌خواهم.»
دکتر پرسیوال با ناامیدی به پیشخدمت گفت: «خدایا، پس صورتحساب بدھید.» و هنگامی که پیشخدمت رفت سارا را ملامت کرد: «خانم کاسل، نباید عصبانی بشوید. در این امر هیچ غرض شخصی نیست. اگر عصبانی بشوید مطمئناً تصمیم غلط خواهید گرفت. این فقط داستان جمبه‌ها است.» شروع کرد توضیح بدهد، و بعد بُرید، گویی برای نخستین بار در می‌یافت که آن استعاره

کار بُرد ندارد.

«سام بچه من است و او را به هر جا که بخواهم می‌برم. به مسکو، به تیباکتو، به...»

«تا سام گذرنامه نداشته باشد نمی‌توانید او را ببرید، و من نگرانم که چگونه ام. ای. پنج را از اقدامات پیشگیرانه علیه شما باز دارم. اگر بفهمند که شما تقاضای گذرنامه کرده‌اید... که می‌فهمند...»

سارا از آنجا بیرون آمد، پا روی همه چیز گذاشت و بیرون آمد، و دکتر پرسیوال را گذاشت تا منتظر صورتحساب بماند. اگر لحظه‌ای دیگر مانده بود مطمئن نبود بتواند جلو خودش را بگیرد و از چاقویی که روی میز کنار ظرف پنیر مانده بود استفاده نکند. یک بار در باغ ملی ژوهانسبورگ چاقو خوردن سفید پوستی خوش بروحال چون دکتر پرسیوال را دیده بود. انجام این کار خیلی آسان به نظر رسیده بود. از دم در به عقب نگریست و او را دید. تور سیمی روی پنجه ره پشت سر او چنان می‌نمود که او پشت میزی در ایستگاه پلیس نشسته است. طبیعی بود که با چشم سارا را دنبال کند و اکنون انگشت اشاره‌ای را به ملایمت در جهت سارا تکان می‌داد. می‌شد آن را به جای اخطار یا تهدید گرفت. سارا به هیچ کدام اهمیتی نمی‌داد.

فصل دو

۱

کاسل می‌توانست از پنجره‌ای در طبقه دوازدهم ساختمانی خاکستری رنگ ستاره سرخ را فراز دانشگاه ببیند. این منظره همچون منظره همه شهرها در شب، زیبایی خاصی داشت. فقط در نور آفتاب دلگیر بود. همه، بخصوص ایوان، که در فرودگاه پرآگ به استقبال او رفته و برای بازجویی او را به جایی نزدیک ایرکوتسک^۱، که نامی تلفظ ناشدنی داشت، همراهی کرده بود، برایش شرح داده بودند که او به طرز فوق العاده‌ای خوشبخت بوده که این آپارتمان نصیبیش شده است، هر دو اتاق آن با یک آشپزخانه و یک دوش اختصاصی به یکی از رفقا تعلق داشت که به تازگی مرده بود اما موفق شده بود پیش از مرگ اثاثه آن را تقریباً تکمیل کند. هر آپارتمان خالی قانوناً فقط یک رادیاتور داشت— هر چیز دیگر حتی مستراح آن باید خریده می‌شد. این کار آسان نبود و مستلزم اقلاف وقت و نیروی زیاد بود. کاسل گاهی از خود می‌پرسید که نکند این رفیق به همین دلیل مرده بود: فرسوده از جستجوی خود برای به دست آوردن صندلی حسیری سبز رنگ، یا نیمکت قهوه‌ای رنگ که مثل یک تخته چوب سخت بود و تشکیچه‌ای نداشت، با میزی که به نظر می‌رسید آن را به کمک آب خوش رنگی

یکتواخت زده‌اند. دستگاه تلویزیون، آخرین مدل سیاه و سفید، هدیه‌ای از طرف دولت بود. وقتی برای نخستین بار از آپارتمان دیدن کرده بودند ایوان این موضوع را به دقت توضیح داده بود. به شیوه خودش به کنایه تفهیم کرده بود که در استحقاق او به داشتن این تلویزیون شک دارد. به نظر کامل ایوان هیچ دوست داشتنی تر از زمان لندن نبود. شاید از احضار خود دلخور بود و کامل را مقصر می‌دانست.

به نظر می‌رسید که پر بهترین شیء موجود در آپارتمان تلفن باشد که قطع بود و از گرد پوشیده، اما با همه این احوال ارزشی نمادین داشت. یک روز، شاید خیلی زود، بتوان از آن استفاده کرد. به وسیله آن با سارا حرف خواهد زد—شنیدن صدای او برایش به مفهوم همه چیز بود، مهم نبود که مجبور شود برای شنوندگان اضافی چه بازیهایی درآورد، و مسلماً شنوندگانی خواهد بود. شنیدن صدای او انتظار طولانی را تحمل پذیر خواهد ساخت. یک بار موضوع را با ایوان در میان گذاشت. متوجه شده بود که حتی در سردرین روزها ایوان ترجیح می‌دهد که در فضای باز حرف بزند، و از آنجا که وظيفة ایوان نشان دادن شهر به او بود، بیرون فروشگاه GUM (محلی که تقریباً با آن احساس نزدیکی می‌کرد چون عکسهاي را که از قصر بلور دیده بود به یاد او می‌آورد) از فرصت استفاده کرد. پرسید: «فکر می‌کنی امکان داشته باشد که تلفن مرا وصل کنند؟» آنان به GUM رفته بودند تا برای کامل یک پالتی آستر خز پیدا کنند— درجه برودت بیست و سه بود.

ایوان گفت: «سؤال می‌کنم، اما فکر می‌کنم فعلًاً بخواهند تورا توی زرورق نگاه دارند.»

«خیلی طول می‌کشد؟»

«در مورد بلامی^۱ خیلی طول کشید، اما تو مورد چندان مهمی نیستی. از تو نمی‌توانیم زیاد برای تبلیغات استفاده کنیم.»

«بلامی کیست؟»

«باید بلامی را به خاطر داشته باشی. مهمترین کارمند شورای فرهنگی بریتانیا بود. در برلین غربی. شورا همیشه نوعی پوشش بود، مثل سپاه صلح،

اینطور نبود؟»

کاسل به خودش زحمت انکار نداد— هیچ ارتباطی به او نداشت.

«آه بله، مثل اینکه حالا یادم می آید.» این قضیه همزمان با پر اضطراب ترین دوران زندگی او رخ داده بود، وقتی که در لورنسومارکز منتظر شدن خبری از سارا بود، وحالا نمی توانست جزئیات تغییر موضع بلا می را به یاد بیاورد. چرا باید یکی از اعضاء شورای فرهنگی بریتانیا تغییر موضع بدهد و این امر چه سود و زیانی برای چه کسی می توانست داشته باشد؟ پرسید: «هنوز زنده است؟» کل ماجرا خیلی دور به نظر می رسد.

«چرا نباشد؟»

«چکار می کند؟»

«میهمان قدرشناسی ماست.» ایوان افzود: «مثل تو. او، ما برای او شغلی اختراع کرده ایم. مشاور بخش انتشارات ماست. یک ویلا در بیرون شهر دارد. از زندگی با حقوق بازنیستگی در وطنش خیلی بهتر است. فکر می کنم برای توهم همین کارها را بکنند.»

«خوانند کتاب درویلانی در خارج شهر؟»

«بله.»

«مثل ما خیلی هستند— مقصود آنهاست که میهمان قدرشناسی شما هستند؟»

«من دست کم شش نفر را می شناسم. کروکشانک^۳ و بیتز^۴ هستند— آنها را به یاد داری. — از سازمان خودتانند— فکر می کنم در آرآگوی^۵، رستوران گرجی ما، به آنها بر بخوری— می گویند شراب آنجا خوب است— پول من که به آنجا نمی رسد— و هنگامی که زرور قهایت را باز کنند آنها را در بالشوی خواهی دید.»

از کتابخانه لنین گذشتند— «آنها را در آنجا هم می بینی.» و با کینه اضافه کرد: «که روزنامه های انگلیسی را می خوانند.»

ایوان برای او زن میانسال بلندبالا و فربهی را به عنوان خدمتکار روزانه پیدا

کرده بود تا ضمناً در یاد گرفتن زبان روسی به او کمک کند. این زن به هر چیزی در آپارتمان اسمی روسی می‌داد و انگشت بیقاره‌ای را به نوبت به طرف آنها می‌گرفت، و در مورد تلفظ خیلی وسایی بود. گرچه چندین سال از کاسل جوانتر بود با او رفتاری بسان یک بچه داشت، با جدیتی متنبه کننده، که همچنانکه تعلیمات کامل پیشرفت می‌کرد کم کم ذوب شد و به محبتی مادرانه بدل گردید. وقتی ایوان جای دیگری گرفتار بود او دامنه درسهایش را وسعت می‌بخشد و او را با خود برای یافتن غذا به بازار مرکزی و به درون مترو می‌برد. (برای توضیح قیمت‌ها و کرایه‌ها ارقام را برای او بر تکه کاغذی می‌نوشت). پس از چندی به نشان دادن عکس‌های خانواده‌اش به او پرداخت— عکس شوهرش که مرد جوان یونیفورم پوشی بود، عکسی که جانی در باغی عمومی برداشته شده و دکور مقواپی کرملین پشت سرش بود. یونیفورم خود را به وضع نامرتبی پوشیده بود (هر کس متوجه می‌شد که با آن اخوت نیست) و با نگاهی بسیار مهر بان به طرف دور بین بختند می‌زد— شاید زن پشت سر عکاس ایستاده بود. به او حالی کرد که شوهرش در استالینگراد کشته شده است. کاسل به نوبه خود عکسی از سارا و سام را که در کفش خود پنهان کرده و بدون اطلاع هالیدی همراه آورده بود به او نشان داد زن از اینکه آنها سیاهپوست بودند ابراز تعجب کرد، و برای مدتی پس از آن با او رفتاری فاصله دارتر پیدا کرد— چندان یکه نخورده بود بلکه گیج شده بود، کاسل تصور او را از نظم برهم زده بود. ازین لحظه به مادر خودش شباهت داشت. پس از دو سه روز همه چیز به جای اول برگشت، اما طی آن دو سه روز احساس تبعیدی در تبعید می‌کرد و تمایل او به دیدار سارا هر دم زیادتر می‌شد.

حالا دو هفته می‌شد که در مسکو بود. و با پولی که ایوان به او داده بود معدودی چیزهای اضافی برای آپارتمان خریده بود. حتی چاپهای مدرسه‌ای نمایشنامه‌های شکسپیر، دو رمان اولیور توریست و روزگاران سخت^۱ نوشته دیکنز، تام جونز و رابینسون کروزو و نه را به انگلیسی یافته بود. برف در پیاده روها تا قوزک پا می‌رسید و تمایل او به گشت و گذار با ایوان کمتر می‌شد و حتی حاضر نبود با آنا— اسم زن آنا بود— به گردش‌های آموزشی برود. شبها سوپ داغ می‌کرد، و

کنار رادیاتور چمباتمه می‌زد، و درحالی که تلفن خاک گرفته و بین خاصیت کنار آریجش بود، راینسون کروزونه می‌خواند. گاهی حرف زدن کروزونه، گویی ضبط شده روی نوار، را با صدای خودش می‌شنید: «وضع خود را در نوشته تصویر کردم؛ نه چندان برای باقی گذاشتن برای کسی که از پس من خواهد آمد، زیرا احتمالاً وارثان معبدودی خواهم داشت، بلکه می‌خواهم افکارم را از تاثیر زمان بر آنها مصون دارم، افکاری که ذهن مرا به خود مشغول داشته‌اند.»

کروزونه راحتیها و شور بختیهای وقوع خود را به دو بخش خیر و شر تقسیم کرده و زیر عنوان شر نوشته بود: «احدی نیست که با من حرف بزنده، که مرا تسلی دهد.» در ستون مقابل زیر عنوان خیر نوشته: «این همه اشیاء ضروری» که از کشتن شکسته به دست آورده بود «هم نیازهای مرا مرتفع می‌سازد، هم مرا قادر می‌سازد که تا وقتی زنده هستم حوانع خود را تأمین کنم.» خوب، او هم صندلی حسیری سبز رنگ، میز آلوده به آب خورش، نیمکت ناراحت و رادیاتور را داشت که هم اکنون گرمش می‌کرد. اگر سارا آنجا می‌بود همه چیز کافی بود— سارا به شرائطی بدتر ازین عادت داشت و برخی از اتفاقهای نکبت‌باری را در هتل‌های مشکوک و بی‌اعتنای رنگ پوست در محلات فقیر نشین ژوهانسبورگ را به یاد آورد که در آنها اجباراً با یکدیگر دیدار و عشق‌بازی کرده بودند. یک اتفاق خاص را به یاد آورد که هیچ گونه اثاثه‌ای نداشت و آنها روی زمین شاد و راضی بودند. روز بعد وقتی ایوان گوشه و کنایه‌های خود را راجع به «قدرشناسی» متروع کرد کامل با عصبانیت به او پرید: «اسم این را قدرشناسی می‌گذارید.»

«آدمهای زیادی نیستند که تنها توی یک آپارتمان زندگی می‌کنند و آشپزخانه و دوش اختصاصی دارند... و دو اتفاق.»

«ازین بابت شکایت نمی‌کنم. اما به من قول داده‌اند که تنها نخواهم بود. قول داده‌اند که همسر و فرزندم را هم بیاورند.»

شدت خشم او ایوان را پریشان کرد. گفت: «این کار وقت می‌گیرد.»

«من حتی کار هم ندارم. با صدقه زندگی می‌کنم. سوسیالیسم لعنی شما همین است؟»

ایوان گفت: «آرام، آرام. کمی صبر داشته باش. وقتی زرورها را باز کنند...»

کامل نزدیک بود ایوان را بزنده دید که ایوان متوجه این موضوع شده است. زیر لب چیزی گفت و عقب عقب از پله های سمنتی پایین رفت.

۲

شاید میکروفونی این صحنه را به مقام بالاتری منتقل کرد یا ایوان آن را گزارش کرده بود؟ کامل هرگز این موضع را نمی فهمید، اما با همه این احوال خشم او کار خودش را کرد. این خشم زرورها را، و چنانکه بعدها فهمید، حتی ایوان را به کناری زده بود. درست مثل وقتی که ایوان از لندن منتقل شده بود، چون حتماً به این نتیجه رسیده بودند که او خلق و خوی مناسیبی برای اینکه رابط کامل باشد ندارد، از این جهت او یک بار دیگر ظاهر شد— ظهوری تا اندازه ای مقهورانه— و سپس برای همیشه ناپدید گشت. شاید آنها رسته ای از رابطها داشتند، درست همانطور که اداره لندن رسته ای از منشیها داشت، و ایوان به اعماق رسته فرو رفته بود. در این نوع کار، از ترس افشاگری، احتمال نداشت که کسی را بیرون کنند.

ایوان فاتحه کار خود را به عنوان مترجم در ساختمانی خواند که چندان از زندان لوビانکا^۷ دور نبود، و در یکی از گردههای گذشته شان آن را مغورو رانه به کامل نشان داده بود. کامل آن روز صبح از او پرسید که به کجا می روند و ایوان به طور مبهم جواب داد: «در باره کارت تو تصمیم گرفته اند.»

اتاقی که در آن انتظار می کشیدند پوشیده از کتابهایی با جلد های کم بهای زشت بود. کامل نامهای استالین، لنین و مارکس را به حرف روسی خواند— از این فکر که کم کم خط روسی را تشخیص می دهد خوشنود بود. میز تحریر بزرگی وجود داشت با قاب آب خشک کنی چرمی و نفیس و مجسمه مفرغ قرن

نوزدهمی از مردی اسب سوار که بزرگتر و سنگین‌تر از آن بود که به جای وزنه نگهداری کاغذ به کار رود— تنها می‌توانست به قصد ترثیں آینجا باشد. از درگاه پشت میز سر و کله مرد مسن تنومندی پیدا شد با انبوهی از موی سفید و سبیلی از مد افتاده که از دود سیگار زرد شده بود. به دنبال او مرد جوانی بود با لباس بی‌نقص که پرونده‌ای زیر بغل داشت. چون خادم کلیسانی بود که در حضور کشیش فرقه خود باشد، و مرد پیر به رغم سبیل کلفت حالتی کشیشانه داشت، لبخندش کشیشانه بود و دستی که گویند برای تبرک به طرف او دراز کرد کشیشانه بود. مکالمات زیادی— سوالها و جوابها— میان آن سه نفر جریان یافته، و آنگاه ایوان به عنوان مترجم رشته سخن را به دست گرفت. گفت:

«رفیق می‌خواهند بدانید که چقدر به کار شما ارج نهاده شده است. می‌خواهند بفهمید که میزان اهمیت کار شما برای ما مسائلی پیش آورده است که باید در سطوح بالا حل گردد. به همین دلیل طی این دو هفته شما را برکنار نگه داشته‌اند. رفیق نگران این موضوع هستند که مبادا فکر کنید این امر ناشی از خداحافظی اعتماد بوده است. امید می‌رفته است که حضور شما در اینجا در زمان مناسب برای مطبوعات غربی افشا گردد.»

کاسل گفت: «آنها دیگر حتماً می‌دانند که من اینجا هستم. کجای دیگر می‌توانم باشم؟» ایوان ترجمه کرد و مرد پیر پاسخ گفت، و خادم جوان با چشم انداز زیر افکنده به این جواب لبخند زد.

«رفیق می‌گویند: دانستن با انتشار فرق دارد. روزنامه‌ها فقط هنگامی می‌توانند این خبر را منتشر کنند که شما رسماً اینجا باشید. اداره سانسور ترتیب این کار را می‌دهد. بزودی یک کنفرانس مطبوعاتی ترتیب خواهد یافت و آن وقت به شما خواهیم گفت که چه چیزهایی را باید به روزنامه‌نگاران بگویید.

شاید ابتدا کمی تعریف کنیم.»

کاسل گفت: «به رفیق بگو که مایلم معاش خود را در اینجا خود تأمین کنم.»

«رفیق می‌گویند که شما قبل از بارها آن را تأمین کرده‌اید.»

«در آن صورت از ایشان انتظار دارم که قولی را که در لندن به من دادند به جا

آورند.»

«چه قولی؟»

«به من گفته شد که همسر و فرزندم به دنبال من به اینجا خواهند آمد. به ایشان بگو، ایوان، که در اینجا سخت تنها هستم. به ایشان بگو که می خواهم از تلفن استفاده کنم. می خواهم به همسرم تلفن کنم، همین و همین، نه به سفرات انگلستان یا به خبرنگارها. اگر زرورتها باز شده است، پس بگذارید با همسرم صحبت کنم.»

ترجمه مدت درازی وقت گرفت. می دانست که ترجمه همیشه طولانی تر از متن اصلی می شود، اما این ترجمه به طرز نامعمولی طولانی بود. حتی به نظر رسید که خادم بیش از یکی دو جمله اضافه می کند. رفیق پر ابہت به خود زحمت حرف زدن نداد— همچنان چون یک اسقف مهر بانانه نگاه می کرد.

سرانجام ایوان به طرف کاسل برگشت. حالت گزنده‌ای بر چهره داشت که دیگران نمی توانستند بینند. گفت: «آنها سخت نگران جلب همکاری تو در بخش انتشارات مربوط به افریقا هستند.» به طرف خادم سرتکان داد، و او لبخندی تشویق کننده بر لب آورد، که گویی نسخه بدل لبخند مافوقش بود. «رفیق می گویند که مایلند توبه عنوان مشاور ارشد ایشان در ادبیات افریقا عمل کنی. می گویند که تعداد زیادی رمان نویس افریقایی وجود دارند و می خواهند با ارزش ترین آنان را برای ترجمه انتخاب کنند، و البته بهترین رمان نویسان (به انتخاب تو) از طرف اتحادیه نویسندگان دعوت می شوند تا از کشور ما دیدار کنند. این موقعیتی بسیار مهم است و ایشان خوشحالند که آن را به توبیپارند.»

پیر مرد با دست خود اشاره‌ای به قفسه‌های کتاب کرد گویی از استالین، لنین، و مارکس— بله، انگلس هم بود— دعوت می کرد تا به رمان نویسانی که او بر ایشان بر می گزیند خوشامد بگویند.

کاسل گفت: «هنوز جواب مرا نداده‌اند. می خواهم همسر و پسرم اینجا با من باشند. این را به من قول داده‌اند. بوریس قول داد.»

ایوان گفت: «نمی خواهم آنچه را می گویی ترجمه کنم. این امور به قسمت کاملاً مجزای دیگری مربوط است. قاطی کردن امور اشتباه بزرگی خواهد بود.

آنها به تو پیشنهاد می کنند که ...»

«به او بگو تا با همسرم حرف نزنم هیچ مذاکره ای نخواهم کرد.»

ایوان شانه اش را بالا انداخت و به حرف آمد. این بار ترجمه طولانی تراز متن نبود— یک جمله مقطع خشم آلد بود. و این اظهارات رفیق پیر بود که چون حواشی کتابی بیش از حد ویرایش شده تمام فضا را پر کرد. کاسل برای نشان دادن قاطعیت تصمیم خود سر برگرداند و از میان پنجره به خیابان باریک نگریست که میان دیوارهای بتونی که نمی توانست سر آنها را ببیند، همانند جویی بود که از بالا با سلطلی عظیم و بی انتها به درون آن برف بریزند. این برفی نبود که از کودکی به یاد می آورد و آن را با گلوله های برفی و قصه های پریان و بازیهایی با سورتمه های دراز ارتباط می داد. این برفی بی رحم، بی پایان و مهلك بود، برفی که در آن آدم انتظار داشت دنیا آخر شود.

ایوان با لحنی خشمآلود گفت: «ما حالا می رویم.»

«آنها چه می گویند؟»

«من رفتار آنان را با تودرگ نمی کنم. از وقتی که در لندن بودم می دانم که چه مزخرفاتی برایمان می فرستادی. بیا برویم.» رفیق پیر مذبذانه دستش را دراز کرد: رفیق جوان اندکی دل مشغول به نظر می رسید. سکوت خیابان برف گرفته بیرون چنان تام بود که کاسل در شکستن آن تردید کرد. هر دوی آنان چون دشمنانی پنهانی که به دنبال نقطه ای بگردند تا در آنجا اختلافات خود را به شیوه ای قاطع حل و فصل کنند به سرعت قدم بر می داشتند. سرانجام، وقتی نتوانست دیگر این دودلی را تحمل کند گفت: «خوب، نتیجه همه آن حرفها چه بود؟»

ایوان گفت: «به من گفتند که رفتار من با تو اشتباه بوده است. وقتی مرا از لندن برگرداندند درست همین حرف را زدند: روانشناسی بیشتر لازم است، رفیق، روانشناسی بیشتر— من اگر مثل تو یک خائن بودم وضعم بهتر بود.» شانس آور دند و یک تاکسی رسید و ایوان در درون آن به درون سکوتی زخم دیده فرو رفت. (کاسل قبل متوجه شده بود که هیچ کس توی تاکسی حرف نمی زند.) در آستانه ساختمان محل سکونت او، ایوان با رنجیدگی اطلاعاتی را که کاسل

می خواست به او داد.

«آه، شغل تو محفوظ خواهد ماند. لازم نیست از چیزی بترسی. رفیق خیلی لطف دارند. درباره تلفن و همسرت با دیگران صحبت می کنند. ایشان از تو استدعا می کنند— استدعا کلمه ای است که خودشان به کار بردن— که اندکی بیشتر صبر داشته باشی. می گویند خیلی زود خبرت خواهند کرد. ایشان دلوایی تو را درک می کنند— می فهمی، درک می کنند. من هیچ چیز را درک نمی کنم. معلوم است که روانشناسی من بد است.»

کامل را در آستانه در ترک گفت و شلنگ اندازان در میان برف دور شد و برای همیشه از چشم کامل غایب گردید.

۳۷

شب بعد، وقتی کامل در کنار رادیاتور مشغول خواندن رابینسون کروزوفه بود، کسی به در اتفاق زد (زنگ در خراب بود). طی این همه سال نوعی احساس بی اعتمادی در او رشد کرده بود که باعث شد پیش از آنکه در را باز کند بپرسد: «(کیه؟)»

صدانی زیر جواب داد: «ابسم من بلامی است.» و کامل قفل در را باز کرد. مرد کوچک سفید مویی در یک پالتوی خز خاکستری رنگ و یک کلاه پوست حاج طرخان خاکستری رنگ با کمر وی و خجالت وارد شد. به باز یگری مسخره می مانست که در یک نمایش کودکانه نقش موش را بازی کند و انتظار کف زدن دستهای کوچک را داشته باشد. گفت: «من در نزدیکی اینجا زندگی می کنم، ازین جهت فکر کردم جسارت کنم و سری به شما بزنم.» به کتاب توى دستهای کامل نگاه کرد. «آه، خدایا، مزاحم مطالعه شما شدم.»

«این فقط رابینسون کروزوفه است. برای خواندن آن وقت زیادی دارم.»

«هاها، دانیل بزرگ. او هم یکی از ما بود.»

«یکی از ما؟»

«خوب، دوفوشاید. بیشتر به مأموران ام. ای. پنج می مانست.» دستکش‌های خر خاکستری رنگ را بیرون آورد و خودش را دم رادیاتور گرم کرد و به اطراف نگریست. گفت: «می بیتم که شما هنوز در مرحله بینوایی هستید. ما همه ازین مرحله گذشته‌ایم. خود من هم نمی دانستم از کجا چیزی به دست بیاورم تا کروکشانک به من نشان داد. و من هم، به نوبه خود، به بیتر نشان دادم. هنوز آنها را ندیده‌اید؟»

«نه.»

«نمی دام چرا نیامده‌اند. شما را از زرورق در آورده‌اند، و شنیده‌ام که یکی از همین روزها مصاحبه مطبوعاتی دارید.»
«شما از کجا شنیده‌اید؟»

بلامی با خنده کوتاه عصیی گفت: «از یک دوست روسی.» از اعماق پالتوی خر خود یک بطری و یسکی بیرون آورد. گفت: «یک کادوی کوچولو، برای عضو جدید.»

«خیلی لطف کردید، بفرمایید بنشینید. صندلی راحت‌تر از نیمکت است.»
«اول باید از توی بقچه‌ام بیایم بیرون—بقچه—اصطلاح خوبی است.» واز توی بقچه بیرون آمدن مدتی وقت گرفت. تعداد دگمه‌ها خیلی زیاد بود. وقتی روی صندلی سبز جگنی قرار گرفت باز کرکر خندید: «دوست روسی تان چطور است؟»

«چندان مهربان نیست.»

«خودتان را از شرش راحت کنید. زیربار نروید. آنها می خواهند که خوشحال باشیم.»

«چطور از شرش راحت شوم؟»

«فقط نشان بدید که او به درد شما نمی خورد. یک کلمه دور از احتیاط در یکی از آن دستگاه‌های کوچک که احتمالاً هم اکنون حرفهای ما را منتقل می کنند کافی است. می دانید، وقتی اول بار اینجا آدم، مرا به دست—هرگز حلس نمی زنید—بانویی میان سال از اتحادیه نویسنده‌گان سپردند؟ فکر می کنم این بدان دلیل بود که به شورای فرهنگی بریتانیا وابسته بودم. خوب،

زود یاد گرفتم که از پس آن موقعیت برآیم. هر وقت من و کروکشانک با هم بودیم با لحنی شماتت بار از او به عنوان معلمۀ سرخانه یاد می‌کردم و آن زن مدت درازی دوام نیاورد. پیش از اینکه بیتر به اینجا برسد او رفته بود و— من کار خیلی بدی می‌کنم که می‌خندم— آخر بیتر با او ازدواج کرد.»

«نمی‌دانم چطور شد— یعنی چرا خواستند شما را به اینجا بیاورند. وقتی همه این ماجراهای اتفاق افتاد من خارج از انگلستان بودم. گزارش‌های روزنامه‌ها را ندیدم.»

«خدای من، روزنامه‌ها— روزنامه‌ها خیلی وحشتناک بودند. مرا کتاب کردند. بعدها آنها را در کتابخانه لنین خواندم. اگر می‌خواندید واقعاً فکر می‌کردید که من نوعی ماتاها ری هستم.»

«اما چه ارزشی برای آنها داشتید— یک عضو شورای فرهنگی بریتانیا؟»

«خوب، می‌دانید که من یک دوست آلمانی داشتم و او ظاهراً مأموران زیادی در شرق داشت. هرگز به خاطرش خطور نمی‌کرد که من تغیر مزاقب او هستم و یادداشت بر می‌دارم— آنوقت پسرگ احمد رفت و عاشق یک زن واقعاً وحشتناک شد. این مجازات حق او بود. کاری به کار او نداشت، هرگز کاری نمی‌کرد که او را به خطر اندازد، اما مأمورانش... البته حدس زد که چه کسی او را لو داده است. خوب، اذعان می‌کنم که خودم اجازه دادم این حدس را بزند. اما مجبور شدم به سرعت جا خالی کنم چون برای شکایت از من به سفارت رفته بود. وقتی مرز را پشت سر گذاشتم یک دنیا خوشحال شدم.»

«و شما اینجا خوشبختید؟»

«بله، خوشبختم. به نظر من شادی را همیشه انسانها بوجود می‌آورند و نه مکانها، و من دوست بسیار نازنینی دارم. البته، خلاف قانون است، اما در سازمان استئنا قائل می‌شوند، و او مأمور کا. گ. ب است. البته، پسرگ بیچاره، گاهی در جریان خدمت مجبور است بیوفانی کند، اما کاملاً با دوست آلمانی من تفاوت دارد— این عشق نیست. در این مورد حتی گاهی باهم خنده جانانه‌ای می‌کنیم. اگر تنها هستید، او دخترهای زیادی را می‌شناسد...»

«من تنها نیستم. تا وقتی که کتاب دارم.»

«جای کوچکی را به شما نشان می‌دهم که در آنجا می‌توانید کتابهای جلد شمیز انگلیسی را از زیرپیشخوان بخرید.»

وقتی نیم بطری ویسکی را تمام کردند و بلاعی رفت شب از نیمه گذشته بود. مدت درازی را صرف پیچیدن خودش در پوستهای خز کرد، و تمام مدت وراغی می‌کرد. «بیک روز باید کروکشانک را بینید— به او می‌گوییم که شما را دیده‌ام— و همچنین بیتر را، البته دیدن او مستلزم دیدار با توبیت از اتحادیه نویسندگان هم است.» پیش از آنکه دستکشها را به دست کند دستهایش را خوب گرم کرد. حالتی داشت که گویی کاملاً راحت است، هر چند اذعان می‌کرد که: «ابتدا کمی غمگین بودم. تا حذی احساس گمشدگی می‌کردم تا اینکه دوستم را پیدا کردم— مثل آنجا که دسته همسر ایان سوین برن^۸ می‌گویند: چهره‌های بیگانه، بیداری بی‌زبان و...— بعدهش چیست؟— و آن همه درد. زمانی راجع به سوین برن سخنرانی می‌کردم— قدر این شاعر را نشناخته‌اند.» و دم در گفت: «بهار که شد باید برای دیدن و یلای من به بیرون شهر بیاید...»

۶

کاسل پس از چندی در یافت که حتی دلش هوای ایوان را کرده است. دلش هوای کسی را کرده بود که لازمو نفرت داشته باشد— انصاف نبود که از آنها متنفر باشد، آنا که گویی حالا متوجه شده بود که کاسل بیش از همیشه تنهاست. صبحها کمی بیشتر می‌ماند و با انگشت اشاره نامهای بیشتری را مورد توجه او قرار می‌داد. حتی در مورد تلفظ او بیش از پیش وسوسی شده بود: کم کم افعال را هم به واژگان او می‌افزود، و این کار را با فعل «دویدن» آغاز کرد و با بالا آوردن آرنجها و زانوها ادای دویدن را درآورد. حتماً از منبعی حقوق در یافت می‌کرد چون کاسل به او پولی نمی‌داد؛ در واقع بسته کوچک روبلهایی که ایوان هنگام

ورودش به او داده بود خیلی تحلیل رفته بود.

بخش دردناک از واژه‌ای او این بود که خود چیزی درنمی‌آورد. حتی کم کم آرزوی میزی را داشت که پشت آن بشیند و فهرستهای نویسنده‌گان افریقایی را مطالعه کند— شاید آنها اندکی حواسش را از اینکه چه اتفاقی برای سارا افتاده است منحرف کنند. چرا او و سام در پی او نیامده بودند؟ آنها برای وفا کردن به قول خودشان چه می‌کردند؟

سر ساعت نه و سی و دو دقیقه یک شب به پایان ماجراهای رابینسون کروزو و نه رسید: «و بدینسان جزیره را ترک گفتم، روز نوزدهم دسامبر، و چنانکه از اسناد کشته فهمیدم، در سال ۱۶۸۶، پس از آنکه مدت بیست و هشت سال، دو ماه و نوزده روز بر آن سر کرده بودم...» به سوی پنجره رفت: در این لحظه برف نمی‌بارید و می‌توانست ستاره سرخ را فراز دانشگاه به وضوح ببیند. حتی در آن ساعت زنانی مشغول به کار بودند و برفها را می‌ربیندند: از آن بالا مثل لاک‌پشت‌های عظیم به نظر می‌رسیدند. کسی زنگ در را می‌زد— بگذار بزنند، او که در را باز نمی‌کرد، احتمالاً کسی جز بلامی نبود یا شاید کسی ناخوشایندتر از او، کروکشانک ناشناس یا بیتر ناشناس— اما زنگ در که، او اطمینان داشت، خراب است. برگشت و به تلفن خیره شد. این تلفن بود که زنگ می‌زد.

گوشی را برداشت و صدایی به زبان روسی با او حرف زد. یک کلمه آن را نفهمید. دیگر صدایی شنیده نشد— فقط صدای بوق زیر آزاد— اما گوشی را به گوش خود چسبانده بود، احتمانه انتظار می‌کشید. شاید تلفنچی به او گفته باشد که گوشی رانگه دارد. یا نکند گفته باشد— «گوشی را بگذار بده. دو باره به شما زنگ می‌زنیم.» شاید از لپیدن تلفن می‌شد. به اکراه گوشی را گذاشت و کنار تلفن گوش به زنگ نشست. او را از میان «زرورق» باز کرده بودند و به نظر می‌رسید که «تماس» او را برقرار کرده‌اند. اگر فقط بتواند عبارتهای صحیح را متناسب آنها فرا گیرد، او در «تماس» خواهد بود— حتی نمی‌دانست چگونه تلفنچی را بگیرد. هیچ دفتر راهنمای تلفنی در آپارتمان نبود— دو هفته پیش از این موضوع خاطر جمع شده بود.

اما تلفنچی حتماً می‌خواسته است چیزی به او بگوید. مطمئن بود که هر

لحظه ممکن است تلقن او را بخواهد. کنار آن به خواب رفت و خواب دید، خوابی که ده دوازده سال بود ندیده بود، خواب زن اولش را دید. در این خواب با هم دعوا می کردند، کاری که هرگز در زندگی واقعی نکرده بودند.

صبع آنا، که او را در صندلی چوب بید سبز زنگ پیدا کرده بود، او را از خواب بیدار کرد. کاسل به او گفت: «آنا، تلفن وصل شده است.» و چون او نفهمید، با دست به تلفن اشاره کرد و گفت: «دیلینگ، دیلینگ، دیلینگ» و هردو از مسخرگی صوتی چنین کودکانه در دهان مردی مسن خنده دند. عکس سارا را بیرون آورد و به تلفن اشاره کرد و زن سرش را تکان داد و برای تشویق او لبخند زد، و او فکر کرد: این زن با سارا کنار خواهد آمد، محلهای خرید را به او نشان خواهد داد، کلمات روسی را به او یاد خواهد داد، سام را دوست خواهد داشت.

۵

ساعتی بعد، در همان روز، وقتی تلفن زنگ زد احساس اطمینان می کرد که ساراست — حتماً کسی در لندن، شاید بوریس، شماره را به او رسانده بود. وقتی جواب داد، دهانش خشک بود و با دشواری کلمات «شما کی هستید؟» را ادا کرد.

«بوریس.»

«کجا هستی؟»

«اینجا در مسکو.»

«سارا را دیده‌ای؟»

«با او حرف زده‌ام.»

«حالش خوب است؟»

«بله، بله، خوب است.»

«و سام؟»

«او هم خوب است.»

«کی به آنجا می‌رسند؟»

«این مسئله‌ای است که می‌خواستم در مورد آن با توضیح بزنم. لطفاً همانجا باش. از خانه بیرون نرو. من حالا به آپارتمان می‌آیم.»

«اما من چه وقت آنها را می‌بینم؟»

«در این مورد باید مذاکره کنیم. دشوار یهایی هست.»

«چه دشوار یهایی؟»

«بمان تا ببینم.»

نمی‌توانست قرار بگیرد: کتابی را برداشت و باز به زمین گذاشت؛ به درون آشپزخانه رفت، آنا در آنجا سوپ می‌پخت. آنا گفت: «دیلینگ، دیلینگ، دیلینگ» اما این حرف دیگر خنده‌دار نبود. باز به طرف پنجه رفت— دوباره برف می‌بارید. وقتی ضربه بر در خورد احساس می‌کرد که ساعتها گذشته است.

بوریس یک کیسه پلاستیکی مخصوص اجناس معاف از گمرک را به طرف او دراز کرد. گفت: «سارا به من گفت که برایت جی اندی بیاورم. یک بطری از طرف او و یک بطری از طرف سام.»

کامل گفت: «دشوار یها چه هستند؟»

«صبر کن پالتویم را در آورم.»

«واقعاً او را دیدی؟»

«تلفنی با او حرف زدم. از یک اتفاق تلفن. پیش مادرت بیرون شهر است.»

«می‌دانم.»

«اگر آنجا به دیدن او می‌رفتم خیلی توی چشم می‌زد.»

«پس از کجا می‌دانی که حالش خوب است؟»

«خودش به من گفت.»

«حالا حتماً خوب بود؟»

«بله، بله، موریس: من مطمئنم...»

«دشوار بیها چه هستند؟ شما مرا در بر دید.»
 «آن کار خیلی آسان بود. یک گذرنامه قلابی، خُتة مرد کور، و آن در درسر
 کوچک که ما در گیشه اداره مهاجرت ترتیب دادیم تا میهماندار ار فرانس تورا از
 آنجا رد کند. مردی که تا حدی شکل توبود. عازم پراگ بود. گذرنامه اش عیب
 و ایراد داشت....»

«هنوز به من نگفته ای چه دشوار بیهایی هست؟»

«ما همیشه فکر می کردیم که وقتی تو به سلامت به اینجا برسی، آنها
 نمی توانند از پیوستن سارا به تو جلوگیری کنند.»
 «نمی توانند این کار را بکنند.»

«سام گذرنامه ندارد. باید او را در گذرنامه مادرش می گذاشتی. انجام این
 کار ظاهراً وقت زیادی خواهد گرفت. و یک چیز دیگر— آدمهای شما اشاره
 کرده اند که اگر سارا سعی کند از کشور خارج شود احتمالاً او را به جرم
 همدمستی توقیف می کنند. او دوست کارمند بوده، در ژوهانسبورگ مأمور تو
 بوده... موریس عزیزم، متأسفانه این امور به آن سادگی که تو فکر می کنی
 نیست.»

«شما قول دادید.»

«می دانم که قول دادیم. صادقانه هم قول دادیم. هنوز هم اگر بچه را بگذارد
 می توانیم او را قاچاقی در ببریم، اما خودش می گوید که این کار را نمی کند.
 سام در مدرسه و با مادرت خوشحال نیست.»

کیسه پلاستیکی روی میز منتظر بود. همیشه و یسکی بود— ذاروی مقابله با
 غم. کاسل گفت: «چرا مرا بیرون آوردید؟ من که در خطر آنی نبودم. فکر
 می کردم در خطرم، اما شما بهتر می دانستید...»

«تو خودت اعلام خطر کردی. ما به آن پاسخ گفتیم.»
 کاسل کیسه را در ید، و یسکی را باز کرد، مارک جی اند بی چون خاطره ای
 غمبار آزارش داد. دو پیمانه جانانه ریخت. «من سودا ندارم.»

« مهم نیست.»

کاسل گفت: «روی صندلی بنشین. نیمکت به سختی نیمکت مدرسه

است.» جرעהهای نوشید. حتی مزه جی‌اندبی آزارش می‌داد. کاش بوریس و یسکی دیگری آورده بود— هیگ، اسب سفید، وات ۶۹، گرانتر— برای خود اسم و یسکیهای را قطار می‌کرد که برایش هیچ مفهومی نداشتند، تا ذهنش را تخدیر کند و نویمی‌اش را دور سازد تا اینکه جی‌اندبی کم کم اثر کرد— جانی واکر، کوئین آن، تیچرزا. بوریس سکوت او را به جای چیزی دیگر گرفت. گفت: «نگران میکروfonها نباش. اینجا در مسکو، در مرکز گردباد، می‌شود گفت که در امن و امانیم.» و اضافه کرد: «برای ما خیلی اهمیت داشت که تو را در ببریم.»

«چرا؟ یادداشت‌های مولر صحیح و سالم نزد هالیدی پیر بود.»

«تو هیچ وقت تصویر صحیحی از ماجرا نداشتی، مگر نه؟ آن خرد ریز اطلاعات اقتصادی که برای ما می‌فرستادی به خودی خود هیچ ارزشی نداشتند.»

«پس چرا؟...»

«می‌دانم که خیلی روشن حرف نمی‌زنم. به و یسکی عادت ندارم. بگذار توضیح بدهم. اعضاء سازمان شما تصور می‌کردند که مأموری در محل، اینجا در مسکو دارند. اما این مأمور را ما برای آنها کاشته بودیم. آنچه توبه ما می‌دادی او برای آنها پس می‌فرستاد. گزارش‌های تو صداقت او را در چشم سازمان شما تسجیل می‌کرد، می‌توانستند در مورد این اطلاعات خوب تحقیق کنند، و در تمام مدت اطلاعات دیگری را هم که ما می‌خواستیم آنها باور کنند می‌فرستاد. ارزش واقعی گزارش‌های ثُو در اینجا نهفته بود. کلک خیلی خوبی بود. اما ماجراهای مولر و عمورموس پیش آمد. ما تصمیم گرفتیم که بهترین راه مقابله با عمورموس جار و جنجال تبلیغاتی است— نمی‌توانستیم این کار را بکنیم و تو را در لندن باقی بگذاریم. تو می‌باپست به عنوان منبع اطلاعات ما معرفی می‌شدم— تو یادداشت‌های مولر را با خود آورده‌ام.»

«آنها می‌فهمند که من خبر نشتم را هم با خود آورده‌ام.»

«دقیقاً. ما دیگر نمی‌توانستیم به یک چنین بازی ادامه بدهیم. مأمور آنان در مسکو در سکوت عظیمی محظوظ شد. شاید تا چند ماه دیگر شایعاتی مربوط به

محاکمه‌ای پنهانی به مأموران شما برسد. این امر آنان را مطمئن‌تر خواهد کرد که همه اطلاعاتی که او به آنها داده است صحیح بوده.»

«من فکر می‌کرم که فقط به هموطنان سارا کمک می‌کنم.»

«تو کاری خیلی بالاتر از آن می‌کردی. و فردا با خبرنگاران رو برو خواهی شد.»

«فرض کیم من از حرف زدن امتناع کنم تا آنکه سارا را بیاورند...»

«ما کار را بدون توانجام می‌دهیم، اما در آن صورت دیگر انتظار نداشته باش

که مسئله سارا را حل کنیم. ما مدبون تو هستیم، موریس، اما قدرشناسی هم همچون عشق باید هر روز تازه گردد و گرنه ممکن است از میان برود.»

«تو هم مثل ایوان حرف می‌زنی.»

«نه، نه مثل ایوان. من دوست توام. می‌خواهم دوست تو باقی بمانم. آدم

برای آغاز زندگی تازه در کشوری تازه شدیداً به یک دوست نیاز دارد.»

پیشنهاد دوستی اکنون طبیعت تهدید یا اخطاری را داشت. آن شب در واقفورد

به یادش آمد که بیهوده به دنبال آپارتمان در بداغان محل تدریس با تصویر

برلیتس بر دیوار آن گشته بود. به نظرش رسید که همه زندگی اش، پس از آنکه در

بیست و چند سالگی به سازمان پیوسته بود، نتوانسته بود حرف بزند. همچون یکی

از اعضاء فرقه تراپیست حرفه سکوت را برگزیده بود و حالا خیلی دیر می‌فهمید

که این حرفه‌ای غلط بوده است.

«یک مشروب دیگر بخور، موریس. اوضاع چندان بد نیست. فقط باید

شکیبا باشی؟ همین و همین.»

کاسل مشروب را خورد.

فصل سه

۱

طیب نگرانیهای سارا را در مورد سام تأیید کرد، اما نخستین کسی که سرشت سرفه او را شناخت خانم کاسل بود. پیران نیازی به تعلیمات پزشکی ندارند— ظاهراً هنر تشخیص بیماری را نه طی شش سال تعلیمات فشرده بلکه در خلال عمری تجربه می‌آموزنند. دکتر فقط کاربردی قانونی داشت— تا امضاء خود را زیر تجویز او بگذارد. دکتر مرد جوانی بود که با خانم کاسل با احترام زیاد رفتار می‌کرد گویی او متخصصی عظیم الشان بود که می‌شد ازاو چیزهای زیادی آموخت. دکتر از سارا پرسید: «شما می‌باشید سرفه زیاد دارید— مقصودم در محل خودتان است؟» آشکار بود که مقصودش ازین حرف افریقا بود.

سارا گفت: «نمی‌دانم. آیا خطرناک است؟»

«خطرناک نیست.» و اضافه کرد: «اما احتیاج به قرنطینه طولانی دارد.»— جمله‌ای که به هیچ وجه اطمینان بخش نبود. پنهان کردن نگرانی اش در غیاب موریس دشوارتر بود چون این نگرانی تقسیم نمی‌شد. خانم کاسل— به جز اندکی عصبانیت ناشی از به هم خوردن روال عادی— کاملاً آرام بود. مسلماً فکر می‌کرد که اگر آن دعوای احمقانه نبود سام حالا دوره بیماری خود را در دوردست برکها مستدمی گذراند، و او می‌توانست اندرزهای لازم را از طریق تلفن ابلاغ

کند. هردوی آنان زا ترک گفت، و با دستی چروکیده و برگ مانند بوسه‌ای به جانب سام فرستاد، و پایین رفت تا تلویزیون تماشا کند.

سام پرسید: «نمی‌توانم دوره بیماری را در خانه بگذرانم؟»
«نه. نباید از جاییت تکان بخوری.»

«کاش بولر اینجا بود تا با او حرف می‌زدم.» دلش برای بولر بیش از موریس تنگ شده بود.

«برایت کتاب بخوانم؟»
«بله، لطفاً.»

در میان چند کتابی که هنگام ترک خانه به عجله بسته‌بندی کرده بود کتابی بود که سام همیشه آن را «کتاب باغ» می‌خواند. سام خیلی بیشتر از او ازین کتاب خوش شد. خاطرات کودکی سارا هیچ باعثی را شامل نمی‌شد: آفتاب تند از روی ورقه‌های آهن سقفها بر میدان بازی خاکی بازنای بازتاب می‌یافتد. حتی با وجود مبلغان متدينست در آنجا هیچ چمنی نبود. کتاب را باز کرد. صدای مبهم گوینده تلویزیون از آن پایین می‌آمد. حتی از دوردست هم نمی‌شد آن را به جای صدایی زنده گرفت— صدایی بود چون یک قوطی ساردین. بسته‌بندی شده.

پیش از آنکه حتی کتاب را باز کند سام به خواب رفته بود، و همانطور که عادت داشت یک دست را از تختخواب بیرون آورده بود تا بولر لیس بزند. سارا فکر کرد: آه بله، دوستش می‌دارم، البته دوستش می‌دارم، اما او همچون دستبندهای پلیس امنیتی به دور مجهای من افتداد است. شاید هفته‌ها بگذرد تا آزاد شوم، و حتی آنوقت... خود را باز در رستوران برومی دید که در امتداد آن رستوران نورانی به فرشی از صور تحسابها خیره شده بود تا آنجا که دکتر پرسیوال انگشت تهدید کننده‌اش را بلند کرده بود. فکر کرد: نکند این را هم آنها ترتیب داده باشند؟

در را آهسته بست و به طبقه پایین رفت. صدای فلزی قطع شده و خانم کامل در پایین پله‌ها منتظر او بود.

سارا گفت: «به اخبار نرسیدم. می‌خواست برایش کتاب بخوانم، اما حالا

خوابش برده است.» خانم کاسل با چشم‌مانی شر بار به نقطه‌ای خیره شده بود، گویند به وحشتی خیره مانده بود که فقط خود می‌توانست ببیند.

Khanem کاسل گفت: «موریس در مسکواست.»
«بله. می‌دانم.»

«آنجا روی صحنه با یک عالمه خبرنگار نشسته بود. کار خودش را توجیه می‌کرد. چه رویی، چه جسارتی... به همین دلیل بود که با او دعوا کردی؟ آه، کار درستی کردی که او را ترک گفتی.»

سارا گفت: «دلیلش این نبود. ما فقط ظاهر به دعوا کردیم. نمی‌خواست که من درگیر شوم.»

«تو هم درگیر بودی؟»
«نه.»

«ازین جهت خدا راشکر می‌کنم. هیچ دلم نمی‌خواهد با یک بچه مریض از خانه بیرون نمایم.»

«اگر می‌دانستید آیا موریس را از خانه بیرون می‌کردید؟»

«نه. او را آنقدر نگه می‌داشت تا پلیس را خبر کنم.» برگشت و قدم زنان به درون اتاق نشیمن رفت—مانند آدم کوری رفت و رفت تا به تلویزیون خورد. سارا دید که با یک نابینا تفاوتی ندارد—چشمانش بسته بود: دستش را روی بازوی خانم کاسل گذاشت.

«بنشینید. تکان خورده‌اید.»

خانم کاسل چشمانش زا باز کرد. سارا انتظار داشت که آنها را از اشک خیس ببیند، اما خشک بودند، خشک و بیرحم. خانم کاسل گفت: «موریس یک خائن است.»

«سعی کنید بفهمید. خانم کاسل. تقصیر من بود. نه تقصیر موریس.»
«تو گفتی که درگیر نبودی.»

«او سعی می‌کرد به ملت من کمک کند. اگر من و سام را دوست نمی‌داشت... این بهانی بود که برای نجات ما پرداخت. شما اینجا در انگلستان نمی‌توانید وحشت‌هایی را تصور کنید که او ما را از آنها رهانید.»

«یک خانن!»

از تکرار این حرف اختیار خود را از کف داد. «خیلی خوب— یک خانن باشد. خانن نسبت به کی؟ نسبت به مولو و دوستانش؟ نسبت به پلیس امنیتی؟» «من نمی‌دانم این مولو کیست. او خانن نسبت به کشورش است.» «آه، نسبت به کشورش.» با نامیدی از همه آن جمله‌های قالبی که روی هم رفته به قضاوتی شکل می‌دادند گفت: «یک بار گفت که کشور او من— و سام— هستیم.»

«خوشحالم که پدرش مرده است.»

باز یک جمله قالبی دیگر. شاید در بحران، انسان چون کودکی که به پدر و مادرش بچسبد به جمله‌های قالبی قدیمی چنگ می‌اندازد.

«شاید پدرش قضیه را بهتر از شما درک می‌کرد.»

این دعوا نی بی معنی بود مانند دعوا نی که شب آخر با موریس گرده بود. گفت: «معدرت می‌خواهم. نمی‌خواستم این حرف را بزنم.» آماده بود تا تسليم شود، برای اندکی آرامش به هر کاری تن می‌داد. «به محض آنکه سام خوب شود می‌روم.»

«به کجا؟»

«به نسکو. اگر بگذارند بروم.» خانم کامل گفت: «تو سام را با خودت نمی‌بری سام نوء من است. من قیم او هستم.»

« فقط هنگامی که موریس و من مرده باشیم.»

«سام تبعه انگلستان است. می‌خواهم او را مستوفی دیوان کنم. فردا وکیم را می‌بینم.»

سارا کوچکترین تصویری از کلمه مستوفی دیوان نداشت: فکر کرد: این هم مانع دیگری است که حتی صدایی که از یک تلفن عمومی با او صحبت کرده بود، آن را به حساب نیاورده است. صدا معنرت خواهی کرده بود. مانند دکتر پرسیوال ادعا کرده بود که دوست موریس است، اما سارا با وجود ابهام و احتیاط آن و نشانه‌های خارجی در لحن آن، به آن بیشتر اعتماد کرده بود.

صدا عذرخواهی کرده بود که سارا تاکنون برای پیوستن به شوهرش حرکت نکرده است. اگر مایل باشد تنها برود ترتیب این کار فوراً داده خواهد شد— هر چندر گنرnamه‌ای که برایش ترتیب می‌دهند فرص و محکم باشد، وجود بچه نمی‌گذارد که بدون جلب توجه عبور کند.

سارا با صدای مأیوس و خالی از احساس به او گفته بود: «نمی‌توانم سام را تنها بگذارم.» و صدا به او اطمینان داده بود که «به موقع» راهی برای سام پیدا خواهد شد. اگر به او اعتماد کند... مرد به دادن اطلاعات سربسته‌ای پرداخته بود که کی و کجا می‌توانند یکدیگر را ببینند، فقط یک ساعت دستی— یک پالتوى گرم— هرچیز لازم داشته باشد در طرف دیگر خریداری می‌شود— اما او گفته بود:

«نه، نه. نمی‌توانم بدون سام بروم.» و گوشی را انداخته بود، اکنون همچنان که به اتفاق خواب می‌رفت، بیماری سام و عبارت مرموز «مستوفی دیوان» ذهنش را مشغول کرده بود. این اصطلاح به نظرش به مفهوم اتفاقی در پک بیمارستان می‌آمد. آیا می‌شد همانطور که بچه را به زور به مدرسه می‌فرستند او را به زور به بیمارستان فرستاد؟

۲

هیچ کس را نداشت تا از او بپرسد. در تمام انگلستان هیچ کس را جز خانم کاسل، قصاب، سبزی فروش، کتابدار، و خانم رئیس مدرسه نمی‌شناخت— و البته آقای باتوملی، که مرتب در دهانه در، در خیابان، و حتی در تلفن سبز می‌شد: چنان مدت درازی در مأموریت افریقا بی خود مانده بود که شاید فقط با سارا احساس راحتی واقعی می‌کرد. خیلی مهربان و خیلی فضول بود و اندرزهای کوچک زهدآمیز می‌داد. سارا در این فکر بود که اگر برای فرار از انگلستان از او کمک بخواهد چه خواهد گفت.

صبح روز بعد از کنفرانس مطبوعاتی دکتر پرسیوال به دلیلی که عجیب به

نظر می‌رسید تلفن کرد. ظاهراً موریس مقداری پول طلبکار بود و آنها شماره حساب بانکی اش را می‌خواستند تا پول را به آن حساب واریز کنند: به نظر می‌رسید که در مسائل کوچک به طرز وسوس آمیزی درستکارند، هرچند بعداً فکر کرد شاید از آن بترسند که مشکلات مالی او را به اتخاذ روشی مایوسانه وادارد. شاید نوعی رشه باشد تا اورادر انگلستان نگاه دارند. دکتر پرسیوال باز با همان لحن دکترخانوادگی به او گفت: «چقدر خوشحالم که عاقلانه رفتار کردید، عزیزم. به این روش معقول ادامه بدهید.» گویی نصیحت می‌کرد که «به آنتی‌بیوتیک ادامه بدهید.»

و آنگاه در ساعت هفت شب هنگامی که سام خوابیده بود. و خانم کاسل در اتاقش بود و به قول خودش خود را برای شام حاضر می‌کرد، تلفن زنگ زد. در این ساعت معمولاً آقای باتومی تلفن می‌کرد، اما موریس بود. خط آنقدر صاف بود که گویی از اتاق پهلوی حرف می‌زد. سارا با تعجب گفت: «موریس، تو کجا نی؟»

«تو می‌دانی من کجا هستم. تو را دوست دارم، سارا.»

«من هم تو را دوست دارم، موریس.»

توضیح داد: «باید زود حرفهایمان را بزنیم، آدم نمی‌داند که کی خط را قطع می‌کنند. سام چطور است؟»

«حالش خوب نیست. اما جذی نیست.»

«بوریس گفت که حالش خوب است.»

«من به او نگفتم. این خود مشکل دیگری بود. مشکلات بیشماری وجود دارد.»

«بله. می‌دانم. سلام مرا به سام برسان.»

«البته که می‌رسانم.»

«دیگر لازم نیست تظاهر کنیم. آنها همیشه حرفها را گوش می‌دهند.»

مکشی پیش آمد. سارا فکر کرد که کاسل رفته یا خط قطع شده است. سپس کاسل گفت: «دلم برایت خیلی تنگ شده، سارا.»

«آه، من هم همین طور. من هم همین طور، اما نمی‌توانم سام را رها کنم.»

«البته که نمی‌توانی. این موضوع را می‌فهمم.»
 سارا بی اختیار گفت: «وقتی کمی بزرگتر شود...» و بلا فاصله پشیمان شد.
 گویی نوید آینده دوری را می‌داد که هردو پیر شده باشند. «صبر داشته باش.»
 «بله— بوریس هم همین حرف را می‌زند. صبر خواهم داشت. مادر چطور
 است؟»

«ترجیح می‌دهم درباره او حرف نزفم. درباره خودمان حرف بزنیم. به من
 بگو چطوری؟»

«او، همه خیلی مهربانند. به من شغلی داده‌اند. از من قدرشناسی
 می‌کنند. برای کارهایی مهمتر از آنکه قصد داشتم برایشان بکنم.» چیزی گفت
 که سارا به سبب صدای اضافی روی خط نتوانست بفهمد— چیزی در مورد یک
 قلم خودنویس و یک کلوچه شکلاتی. «مادرم خیلی اشتباه نمی‌کرد.»
 سارا پرسید: «آنجا دوستی داری؟»

«آه، بله، تنها نیستم، دلواپس نباش، سارا. یک نفر انگلیسی هست که قبله
 در شورای فرهنگی بریتانیا بوده است. مرا دعوت کرده که وقتی بهار باید به
 ویلای او در بیرون شهر بروم.» با صدایی که اصلاً نمی‌شناخت تکرار کرد:
 «وقتی بهار باید،»— صدای پیرمردی که یقیناً نمی‌توانست منتظر هیچ بهاری
 باشد.

سارا گفت: «موریس، موریس خواهش می‌کنم امیدوار باش،» اما سکوتی
 طولانی و نامقطع که در پی آمد به سارا فهماند که خط مسکو قطع شده است.

نشر رفاه منتشر گرده است:

عالیجناب گیشوت

گراهام گرین

رضا فرخنال

روانشناسی یادگیری

چیز دیز و استوارت هالسی

نقی برآهنی

آوای کوہستان

پاسوناری کاواباتا

داریوش قهرمانپور

مثلث برمودا

چارلز برلیتز

کامیار جولاھی

هیولای لاؤنس

تیم دینسدیل

شهین نوروزی هامستانی



نشر رضا